براهين العجم

۱۰۰

براهین العجم : سپهر

هو تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نسخهٔ نسخ سخن میسر نبود رها — کز نسخ این کثرت آمد برون چه رها
چون نبینی روی حق تا چند در کوی دواد — چون نباشد غیر او تا چند گردی در دها

سبحان الله کریم که از نسخ نماند رقم نامها شبهات سنگ و ظن را نم و در ماش خفایش طلسم اسم بسته و عقرب کبر پیش سینه رسم گسسته علم و در حضرت دیباچه کبریا آیت درایت را پیش سبقت شهزات لاجرم خضر را چه پاره از خیلان سرگ تیه گشت و رب برابر و هر که را چه پرده صبر اشاره دار که عنف گرامی با قبات حالش خیال را چه نظر بازی و در جولانگاه جلالش گردن اندیشه را چه رگ تازی ناطقه در القای کمالش بیارقه خیالات متحیر است و هر که از اشارت تشنه بارگه تر جهات مشکل این در گره رویش بکار آورد و آن دست گرفته حریش بیار آورد

شعر لمؤلفه

مهملاتی که مانند آید در ضمیر — وان بخاطر گر دوات صورت پذیر

آن هما مرا زاده فهم رانست — پیش یزدان نشسته و هم رانست
بنده خود را صفای خویش بخشید — هر که ز بیگانه صفای از خویش بخشید

سبحان الله تعالی عما یشرکون که چون چهرهٔ بی جود نشر ستلاطم گشت ذرات امواج شرارکم آمد مظاهر جمال و جلال نمودار شده و حرم صفات و جهات پدیدار عقلی را تشریف قرب بخشیده و نفوس را مرآت عکس فرموده ثوابت و سیارات در مدارج و مدارات عاشقیه از آتش را پیرایه دوش ساخته و طبقات علایی در صفحات سبع از ایک حلقه عنبرین تیش آویزه گوش ساخته

شعر

مسبح و سعدش و محجبه — مسعظم و مکبر و مهیمن

جلی و علی عالم ناسوت را بعد بران ملکوت گذاشت و قبض و بسط آب و خاک را بکار کنان افلاک گماشت تا دورها خاک سبز گردد و آتش را با آب بساز آورد و قوت نامیه را در طبیعت ارضیه ودیعت نهاد و ورق گره و ناسرین را با ستبرق ازالکن خلعت داد و قالب خاک را بروان پاک بخشید و فرمود و از ارواح مجرده را بکار سبع سقفیه منضد نفوس انسانی را با فاضه قوه عاقله مرآت تجلیات کامله کرد در تسبیع هر یک را بتفصلات بیکرانه ارزاق فرانخ آشیانه آورد فتبارک الله احسن الخالقین نسیم این نفحات و سحاب این رشحات وجود مجرد و صورت بر صفحه دفتر هر چه بر وجود است

بینی محیط محدود جهات و جلوه مجرده صفات مربع چار بالش وحدت و ارسال

پیرای احدیت و واحدیت بین از تشریف و روان پیش نفس عالم حقیقت آدم و چه چه

بر زبان رود و بنهایی جلال هر چه در ضمیر آید سزا است و تقدیم و تاخیر هر الاشن ای مکتب

و له از قائله

شعر

محمد سید الکونین والثقلین / والفریقین من عرب ومن عجم

فاق النبیین فی خلق وفی خلق / ولم یدانوه فی علم ولا کرم

طایر بخت از اصابت مدارج جلالش قاصر است و سفیر خیال از عروج معارج کمالش حاسر

کجلیل لولاک لما خلقت الافلاک بر مراتب ساکنش دلیلی از روشن است و منطقه دلالات

لما خلقت نفضی و حسن ما خلقت حجتی بس روشن و له از قائله شعر

و قد زعمت ما بعثی فی وزرا / کفت الکتب بصاف رتب

لمؤلفه

تعالی عن صفات تعالی به چه آیاتی / فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا

ز نور روشن او یکدست هم از تیره هر گلشن / ز جان بوده و از نشر تنفس دیده جان عضا

از آن صحرا که شهر جنان تجلیش سبز / ز حسن گشت کرشمه از رنگ نیم رسد ادا

و له از قائله

الن

ر کس برداره همه را له / مرالله الحبیران لتتم فتح

کرزاله لعبدی کما گفتم / سعی فیه رضا او لم تقتنعوا

ان کان این محمد فیه الهدی / حقا فحسب بابه والمهدی حین

مگر به دین فی سبیل الله را شعله عشق محمد هدایت فروزد و نشاط عیش گمراه را شعله

تیغ مهند کفایت سوخته خرمن زنده کانی اشرار را برق تیغ بیانی سپهر کرد و درپیکار کاهراه

کفار را به تیغ تیزه خیزانی منظلم آورد و له از قائله / هرزاله ش مردم الشعب من جهد

و اخشند قالن ربوم القسح قد عظم / وحنین و حنین لیهدا ان له

وفی قریضته یوم صیم فتحهم / عقاب حبیش زاه آن اثاب جمیدر را

لمعات زرنده آن لحیه بخیبر را لالی منوره تشبید قواعد دین عذر و بعروج

مراقی حق الیقین صاعد و له از قائله / سقدم بعد ذکر اله ذکر اسم

فی کل فرض ومختتم به الکلم / علیهم من الصلاة ازکاها و من التحیات

انماها و دنباله پی این قافله در سلسله جویی این جمله سالکان این دو تیره رنج مالک

این ذخیره عظمی سلاطین ستوده آیینه که حفظ مراتب و صرف عزایم این دو دیعت

و تعیین شهر بعیشه دو ما این سلسله شریف را خاصه ایست و این طبقه منیف را

خلاصه عنقای این طیره است و طغرای این منشور داراین مرکب است و مصابیح

این کواکب دین و وصف ایات له ظهرت / ظهور نار القری لیلا علی علم

خاسر ارکیه خسروی پارسی سعی که سپهری مجرد کردن فترت که هرچه چون مروت
کاسه آثار اکاسره و قیصر بارد قیاصره بآتش آفتاب کیاست و شمشیر سیلاب سیاست
فرازنده لوای پادشاهی طرازنده ورد کبریائی زینتی دیهیم فریدون و جم دارای اقالیم عرب
و عجم غیاث الانام علاء الاسلام کهف السلاطین فخر الخواقین شعر

ملک ناصر الدین شه نامدار — جهان را یکی یکدل شهریار
برزم آسمان و بزم آفتاب — چو دریای آتش چو دریای آب
بجای بلند آسمان خاک اوست — همان کهکشان بند فتراک اوست

جعل الله رایات سرادقه محیطة بالسبع الشداد و ایام دولته منوطة بیوم التناد
در عنفوان جوانی در ریعان کامرانی کثرت علامی از حضرت آلهی مستحف ساخته و
ممارست پادشاهی را بامارت سنانی ساخته رواق عصمت یزدانیش حسب جلاله
زنپ ردانشت و ردای نشر همت ربانیش عم نواله و ذکر زبان از طیب رواج دیل
و منهاج الحق سطا دعوت یزدانی را بر متابعت شیطانی برگزیده و فضای ادریسی را
از وذهای ابلیسی باز دیده و در استحکام عزو و جهاد و انهدام بغی و فساد مرتبه
رایت همایون را زینت نامی بسزا ده و دین مبارک را بمجمع جابارک فرموده از
ساحل عمان تا ساحت گرگان و از کران فرات تا پایان هرات از وجود
مرحمتش هر فردی و از کشور مرحمتش هر مردی باستمرار مرسومات و وظایف و استقرار

سعادات طرایف ممالک فذالک فرضه عمان سالک ساکت روضه
رضوان آمده ظلمات ظلم و عدوان بسیاری اشراق انوار مکارم بر دی شعشعه شمشیر
شرربار منقشع فرمود و کدورات جور و جفا به بیاری مریدی سعی بی منتها دوم بیارقه
تیر آتش منقطع نمود و در تمهید قوانین مملکت و تشیید قواعد سلطنت رأیت کافی
و کفایت وافی شیری صافی ضمیر سپرده و بر علی در بستش مستقیم علم و فضلی و او فضیر
و جعفر فرشی مستخیران حلم و بذل در ارباب کیاست فلاطون است و در آداب
سیاست فریدون قاعده اصول دولت را بنتیجه فضول ملت و رابطه مطالب
ترک را بجنبیک در رابطه آب دور و نزدیک قوام الملک نظام الملة امین الدین
معین الدوله شخص اول ایران ثانی آصف سلیمان مرتضی السلطان مقرب الخاقان
میرزا آقا خان صدر اعظم که با زیر دستان بمروت و مدارا کوشد و با ستمکاران
ستمگر اکبر با روز برد با کفاره خشم غضب نماید و با مراره و سمع ادب فرماید عنفش با
لطف خویش جرید و عنفش را بمقام پیش گیرد و در کمال امارت کسی را که شمال حقارت
ندید و با او ادار ابعمت تن را بارت ننهد از او هیچ کمال کمال بپذیرد و از بذل مال
ملال نگیرد ، قال لا قط الا فی تشهده ، لولا التشهد کانت لاءه نعم
چون شهریار بختیار دانش و دین دار قواعد ملک و ملت را انتظام کرد وزیری
و زیر آگاه و راد حاضر پیشگاه ساخت و فرمود تا بالهام دولت و لقای اقبال ارمغانت

بزرگان ایران ترا اختیار کردیم و حتی در عقد جمیع امور را کهف کافی تر نهادیم
و منت خدای را که خاطر ما بر خطا نبود و رای ما بصواب مقرون افتاد در تو فر شمایل
و توقیر جلال و تزکیه عباد و تعمیر بلاد از آنچه ما جستیم برافزون بدید و از آنچه ما خواستیم
بزیادت کردی همانا پادشاه و سحاب بهاره بر چمن دو زمان یکسان نبارد و با آفتاب
در خار و سمن یکسان نتابد لاجرم هیچ حرفت و صنعت را نتوانیم فروگذاشت و از تربیت
هیچ طبقه نتوانیم دست بازداشت خاصه فن شریف فصاحت و سخنوری که خطابات
سبک سخن فرخنده گوهری بسنده شود و با سخن نغز تندی لشکری پراکنده گردد و خدای این
جهان را بسخن آباد کرد و انبیا مردمان را بسخن تعلیم ایمان کردند و شگفت
سخن را قرآن مجید معجزه اشرف انبیا ساخت گواهی کافی است بجمله اکنون شعر
فارسی و نظم دری از درجه خرسنجی ساقط است و شعرای این زمان را از متقدمین ملکی بابط
زیرا که چون فتنه چنگیزخان بالا گرفت و سلطنت مغول در ایران استیلا یافت وضیع
و شریف را با تیغ بگذرانیدند و دفاتر و دواوین را معرض دمار درآوردند قانون شعر
و قواعد قافیه و شعر از زبانها برداشته شد و چنین نزدیک ایشان معروف بود و هرگز
در کتابی نگاشته نشد یکباره در پایه محو و منسی گشت چون دیگرباره جهان آرام
یافت و نظم جهان بنظام شد مردم بسخن خوش تشنه و باز بکسب هنر گراینده شدند و باد
فصاحت کردند و ساز بلاغت نواختند انجمنها دیگرگون بود و آهنگ از آن قواعد

آگهی نداشت لاجرم پانصد سال دیر زمانی رفت و هیچ پارسی زبان شعر صحیح
نتوانست گفت و هر کس از این مردمان که طبعی موزون داشته و نظمی نگاشته عیبی
سقیم افتاده اکنون کسی باید که او را قوهٔ قدسیه مدد کند و نفسی قدسی نظر فرسا
و باستقرای او دقایق و لطایف را از کلام فصحا استنباط تواند کرد و با برهان
در سند رقم تا قانون فصاحت و بلاغت در دولت ما تازه شود و شعرای درگاه ما از نسخه
پیشینیان در پس نمانند جناب اشرف صدراعظم که مسرت خاطرش ظلمات
معضلات را مصباح است و سرانگشت تدبیرش ارباب مشکلات را مفتاح از حضرت
سلطنت بسرای صدارت تحریر کرد و این بنده قلیل البضاعه را در سنه شنبه از حضرت
تقریب داد و فرمان کرده است چنین کتابی که از تو خواهش کرده بنگاشتن آن
عذر در این امر شگرف را کسی بهتر از تو نشناسیم و غرض از این بحر ژرف را
خر بقریت بازی نزده ایم در ابداع کارهای بدیع و دانش مصنفات بدیع کتاب ناسخ
التواریخ و دیگر نتایج و منظومات تو بر این سخن گواه است عرض کردم که من بنده ضعیف
با قدرت حزنیش حیطی علمی بیشتر انم کرد و با توان خود نیرو بیشتر توانم داشت اگر دقیقی
ببضاعت مزجاة جسارتی کرده ام پای ملخی پیش سلیمان کشیده ام و جنالة العتابیت
آورده ام اسم قبول پادشاه و مرد وزیر کارآگاه برده است و نیروی هزار طریق
حضرت سپار ره در همه جا در همه وقت بخت پادشاه با تو همراه است و اهتمام ما ترا

راهنما و چون دیری از ایام شباب سپری شد گستران دسیسه سخنوران فتحعلی خان
ملک الشعرا این بنده را دیدار کرد و مقالاتم پرداخته و سخنانم را سنجیده ستایش‌ها بگفت و مرا
با هزار زبانی کامل و آغاز سخندانی برد و چون مرا هم خطیر داشتی و چون کار آگاهم از جهان
پنداشتی کتب مرا فرموده من از نظم اشعار به ایراد قواعدی چند سبب عدم یاد هم
رعایت آن در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار حاجب گشت اکنون
ان سخنان در گوی و برزن و در دهان مردان است در تصحیح آنها پرداختن و پنج رباب
با در بحث سپری شد و گره بناخن خشنش اکنون تر داشته به ترتیب نامه و دست دستگاه نه قاطع
این قصیده رسمی و قوامع این سنوات نیز جواب این سؤال را در جزیره نیز ختم کردم و چنین
در این رقت رجب و زان بنیاد تحقیق این نامه نهادم به تتمیم این حکایه نیز خارج گشت دم
شور دل اوراق گرید

قصیده ۵

نعره با ابله اروند مرد مردم دیسی | و نالکاه سیتیزنده ایم مرگ محجر
چه گردند و لابد جفا کنند جفا | چه گزنده اند و ناچار ادب کنند اذی
بکام رفق و مرا را مرا زه ای پیسرن | لگاسر فضلی و مروت عصاره گسنی
سر و دش شکسته حلی چو صدر ابراهیم | لقابش نیشتر و جان چو پدر بو یحیی
و کن کرنه طوفان نهم چو پور ملک | و طرز سینه‌های گنم چو این ستی

ارم نخواهم این قوم را اگر با من | چنان بخوریم این فوج را اگر با وی
مرا چه زین و سخن این است و من دارد | که سر گردن نشانه جریر را رجحی
در انجمن بسکر آنچه را از سخن آیند | بسی چو بار هم انسته اند الف ازبی
بر آن نمط سخن آفات خوشی پرداز نه | و زنده کرده گرده اند خطر را عشی
سطبر زرفت همی ما ای ازرنه گفت | خشن سر نهد آن مهملات خود بعینی
عدمی ما شران ثقف است اقدیم و جبیر | هر بیت ما شران حسب از جحیر و جری
نبرد عقلی گمرهیده و دانی در فرمان | سخن کنی و ندانی اسستر الف به تری
نیم غنیمی درین روزگار رایز و باک | زنیش رنج فرستاده و در نیش شغفی
زمانه را مدد و بنگ انفر ایم ازلی بسم | تنی زانیر بلای آن سباقی شه آن بی
چه غم و جاهی لغز و پس از فرشته ملا | سخن برانده با جاهی چو جریش اسیر
نبی چو رنج و دیده از نبی نه در پیشم | نیز گفت رسم استغفرالله است نبی
مرا اگر ز سخن مو بسه عینی نشوم | و ام گنم لسخن خط چو نیش استیفی
سخن بهیه گسند مرا از مرد از نه | بچشم و گرش و زبان هر دو شخص است
ز دیگران بسخن شد نبی بهیه کمر | نبی نخرانده بی با یقین بدیدی و طری
همیران را عنبر انه سخن چه بود بهت | زغم سنگر صدق گفته دوغری
چنین ازبی زبر و زر تربه سرسی و دارد | چو ازبی ز انجیل احمد و عیسی

گرزه
با در اکر بسه
گسنی
مصحف کاسر است
ریحی
گیفت عز آیی است
ولکن
همی اشتباه است
لمک
نام پیرز رخ علیه السلام است
جریر
نام شاعری است
جحی
نام مردی است
سخنان بزرگ گفت
با مردم در مجلس بخند بزد
خطل و عشی
نام دو شاعر عرب است

بهم دزد دلبری و زان محجر با اینه
ازبی

بوقبیس و حری نام دو کوه است در مکه

سرود ناصر خسرو در نزدش سخن / گران‌تر است همانا ز بوقبیس و حری

بدین سخن شده تیز هوش جانوران / بدین قیاس ندانیش آن ز بر بیچ و شری

دریغ از آنکه سخن زنده کرد در گیتی / نمانده هیچ کسی بیش کس بماند نی

سوک سخن عزا و مصیبت است

صبا که از سخن دیگران سخنش ربود / گزیده زان سان کز لفظهای معنی

فزون ز عالم صغری است نقش بود از آنک / گزیده عالم کبری ز عالم صغری

نشید سخن شعر خوانان است

سخن بزرگ نشسته است گشت پدر مرده است / سیاه جامه از آنش همی کنند انشی

حدیث پر امید دود از سخن خاطر است / خوش است و نیز خوش خشم بر زبان فسانه دلی

چو شعر او شنوی با درنگها بنکن / دریغ دان ز عیسی فرس زبرقی

نهادن سخن در کار کردن است

نشنید او تو چه دانی زند له کرد ال / ملی چه داند رنگ سپید اعمی

اگر نظم قوافی نهست و نه کرده است / نمی‌شکالم آن بشب کرده است ملی

چرا بستر سر در دو چو باک درشاد / چرا دلیر و دبیر و چرا بجا برسی

دیری سخن کاخ است

بدین دقیقه که راندم بدانکه شرم کاهی / و در جواز همین معنی آورم فتوی

ترنیز آنی همه استادان ازاین دستان شاد / اگر برون نشوی از در لجاج دری

انشاد شعر خواندن است

غرض ز قافیه ای ان در کانشاد / قصیده چه نخوانی بمدح یا بهجی

ز هر دو شعر روی به یکی بابه اتشد / همی گرش بنوشته در که انهی

روی حرفی است که بنای قافیه بر آن است

کنون نه جای درنگ است کز قدیم الدهر / دگر زبانی قانون نمزده هر تری

درین زمان که شد درشا در دبیر و دلیر / چرا هم بود چه گفته ز درچه را امی

سحی بجای مهمله سخن مهر و نشان نامه است

نه جای شنعه و پیغاره است پیش سخن / اگر کلبی کرده است قافیه غیسی

کنون از این گذر کز جهان چو او بگذشت / سراسر دوده ای نام تو بسحی

تو آگهی و تو دانی که در که انشاد / مرا لغت شعار است تر از شعری

ار بی پاره‌ای است در جامه دوزند

بعجبه اندر دو شیر و ضیغم مرا / از آنکه بیش و شیخ است ابن عروس آری

فکنده رخش بهر جا چو باز بی سپار / نمرده روی بهر کس چو قحاب دو سهی

کنون که بر شراتحه ما شطه است / زخال خطی که زان کفار بود اولی

سخن چو رانده شعر تیر جسته است نشست / به تیر جسته که بر چون کنم که چاره نی

عری است که شاه شطرنج در برابر مهره چون نف افتد

ترا ولی ترش است اگر ز پیش / کجای آن رسد کان کار بنشستی

قصیده ورز عذرا بر طراز مرا / که عذر سعر زنا عشر بکر انکه الطربی

سپاد عشق مرا دوری ای استقرا / سپس نشیند وخیز بر ای استهری

برین گذشت دو ده سال و بر زبان ابنا / ز گفته شی که کباب حب هم دل پی

کنون برامدن ماه از دو بال محالست / کنون برون حسب این شاه از جای عری

صبا گرفت جهان سخن چو باد برانست / سپهر را پی نظم جهان بنفشه زی

بهر سخن جهانی ز معنی است نهان / ز دید بی زرنگ هستی لغایة القصوی

بهین و چنیم گزارت آمدست معنی قاف / معنی اگر نگری حرف قاف الف شرد فی

مقدمه مشتمل بر سه فصل فصل اول

در بیان شناختن شعر و شیر قافیه از کمتری و مفرطی بدانکه شعر در لغة بمعنی دانستن است
و در اصطلاح سخنی است تخییلی موزون بمعنی متکرر است وی حروف آخر آن
متشابه بود پس از قید موزون نثر بیرون شود و از قید بمعنی مهمل و هذیان و از قید
متکرر مصرع خارج شود زیرا که مصرع نیز شعر نبود و از قید متساوی اخت آوردن هر دو
مصرع لازم آید نه آنکه هر مصرعی از بحری بود و از متشابه بودن حروف آخر آن قافیه لازم شود
همانا سخن غیر مقفی را شعر نخوانند چون دانستی که شعر از قافیه ناگزیر است باید دانست که قافیه
کدام است بدانکه در قافیه آنچه بدان تلفظ کنند و تلفظ ننمایند ساقط است
نه آنچه کتابت فرمایند زیرا که بسیار حرف نگاشته آید و بدان تلفظ نکنند و بسیار
حرف نوشته نشود و بدان تلفظ کنند در هر دو صورت آنچه بدان تلفظ شود ساقط است
در قافیه از آن پدید آید از برای این هر دو صورت تمثیلی آورم تا نیک آشکار شود اما آنچه
کتابت ننمایند و بدان تلفظ فرمایند چون الف و واو و یائی که از اشباع فتحه و ضمه و کسره
پدید آید و این از الفاظ عجم و عرب هر دو یافت شود مثال آنچه در الفاظ عجم یافت شود
چون الف آغاز و دراز است و آورد و مثال آنها و از این قبیل است الف سیمرن
چنانکه ازرقی گوید — **شعر**

شنگه این صفحه سیمرنم | رائیه خاک طفلی کردم

و واو که از اشباع ضمه حاصل شود چون واو کاوس و طاوس و سیاوش که مثبت باید
داد است و ملفوظ دو واو چنانکه حکیم فردوسی فرماید — **شعر**

چو چشم آورم شاه کاوس کیست | گرازان پادشاه و ابا طوس کیست
و زن گفته ام

هر آنکس که بر دار ناسخته رای | نه پیوسته طاوس را خر بپای

و باید دانست که سیاوش و کاوس بیک واو نیز آمده مخفف سیاوش و کاوس است
چنانکه حکیم فردوسی گوید — **شعر**

از آواز ابریشم و بانگ نای | سمن عارضان پیش کاوس پای
کنیزی که به جامه نابر بپای | و رستاد پیش سیاوش کلید

و یائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه سوزنی راست — **شعر**

دل چه و جبه چه و چرخ چه | این مثال بس رکیکست ای عزی
اطلس چه و عودی چه و هن چه | ترک شده بر بست در لاغ ای اخی
چشم چون نرگس و فرزندی که چه | هین عصایم کش که کریم ای اخی

و از این قبیل است این شعر ازرقی که در تقطیع پدید آید و مثال آن بسیار است

این سیم ها رب ارزانیس کف جود و تیغ | وان ترکها رب ار انشسته کف جام شراب

هر آنگه چون خواهند تقطیع کنند این شعر را جزوی مریخ و جامی شراب شود چنانکه گوئی

این سنم با فاعلات است اب درین مخ فاعلاتن بسی کف خرف فاعلاتن وی مرکع
فاعلات و دیگر حروف شده است کلاهی که زنیسند دو حرف خوانده شود
چنانکه فردوسی راست

شعر

خدنگی برآورد پیکر چو آب / نهاده برآن چار پر عقاب

و مثال آنچه از کلمات عرب یافت شود بسیار است الفی که از ابدال تنوین حاصل
شود چنین الف عمدا و مرحبا و باید دانست که الفی که در اواخر الفاظ می‌نویسند
علامت تنوین است رسم است که در زیر او تنوین که الفی دانسته شود در اواخر الفاظ
در زیر او نهد الفی علامت تنوین نه الفی است که در تلفظ آید زیرا که چون
عمدا و سهوا هم بخوانند این الف را بنویسند پس این الفی را ابدال تنوین حاصل شود
مکتوب نیفد ابوالفرج راست

شعر

شاخ چون کرم پیله گرد خویش / بر تنه کرد خرد ... عمدا

و از این قبیل است الف تعزیه و سلیمن و عثمن و سلطن و بعضی از متقدمین کافرین
و ناصرین را نیز چنین نوشته‌اند کفرین نصرین پس الف در اینها نوشته نشود و بدان
تکلم ننمایند چون الف از عصی یعنی ماضی است در صورتیکه با الف بخوانند
چنانکه مولوی گوید

شعر

وا من او کیر کردار و عصا / در نظر آدم چها دید از عصی

ودواو

و دوازی که از اشباع ضمه حاصل شود چنانکه مولوی فرماید

شعر

بار دیگر ما بدیدم جنس ز جبر / کلی سستی الک الا و جهه

و دوا در لفظ داود نیز چنین است که نمی‌نویسند والبته باید بدان تلفظ نمود یائی که از
اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست

شعر

فهم نان کردن نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتا کلوا من رزقه

و مصلح الدین شیرازی فرماید

شعر

سلی المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبی آدمی بکمال ندیدم و نشنیدم / اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد / لقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات

و نیز حروفی است که از تلفظ حروف تهجی که بی علامات حاصل شود چون الم
و کهیعص و طه و یس و مثال آنها چنانکه حکیم فردوسی در آغاز کتاب
یوسف و زلیخا فرماید

شعر

بپا شد از آن حکایات را / از آن مکتب آیات را

مولوی فرماید

کاف کافی باشد از بهر عباد / صدق وعده کهیعص

و خاقانی فرموده است

که خورد بر نان با چون تو شاه این طرب / خاری است چشم و لب او را طرحهٔ تازه

و نیز گفته ام

ز جنت است جهانی جوان ز بهی احمد / ز نگاه وجود پیغمبری جوان ز بیّ ...

و دیگر زائی است که از شین حاصل شود برای راست **شعر**

آنچنان دلها که بر شان ما دمید / نعتشان شد بهر اشیا شد قیمة

و بسیار از شیر و غرور زشت / زم باید گفت قولاً لیّنا

آنکه گوید زبر قالت نسلهٔ / هم بداند راز این طرق کهن

و دیگر حروف مشدد است در کلمه که حرف زاید و دو حرف خوانده شود چنانکه

مولوی معنوی فرماید

آن نفاق از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا

نقش ضد کرد بهشت ای بی‌نظیر / چون نباشد شمس ضد زمهریر

و هم او راست

هین ببر بر خوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها

اما آنچه به شکل زائد است بدان تلفظ کنند آن نیز الف و واو یا بود اما آنچه در الفاظ فارسی بر زیند و بدان تلفظ کنند چون الف وصل و حرکت آن بحرف قبلی داده شود و همزه در لفظ در نیاید چنین است که در این شعر فردوسی فرموده **شعر**

بجاکه دادا

چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست

و نیز گفته ام

این طریقه که برگزیده کردم / ز پی گنج و طمع زر کردم

سکه بر سر گنج گنجان بنشینم / ز پی گنج شگفتان بنشینم

و دیگر حرف واو معدوله و آن از نوع خارج نبود اول واو اشمام ضمه است و هم او را واو معدوله خوانند چون واو خواب و خورد و خواجه و خوانچه و امثال آن و ما قبل این واو مفتوح الا آنکه بوی ضمه دهد نوع دوم واو بیان ضمه است و دلالت کند بر ضمه ما قبل آن چون واو چو و تو لیکن واو نیز شمرده شد که مرتب آید ملفوظ نشود نوع سیم واو عطف است چون واو واو و دسته و امثال آن این واو نیز ملفوظ نبود مگر آنکه ما قبل آن ساکن شود در صورتیکه ملفوظ نشود ما قبل آن مضموم خواهد بود باید دانست که کلمات فارسی کلا مفتوح الاول الا آخر حرف متحرک نشوند مگر برابطه عطف یا اضافه یا اتصال روابط و ضمایر و در هنگام عطف البته اواخر آنها مضموم خواهد بود چون دست و جان و تن و سر و در هنگام اضافه البته مکسور خواهد بود چون دست من و جان من و امثال آنها و لام وصل و زنجان مکسور نبود و هرگز نبود واو آخر کلمات فارسی در این در حالت مفتوح شود لیکن چون از پی روابط و ضمایر بیرون آیند مفتوح شوند چون سرت و دلت و سر تو دلت و سرم و دلم و سرش و دلش و چون این الفاظ

در پهلوی یا و واو و الف در آید بالتبع مکسور و مضموم و مفتوح شوند چون سروری و داوری و بشری و دلبری و مثال آنها و واو را بالتبع یا مکسور شده و انبر و الاب لیکن لروند و پسر و دختر و بجهت واو تصغیر مضموم آراسته اند و دیگر از حروفی که مکتوب شود و ملفوظ نشود ها است مختفی است چون های خانه و جامه و بسته و چشم در وسط مصرعها بود و بر آن تلفظ نکنند چنانکه شیخ مصلح الدین شیرازی فرماید **شعر**

هر آن طفلی که پیش از وجود تهیه است | هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
اگر تو در نگری سنگ و مرز خشک بینی | درو بسی ادب چشم احول افتادست
همان ده زرع و تخمی که آفرید و روزی داد | مگر بحز دون روزی بهم اوفتاده است
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | بیا و دار که من پیدم از پدر یاد است

و چنان این ها آنست مثاله در این باب ها باز نموده خواهد شد اما آنچه در الفاظ عرب نوشته شود و بر آن تلفظ نکنند الفی است که علامت جمیع بود همچون الفی که در پهلوی واو کانوا و اذ نصروا و انتصروا و مثال آنها نویسند سعدی فرماید

خدا ببخشید شرف لطف بر زانو | قُضِیَ الامر کَیفَ ما کانوا

مولوی راست

چون ز کرم ان ثاب برحتمر تو | کو سپاه و راحت بعد ببرد انتصروا
لقمه هرگز نرفت اندر گلو | تا نگوید لقمه را حق ادخلوا

و دیگر الفی است که بجهت رفع اشتباه زائد نویسند همچون الف مائه که بجهت تفرقه با منه آید نوشته آید و ملفوظ نشود و الف و لام چون در پهلوی حروف شمسی واقع شود تلفظ در نیاید چون ابوالنصر و المظفر سه حرف مکتوب بود و ملفوظ نشود و آن واو و الف و لام است و همین الف و لام پهلوی حروف قمری در آید لام آن تلفظ در آید چون ابو المظفر و در حرف ملفوظ نشود و آن واو و الف است و دیگر حروف واو است که بجهت علامت و تفرقه نگارند و بر آن تلفظ نکنند چون واو عمرو که بر نویسند تا مشتبه بعمر نشود چنانچه سعدی فرماید

گرت ز دیده بخشد خداوند امر | ببینی اگر صورت زید و عمرو

مولوی سعدی فرموده

زنی بر پی سینه تیر پری عمرو | عمرو در گرفت بترش پسیجو نمر

لیکن چون عمرو قافیه واقع شد رسم او را زائد نپسندیده نیست ها مگر در ضرورت جای اشتباه با عمر نبود و دیگر واو در اولو که بجهت اشتباه با الا نویسند چون اولو الالباب و اولو الابصار و مثال آنها سعدی فرماید **شعر**

غیاث دولت اسلام و عون دین رسول | نظام ملک جهان سید اولو الالباب

محمدری راست

ز زیر ابر چی خواجه گاهی بر من جست | چنانکه عبر و انه یا اولو الابصار

و دیگر واو در مثل صلوة و زکوة و مثال آنست و این واو را از برای تفخیم نویسند و خوانند

نشود و الف نگارند و خوانده شود چنانکه سعدی شیرازی فرماید شعر

ما خود چه زر و صبر و زری   ز هر یم   در دیده مطیب صلوة است
آخر نگهی بسوی ما کن   کاین دولت حسن را زکوة است

و دیگر یائی بود که بجای لام الفعل فعل ناقص بود و قلب بالف شود در جائی که الف از او باز نخوانند آن را بکتب برود و در لفظ نشود چنانکه عنصری روی در حتی و شیبای آنها را بیار نشیند و بالف خوانند پس اینها همه حروفی است که بعضی کتاب نویسند و بدان تلفظ کنند و برخی را کتابت کنند و بدان تلفظ نکنند علی ای حال آنچه بدان تکلم کنند در قافیه معتبر است نه آنچه کتابت نمایند چنانکه دانسته شد چون این معنی محقق گشت اکنون قافیه را بشناسیم و هرگاه در طی ارباب اشاره بدان شود یا از حرف روی سخن رود مستعمل را اشاره معلوم شده باشد نه مجهول

فصل دوم در شناختن قافیه و حرکات آن

بدانکه قافیه در لغت از پی رونده بود و در اصطلاح عبارتست از تکرار آنچه در اواخر اشعار واجب بود و در تعریف آن اینست در اکثر نسخ ثبت است شعر

قافیه در اصل یکحرفست و هشت آن را تبع   چار پیش و چار پس این نقطه آن دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید انگه روی   بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره

و همانا مبنای شعر در روی بود و شعر بی روی را شعر نخوانند   حرف روی   روی مشتق

از روا بود و روا در لغت ریسمانی است که بار بر شتر بندند و در اصطلاح عبارتست از آخرین حرف اصلی از قافیه و آن بر سه نوع است نوع اول اصلی بود چون نون در این شعر که گفته ام

هزار دستان ساز دستان را زمین   هر بستان را ابر بهاری ابر یمین

نون زمین و یمین روی بود و نیز اصلی است نوع دوم غیر اصلی بود یعنی حرفی قائم مقام حرف روی شود چون الف در این شعر حکیم انوری ابیوردی فرموده شعر

کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ   چگونه بی لب آزار مردم داناست
نه هیچ عقل رسد بر کمال او واقف   نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

الف دانا و بینا را که افاده معنی فاعلیت کند اصلی نبود روی ساخته پس این الف قائم مقام روی واقع شده زینهار زان است و از این قبیل حروف را در پهلوی هم بیاورند نوع سیم آنست که شاعر بتکلف حرفی را بمنزله روی آورد و این چنان از عیب شاعر پدید شود معموله خوانند خواه در روی مفرد و خواه در مضاعف چنانکه گفته شود مصرع الدین راست

ای بر قصب ای حسن تو چالاک   صد پیرهن از جدائیت چاک
ای طعنه زده آتش قمر و ماه   ای چیره و چاره شب الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم

کاف الاک و چالاک و چاک روی ساخته معموله بود و هم از آن است شعر

در ای لطافت ز ترشبراد   هر سرو سهی ز لب جوی است

نازک بدنی و بی‌گناهی آب / از زیر قبا چو غنچه در پوست

و هم از اوست

نخجوانی و شمع گنبد چرخ / در بر نور اوست پروانه

کاسخنم از رنج دوری تو / [illegible] و زنده‌ام بهانه

و هم گفته‌ام

سیمای کشیده است تا خبر لطفش / رنگین زبان و در ذات زمانه

و در خود از کردم استغفار [illegible] / چرا این کمترینه شبیه [illegible]

از این پیش سینه حیران [illegible] را / [illegible] زین غم [illegible] بهانه

چون روی شناخته شد بباید دانست که از آن شش حرف که گفته شد چهار پیش از روی در آید و آن تأسیس و دخیل و ردف و قید بود اما تأسیس عبارت از الفی است که یک حرف متحرک واسطه باشد میان آن و روی چون الف شاهی و جاهی و عاشق و شایق و امثال آنها اما رعایت این الف اگرچه خللی از حسن شعر لازم نمی‌آید [illegible] شاهی با کاکلی نیز قافیه شود و عاشق با سابق روا بود لیکن عرب رعایت آن را واجب شمارد و دخیل عبارت از آن حرف متحرک است که واسطه میان تأسیس و روی بود مثلا چون میم شامی [illegible] الف حرف تأسیس است و میم حرف دخیل و لام روی بود و تکرار حرکت یعنی حرف تأسیس و دخیل لازم نیست و

ردف الف و واو و یا را گویند که پیش از حرف روی واقع شود بی واسطه متحرکی چون الف در این شعر انوری ابیوردی فرموده شعر

آنکه می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و چون واو در این شعر ظهیر فاریابی راست شعر

سپیده‌دم [illegible] محرم سرای سرور / شنیدم آیت [illegible] الی الله از لب حور

و چون یا در این شعر ابوالفرج گوید شعر

شه [illegible] حضرت رسید این / [illegible] مرا [illegible] زین

اما اگر ردف واجب بود در هر شعری یکسان بود یعنی در میان حرف ردف و روی حرف ساکن در نیامده باشد آن قافیه را مردف بردف مفرد خوانند و هرگاه حرف ساکنی در آمده باشد آن حرف ساکن را ردف زاید خوانند و این الف و واو و یا را ردف اصلی گویند و ردف زاید بجز شش حرف نتواند بود و آن از این مصرع برآید ع خا و را و سین و شین و فا و نون تمثیل آنها چون فراخت و کارد و [illegible] و [illegible] و بافت و ماند و گرفت و مرد و [illegible] و [illegible] و امثال آنها و باید دانست که در قوافی فارسیه خواه آن قافیه مردف بردف مفرد باشد چون سرود و سرید و خواه مردف بردف زاید چون سرخشت و گسیخت این واو و یا بر دو نوع بود یا معروف بود یعنی باشباع تمام گفته شود

چون واو و یای پور و پیر که با واو و یای کلمات عرب نیز روی آورند مثلا پور را با سرور
و پیر را با سیر توان آورد و یا این واو و یا مجهول بود چنین واو شور و یای شیر درنده پس با هم
داشته که واو و یای معروف را با واو و یای مجهول قافیه توان آورد که الفاظ عرب
که واو و یا دارند اسم آورد که حالت مثلا شور را با سرور و شیر را با زیر قافیه
کردن صحیح نیست مگر الفاظی که در کلمات عرب در حالت اماله بیا خوانند
آن حالت یای مجهول پیدا کند مثلا رکاب را چون رکیب خوانند با شکیب که با
یای مجهول بوده قافیه آرند لیکن با طبیب قافیه کردن خطا بود چنانکه در باب اماله
گفته خواهد شد و شعرای متقدم جمیعا رعایت نموده اند مجهول با معروف نیاورده الا
و باید دانست که بعضی الفاظ که با واو و یا نبشته شوند معانی مختلف دارند ب
باشند که در بعضی از معانی بیا و واو معروف چه بسیار کس ح چون این قواعد ش
الفاظ کمتر از برای انکار را از تعقیبی الفاظ پیدا کنند و در نیابند و بهمان جهت قی ماند
مثلا شیر که چیز نوشیدنی و درنده بود بیای مجهول است و چون بمعنی شیر خوردنی بود بیای
معروف است برای همین در مجهولات ذی شهای سعدی بیندول نصحه و تنگ باید
دانست که در این اشعار نیز رعایت کرده است که فرموده **شعر**

کارها کان را قیاس از خرد گیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

یعنی در نوشتن شیر درنده را چون شیر خوردنی نویسند البته چنین بود زیرا که در تلفظ

تفاوت

تفاوت کند نه در نگارش پس شیر خوردنی که با یای معروف است با کبیر قافیه نمود در این شعر فرموده
آن یکی شیر است کادم میخورد / آن یکی شیر است کادم میخورد
با اینکه شیر در هر دو مصرع یک است با زادم در جای بمنزله فاعل بود و در جای بمنزله مفعول در قافیه
تغییر ننموده و نظیر این بسیار است چنانکه هم او راست **شعر**

چون از او گشتی همه چیز از تو گشت / چون از او گشتی همه چیز از او گشت

واز این الفاظ مشترکه بسیار است چون زیر و زبر و سیر و زور و مثل اینها که در
پاره معانی بیای مجهول‌اند و در پاره بیای معروف مخفی نماند که متقدمین مجهول
و معروف را با هم قافیه نداشته‌اند و هیچکس را در این خلافی نبود مگر برای کلمه اگرچه در
مجهولات یائی با شعرا اتفاق نموده اما در مجهولات واوی تهاون ورزیده و با معروف
روا داشته چنانکه گوید **شعر**

رگ رگست این آب شیرین آب شور / سر برون در خلق تا یوم النشور
سست انگار و بر خود را صبور / تا پرستی در الف گنه در شر و شور

واز پیروی او کنارد و باید گفت چون بیشتر در جنس و ردوف دانسته شد که حرف
ساکن ماقبل روی هرگاه واو و یا و الف بود از ارداف گویند چنانکه گفته شد
و هرگاه بجز این سه حرف بود از قید خوانند و رعایت قید را واجب دارد مثلا
چنگ را با تنگ و عزم را با جزم باید آورد اگرچه بعضی از شعرا در هنگام ضرورت

بعد از مخرج مرتبتی شده اند و حرف قید را مختلف آورده‌اند اما پرهیز کردن
از آن زیباتر است بلکه لازم است فردوسی فرموده **شعر**

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی

رفیع الدین راست

چه صبر و چه شام و چه بر و چه بحر / همه روز تسبیح و شیر از بهشته

مرا ای راست

پسر پرس سبک شیده شد تصدا / گفت کنجی با شم آخر صبر
سخت سما کز حسرتش شنید آن روز قب / لیک آن روز که شود آن روز ضرب
با زنخشوری و زنیه سرخ و سبز / تا زهند او راج از نمود دارد عجز
راکه بی لذت نزدیه اپیچ حزد / بلکه لاغر کرده از هیچ عنصر

حکیم سنائی فرماید

هرکی را مبر هر عنصری / اطلاع او شناسد بر جبری

پس دانسته شد که چهار حرف قبلی از روی لازم آید و آن حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید است رعایت
لازم نبود چه از آن دو در گذریم حرف ردف و قید ما نداند هر دو نیز از حقیقت یکی است
منقص سخن آنکه هر حرف ساکن که قبل از روی بود حالت ردف دارد و رعایت آن
واجب بود اما آن چهار حرف که بعد از روی آید وصل و خروج و مزید و نایره باشد

چنانکه گفته شد اول حرف وصل است و آن حرفی است که بروی پیوندد چون
حروف روابط و ضمایر مانند شین در این شعر که من گفته‌ام **شعر**

ای مبارک آمدی خوی کرده را هموار اش / سرودی از بنفشه‌اش سی زنگی از ریاش

و چون یای در این شعر که انوری گوید **شعر**

ملک یوسف ای حاتم طی علامت / مرگ جهان جمله در اهتمامت

و قس علی هذا دوم حرف خروج است و آن حرفی است که بوصل پیوندد
چون میم در این شعر **شعر**

گیتی بسر سنان گرفتیم / پس باسر تازیانه دادیم

سیم حرف مزید است و آن حرفی است که بخروج پیوندد چون تای در این
بیت که انوری فرموده **شعر**

عشق تو بلای روی زرد دلی است / سنگ عشق تو رنگ سنگهاست

چهارم نایره است و آن حرفی است که بعد از مزید پیوندد چون میم و الف
و نون در این شعر **شعر**

ما کار زمانه تنگ دیدستمان / از کار زمانه زان بریدستمان

پس در این شعر دال حرف روی بود و سین حرف وصل و تا حرف خروج
و میم حرف مزید و میم و الف و نون حرف نایره باشد و اختلاف هیچیک

جایز نبود چون حروف قافیه دانسته شد حرکات آن را در اختلاف
در حرکات روی روشن سازم

شعر

بدانکه حرکات قوافی را که در این صنعت شش نوع دانسته اند و این شعر را از برای آن نظم کرده اند

رس و اشباع و حذو و توجیه است / باز مجری و بعد از آن است نفاذ

رس در لغه بمعنی ابتدا کردن بود و اشباع در لغه بمعنی سیر کردن است و حذو در لغه بمعنی در برابر چیزی ایستادن آمده و توجیه در لغه بمعنی روی فرا کردن بود و نفاذ در لغه روان گشتن فرمان بود اما در اصطلاح رس حرکت ماقبل حرف تاسیس بود و اشباع حرکت دخیل پس در لفظ کاهی حرکت کاف رس بود و حرکت هیم اشباع و این هر دو از مطلب ما خارج است چه رعایت تاسیس و دخیل چنانکه گفته شد لزوم ندارد پس حرکت هیم کاهی و حرکت کاف شکی تفاوت ندارد و در ضرورت اگر حرکت دخیل نباشد بلکه حرکت ماقبل از روی است و آن را توجیه گویند و حرکتی ماقبل از روی واقع شود از دو نوع خارج نبود اگر ماقبل آن حرف متحرک و روی حرف ساکن باشد آن حرکت را حذو نامند مثل فتحه شکنند و چنگ و ضمه سرور و شور و کسره سپید و شید را حذو نامند و امثال آنها و اگر واسطه فیما بین روی و آن حرف متحرک واقع نشده باشد آن را توجیه گویند چون فتحه سر و در و داور و کسره ناظر و منظر و ضمه ستم و عنصر و امثال آنها

پس معلوم شد حرکت ماقبل از روی به حذو و توجیه و اختلاف آنها هرگز روا نبود مثلا گشت را با گشت و سر و در را با ناظر قافیه کردن خطا بود و لیکن این در صورتیست که حرف روی ساکن باشد و هرگاه روی متحرک شود اختلاف حرکت ماقبل از آن جایز است چنانکه سعدی شیرازی راست

شعر

طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت ز خلق می نهفتم
تقدیر در این سبب نه اندیشه / هر چند کناره میگرفتم

ناصر خسرو راست

چهره روی و صورت حبشی را / مایه خوبی چه بود و علت زشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی

و هم او راست

ای گرد گرد گنبد بر رفته / خانه وفا به دست جفا رفته
آن جا نزده سرکین گردانه / زهر است شیر او که بسی شگفته

پس در این اشعار اختلاف حذو روا داشته اند اما اختلاف چنانکه سعدی راست

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
فنا و خاک بر سر آنست از این سبب / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

حکیم ازرقی راست

عنصری را در خدمت محمود دایم فخر کرد | زانکه داد او شعر را هم در دنیا خلعت بسری
خود است کمتر ز خدایم از ایشان عراق | کز خداوندم چنین فخری رسید در شاعری
لازمین فخر اکنون سبق مر بنده راست | کز در بیسیاران در این گر ترانه عنصری

و باید دانست که اختلاف حذو در قافیهٔ مردفه جایز نبود خواه روی متحرک باشد خواه نه و اختلاف در صورتی جایز است که قافیه مردف نباشد و روی متحرک باشد مثلاً باد دیده را با یک که قافیه شاران کرد و ترشیده ام را با پشیده ام شوال ایراد نمود و در این شعر که فردوسی فرموده **شعر**

برست روی ازریکی پشه ام | از آن آفرینش براندیشه ام

سنگ تهاون ورزیده و پیروی آن از صواب دور است اگر چه میتوان گفت حرف روی در پشه الف بود و اندیشه را که الف اصلی ندارد با پشه آوردن از قبیل قوافی معموله است و در این صورت مراعات ردف لازم ندارد و حکیم در ایراد آن بدین مسئله بسته اما مطبوع نبود و دیگر حرکت روی است و آنرا مجری گویند چون حرکت تا در این شعر که صنیع الدین راست **شعر**

هزار عهد ببستی و عاقبت بگسستی | سرا بشر برزان نشانه بی و نشستی

اختلاف حرکت روی ابدا جایز نبود و دیگر حرکت حرف نفاذ است که بعد از روی در آید از قبیل حرکت وصل و خروج و مزید و نایره پس حرکت هر یک

ازینها را نفاذ گویند و اختلاف آن نیز ابدا جایز نیست مخفی کلام آنست که قافیه را چهار حرکت بود و حرکت قبل از روی که حذو و توجیه باشد و هر گاه روی ساکن بود اختلاف آن جایز نیست و هر گاه روی متحرک بود اختلاف اینها جایز است اگرچه نیکو نیست و دو حرکت دیگر مجری و نفاذ است که حرکت روی و مابعد آن باشد و اختلاف اینها هرگز روا نبود و دیگر باید دانست که هر گاه روی ساکن بود آنرا مقیده خوانند و هر گاه متحرک بود آنرا مطلق خوانند زیرا که از قید سکون اطلاق یافته و در هر دو صورت چون در پهلوی حروف قافیه نبود آنرا مجرد گویند و چون در پهلوی حروف قافیه بود بدان حرف معقب نمایند مثلا لام حال و مکشف را روی مقیده مجرد گویند و لام حالی و وصلی را مقیده تاسیس و چنین گویند و تسمیع هزار از جمیع ترکیبات سبب لقب پیدا شود و ذکر هر یک موجب اطناب است چه مانند کتابی از این قبیل شود انشاء الله تعالی

فصل سیم در عیوب قافیه و مشتمل بر ردیف

بدانکه عیوب متعلقه قافیه چهار است چنانکه از این مصرع برآید ع

سناد است و اقوا و اکفا و ایطا

پس اول سناد بود و آن در لغت بمعنی اختلاف بود و در اصطلاح اختلاف ردف است چون واو و واو و یا و کسر با هم روی سازد و دوم اقوا بود و اقوا در لغت بمعنی تمام شدن زاد است

و در اصطلاح اختلاف توجیه است و اختلاف حذو هر دو اما اختلاف توجیه
مانند اُستر و شُتر در قافیهٔ روی ساکن بود اما اختلاف حذو دو نوع بود یا اختلاف
حرکت قبل از ردفست و بواسطهٔ آن ردف نیز مختلف شود چنین فردوس و طرس
که یکی مردفست و یکی مقیّد و داور و دیده که هر دو مردفست و مختلف یا اختلاف حرکه
ما قبل قید است چون کشت و هشت و این اختلاف حذو چون روی متحرک شود
جایز است چنانکه گفته شد و همچنانکه حذو بواسطهٔ مجهول و معروف بودن ردف
مختلف شود چون شیر و شِیر توجیه نیز بواسطهٔ معروف و مجهول بودن حرف روی
مختلف شود چون پری و بری و دری و همی که باهم قافیه نبود چنانکه انشاءالله گفته خواهد شد
سیم اکفا بود و اکفا در لغه برگردانیدن است و مقصود در اصطلاح تبدیل روی است
بحرفی که قریب المخرج بود چون صباح و سیاه و خواجه و سرچه و طرب و چپ و رنگ
و تنگ و امثال اینها چنانکه سعدی فرموده

شعر

دگر بر سی بهر ره رو پیش است لیک　　ز در بر سی شدّتت ای مرده ریگ
معجزه و حجّت ازو در جهان سنگ　　دیده تفرّد و شیر ازو الا که تنگ
جزو کارهای علم هندسه　　با نجوم و علم طب و فلسفه
یار جسمانی برد رو شیر چو مرگ　　صحبتش شوم است باید کرد ترک

مصلح الدین شیرازی راست

رنجم ز خصمان اگر بر تپنند　　کزین آتش پارسی در تب اند

فردوسی گوید

همی گرز بارید بر خود و ترگ　　چو برگ خزان باد ز بید برگ
سر و پا سپر چون آتش برفروب　　چو خشم آورد گنبد راند ز آب
بنام خداوند هر دو سرای　　که جاوید ماند بهر دو سرای

حکیم سنائی فرماید

هر که از نقش خویش نشناسد　　نقش دیگر کسی چه بشناسد

اینها نیز زیبا نبود و کناره باید گرفت چهارم ایطاست و آن عبارتست از تکرار
قافیه جز تکرار قافیهٔ مطلع که از آن رد مطلع گویند و ایطا بر دو قسم است ایطای جلی
و ایطای خفی ایطای جلی آنست که تکرار ظاهر باشد چون یاران و دوستان
و خواجگر و ستمگر و مانند آن عبارت از ایطای جلی است و ایطای خفی چون دانا و بینا
و آب و گلاب و این روا بود چنانکه گفته خواهد شد انشاءالله تعالی و در مثنوی اکثر

سعدی شیرازی فرماید

دیدار تو حلّ مشکلاتست　　صبر از تو خلاف ممکناتست
زهر از قبل تو نوشدارو ست　　فحش از دهن تو طیّباتست

و در این قطعه گفته است

کاشکی این نقطه بودی از حیات / تا ببالیدی خطت برعقتین

از بهار خط عنبر چون شتاب / سبزه خط شد زمین ای چبین

تا بگردون بر درخشد اختران / بی تجلی بر نتابد سینه یل

ابر رحمت بر تو بارد سال و ماه / راح رحمت بر روان والدین

بخت اندر شرق و مغرب روان / چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پسندیده نبود و پیروی آن ناخوبست اما حکیم انوری درین قصیده که گوید

خراسانیک خراسان دارد بر داشت بکاست / از بلای عزت خاک رهگذار گنج زکات

عذر خواهد و گوید

سعر

گرچه بعضی یگان است از قوافی شعر گر / عفو کن ز وقت ار دوانی مزاح سر اوست

بر در تحقیق تا چند دگر از وجدان زلیک / چون ممات و چون قنات و چم او است و چمن عدات

گفتم اخر یگان خوشتر بود از وجدان بر / ذو المنن چون حالات ای از وزرای ادات

و این قاعده مطرد است و ار هرچه شعرا عذر خواهند معذور نه پسر حکیم انوری جای تحرز

نبود و آنچه درین قطعه فرموده است

سعر

نور روی تو فالق الاصباح / کف کلک تو مجمع البحرین

ای سلامت بصحبتت عطشان / چون آب حیات ذو القرنین

از قبیل قطعه سعدی نبود زیرا که مجمع البحرین و ذو القرنین بمنزله علمیت اند و حکم کلمه

مفرد دارند امثال کرین و حاجبین را در قصیده زیاده از یکی جایز نیست و ارباب نقد

و نیز مصاحب غیر مقید را در قوافی بپیوستند از جمله آن بود که ردی را در مصرعی ساکن آرند

و در مصرعی دیگر ساکن چنانکه فردوسی فرماید

سعر

و پیر خردمند زشت و خوب / بپیدار کرد و اندر زشت و خوب

و خواجه حافظ گوید

سعر

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

حکیم سنائی فرماید

اگر شریف اند و گر وضیع همه / کرم او بود شفیع همه

و دیگران بوده ام از لفظی را که بعد قافیه هنند زمین را که بی ردیف چنانکه شاعر گوید

هرچند ز وصل تو نامرادی داریم / لیکن بغم عشق تو شادی داریم

ای دل چه غم هجر تو شادی است وصال / شادی کن و غم مخور که امیدی داریم

اما ردیف در لغت کسی را گویند که عقب دیگری بر مرکب سوار شده باشد و

در اصطلاح عبارتست از کلمه یا بیشتر بعد از قافیه اصلی بیک معنی مکرر باید چنانکه من خود

درین قصیده گفته ام

سعر

تا نقشی بر خلاف آسمان خواهم کشید / خط ترقی بر ورقهای زمان خواهم کشید

تا به بینم من چه سر دستم هنگام نزد / بر خلاف چرخ نقشی ناممکن خواهم کشید

و شیر یعنی در ردیف گاهی روا دارند اما پسندیده نباشد چنانکه بنائی هروی راست

لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز | گرد را از من برانگیخت و درخشان کرد باز

غنچهٔ گل برگ پیکان گشته با قوت ازشت | گل بنا خنهای گلگون شیر گریبان کرد باز

و از این قبیل اشعار را سعدی فرموده **شعر**

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت | سست است عدو تا تو کمان داری سخت

حمله سبک آری و گران داری رخت | پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

محجوب خوانند و رعایت کلمهٔ شیر از قافیه اصلح را از محسنات شمرده اند اگرچه لازم نبود و چون از گفتار مقدمه فارغ شدیم به بیان ابواب پردازیم بعون الله تعالی

باب اول در بیان شناختن حرف الف

هرگاه الف هم از کلمات تازی یا در لغات پارسی اندر آید بر دو قسم منقسم شود یا در اول و وسط کلمه بود و هیئت بحرف روی ندارد یا در آخر کلمه واقع شود و بنای روی بر آنست و مقصود ما در آن اگرچه الفاتی است که در اول و وسط کلمه در آید و بروی مربوط نیست و به غرض ما منوط نه لیکن بجهة بصیرت بینندگان بگذارم و چنین این کتاب پارسی است ذکر الفات پارسی را بر تازی مقدم دارم و نمره که بر سر کلمات در آید در شمار الفات آوردم و هیئة الحرف مجانب نبردم که الف خوانند

در بیان الفاتی که در اول کلمات در آیند

دانسته شد که الف یا در اول کلمه واقع شود و یا در وسط و یا آخر بود اما آنچه در اول کلمه اندر آید از دو قسم بیرون نتواند بود همانا آنرا یا الف اصلی دانند یا وصلی خوانند الف اصلی نیز بر دو قسم است یا بسقوط آن کلمه از معنی جدا ماند چون ارغن و اردشیر پس از انقاط الف رغن و ردشیر شود و شاید معنی نباشد یا الفی است که از سقوط آن نقصانی در معنی کلمه پدید نشود مانند الف استوار و اشتران و امثال اینها که چون الف را بردارند ستران و ستوار باقی ماند و اینها را در معنی نقصانی راه نه بنا بر وصلی بردن الف استوار و اشتران را چنان دانیم که در شعر کسی ستران و ستوار نگوید لاجرم از برای ضرورت شعر سقوط الف را جایز دانسته اند چنانکه حکیم ازرقی راست

زبیم خامه چون خیزران او شب و روز | چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان

و من گفته ام

همسر صولت عقابست و فلک زو لیده عصفور نشتر | همسر همت همایست و جهان پرسیده ستخوان نشتر

و نیز مراست

حفت النقعه که چون قلعه گیران در داخ | حرمت آن باره که چنین باره گردون ستوار

و نیز مراست

مرد گفت زان پس هشیار باش | هر کار آزرت نیست ستوار باش

والف وصلی آنست که بجهت ضرورت شعر بر سر کلماتی که بدون الف بر صیغ شعرا درآرند و در معانی آنها زیاده و نقصانی پدید نشود چون لفظ بزرگ و بار و بی چنانکه حکیم ابوالقاسم فردوسی گوید **شعر**

چپ لشکرش را بگرشاسب داد　　ابر میمنه سام یل با قباد

هم او راست

هزار است گنجور و هم خلخی　　ابا باره و طوق و با فرخی

و هم گفته‌ام

بگفت ابا پیشین نابرده گاه　　ابر پشت ماهی زده روی ماه

و نیز هم او راست

جهانبان جهان چون بفرمیخ آخت　　ابا هر دو پیغمبری گشت راست

عنصری فرماید

خیال شعبده جادوان فرعون است　　زکفش آن سپه هستی ابکرانه در سر

حکیم سوزنی گوید

ستمکاره یار است و من باز عاشق　　که تا با امید او ز چون کنم چون

و باید دانست که در ادخال و اخراج الف وصلی در مصرع از مجوزات شعرا شاید جایز نیست مگر آنکه طبع سلیم و سلیقه مستقیم باشد

در بیان الفاظ

در بیان الفاظی که در اواسط کلمات درآید

الفاتی که در وسط کلمات واقع شود زیاده از شش نوع نتوان بود اول الف وصلی است و آن همیشه بکمال خود باقی بود خواه در کلمات عربیه که با لفظ عربی سر برآید چنانکه انشاء الله در مقام خود بیان خواهد شد دوم الف وصلی که از اشتقاق افعال در وسط کلمات حاصل شود گاه باشد که بجهت تخفیف محذوف آرند چنانکه سعدی گوید **شعر**

خرامیده شیر لطف بر رازی　　قضی الامر کیف ما کانو

نظامی فرماید

خوش آن شهر دار ارسید بار　　هم خورد و هم آشامید بار

بر مهد عروس خوابیده　　خرابش بر ابرو بست ابیده

همانا که الف خرابیده و آشامیده را محذوف نموده اما الفات زاید که در وسط کلمات در آید در معنی کراماً که چند نوع است اول الف شفی در جزی است که قبل از حرف آخر افعال در آید و افاده بدینی کند چنانکه سعدی فرماید **شعر**

جهان را بنهاده است زیر کار با　　غلام همت آنم که دل بر آن ننهاد

یکی دعا گفت به رحمت از سر صدق　　خدای از نفسیر آخرت بیامرزاد

همانا که الف بیامرزاد بمنزله کاشکی است که افاده تمنی و ترجی کند هم او راست **شعر**

برابر روزگار سعد بربر　　خداوندش برحمت زر رساناد

هر آنکس دل نیفروزد برین غم / چو ز آتش هم برین آتش نشاناد

استاد فرخی فرماید

چو زو چه زیگر برد گوی ز ادب / ایزد او را به بقا و عمر دهاد

انوری راست

صفی محمد ای گنج ای جهان لطافت / جهان ز حادثه تاریخ تو زیر گیراد

رود بر خشم ز خصمان ز رحمت کسی / هر آن زن که بپرد ز زن و پسر گیراد

چو زان حکایت ایشان شمرده قطع کند / پر از خصومت گردن ادیب در گیراد

فردوسی راست

هزار آفرین بر چنین زن براد / هر آن زن که چون وی نباشد مباد

اگر چه ما و نیز از صحیح براد بر دیگری استعمال وارد و از ان از جشنه هر دو باد خوانده اند
لیکن چون به منزله عجمیت رسیده استاد بابراد قافیه کرده / من گفته ام شعر

خواجه من به جوار من چه بی سینبود / کان دگر باره ببینم بر دگر بشنوم

مختصر سخن آنکه این الف را هر من الف تمنی و ترجی خوانده ام و در بعضی نسخ برادر قسم مستقیم
ساخته اند و گفته اند این الف از برای حصول دعای سکینه در است چنانکه

مصنع الهی فرماید

پس از مرگ جوانان کی بماناد / پس از کین در چمن مینی مجوانا ناد

در آن عالم خدای را ز عالم غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد

چنان دانند که از شعر اول دعای سکینه و از ثانی دعای مراد تنبیه شود لیکن ذوق سلیم
داند که این الف در این دو حالت جنبیت ندارد بلکه انهای سکینه و مراد از
ترکیب الفاظ و ترتیب کلمات است / نوع دویم الفی است که در میان
دو کلمه متجانس در آورند و افاده قرب تا اینها نماید همچون گوناگون و برابر
و هر با هوی و ابابای و سلاسل و لرد آگروه و چا چه و دمادم و رنگارنگ حکیم انوری
ابیوردی در هجو قاضی کبیر گنگ گوید / شعر

قاضیان بی حساب بر دار برد / از رشته هزار آلا و حد نت کرد

هم او راست

حساب بار رب جزایت خیر بادا خیر کن / کاندرین بیر سم همی جبرانت گوناگون کنند

هم او راست

فلک از منبر انس تو پر از هر باهوی / عالم از گریه حصمنم تو پر از وا یا وای

استاد ابوالفرج راست

بید را سایه ایست سیلاسیلی / جوی را دیده ایست مالا مال

و من گفته ام

اجب جو گرگ کله دیده سر شیده پاپی / فلک چو شیر کمین شسته دم گشوده دمادم

و نیز من گفته ام

درشبا گردان دهقان شده زخم حسام
در دل ترکان حرابه شب پرنده خدنگ

دیده این همه چون بر دمیان گوناگون
کشته آن همه چون باغ جنان رنگارنگ

و نیز مراست

با دم زمردم گرد جهان کرده
سر زند از دم شه مردم پژده

و باشد که بعضی این الف حرف با را نیز در آرند چنانکه نظامی فرماید مثنوی

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای آن خوانده حرفا بحرف

نوع سیم الفی است که در میان دو کلمه در آورند تا افاده معنی همه را تمام کند چون سراسر و سراپا و این الف بجز درین دو کلمه دیده نشد حکیم فردوسی راست

سراسر همه دشت را کشته دید
ز ایرانیان بخت برگشته دید

حکیم خاقانی فرماید

جهانگیر چون رشته آفتاب
سراسر جهان زار و زر پرده تاب

و نوع چهارم الفی است که بمنزله واو عطف است چون رنگارنگ و تکاپو که بمعنی تک و پو و رنگ و رنگ است و این الف جز درین دو لفظ نبود چنانکه

سعدی شیرازی راست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

نوع

نوع پنجم الفی است که در میان کلمات اندر آید و افاده معنی نمی کند و بر سبیل زیادت در آورند و اختصاص بهر صرف از صفت ندارد چون سراشیب و سراکوفت چنانکه من گفته ام

همان کشتی از زر شب آب است
سراشیب شد با تجوی نشست

و نیز مراست

گشته سراشیب با رو آتش ز بالا
چون دود بمانده از رقه مستعلا

و آنچه جمال الدین حسین انجو در آئین دوم از مقدمه فرهنگ جهانگیری مذکور ساخته که الف چنان و سیرام افاده معنی با نمی کند یعنی سیر شدم و سیرم و این شعر را شاهد آورده

گرد سر دوست تو چه پروانه دوانم
بر سر من چه آن شمع که در پای تو سیرام

از طریق استقامت منحرف است زیرا که ذوق سلیم داند که نیز همان الف است که از الف تمنی و ترجی نام نهادیم که بالفرض افاده معنی نمی کند همان الفی است که در سراشیب واقع است و دیگران از آن نام نبرده اند و نیز در آئین دوم از مقدمه نوع دوم از الفات الف زائد است که بجهت حسن کلام یا ضرورت شعر آورند مانند سنگبار و پرهیزکار و ستمکار که در اصل سنگبر و پرهیزگر و ستمگر بوده این سخن نیز از صواب دور است زیرا که لفظ گر و کار در معنی شریکند و معنی کننده است زیرا آمده لیکن مردم ترکیب در آخر کلمات معنی بخشند و هر کجا باین سخن را در لفظ کار

برشاید در اشعار چه خواهر گفت و خود نیز عنوان نموده و گر دید هفت معنی دارد اول بمعنی سر است دیگر زن بمعنی کردن سر است دیگر زه گاو سر را بمعنی گرزه گاو سر برده و علی الحال این الف را از جمله الفات سر گرزه مراد داشتیم زیراکه الف اصلی است

در بیان الفاتی که در اواخر کلمات اندر آیند

امّا الفاتی که در اواخر اسما در آیند در حقیقت بر دو وجه دارند بر دو نوع منقسم بود یا الف اصلی است یا کاتبه امّا آنکه اصلی است نیز بر دو دیگر بود اول الفی است که جزو الفاظ است که تصرف در آنها راه ندارد و چنین الف در بیا و غوغا و ایراد شاید و در آنها لزوم ندارد یا در الفاظی است که بنا بر ضرورت عسر در کتابت تسمیح و کمال قافیه یا را از آن حذف کنند و با قوافی الفی بکار برند این نیز از دو نوع خارج نتواند بود یا این در بیهری است بر بود چون خدای و جای و پای و تای پس یای این الفاظ را انداز بر دو با قوافی الفی ردیف سازند چنانکه سعدی شیرازی فرماید **سعر**

ارباب شوق از طلب سر بلند در بهشت | اصحاف فهم در صفت سر بند در پا
فی الجمله دستها بدعا بر تو داشتیم | خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

حکیم خاقانی راست

آن رحمت خداست جهان خدای را | از رحمت خدا شود خاصه خدای

آتش به سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول وار بادیه را کرد زیر پا

هم او راست

چرا چو لاله شکفته سر نگشته نه | در آسمان نه سر افکنده کی است پارچه

حکیم ازرقی فرماید

بکام دل بنجز نعمت بماند جاه دیر و دولت | بیزم از بزم حجم شد و ان سکوت از زبان برپا

رمز گفته ام

برون ز عرش درگاهت مقام لی مع الله | هزیره صد یک از جاهت ملکهای مقرب جا

ونیز او راست

یا رب ز تشنه ماندن از آن چشم آب شیرین | کاروان از دو دل ز دو هجران الف و دوتا

یا این یا در بیهری افعال بود این نیز بر دو قسم است یا در بیهری صیغ افعال بود و معنی امر امّا در وصول چون فرسای و نمای و ربای که حرف یا را ساقط کنند و با قوافی الفی ردیف آورند چنانکه حکیم ازرقی راست

فرزند مهی و شهریار ملک شهاب دین | هر زمانی صف لشکر بران تیغ فلک فرسا

سعدی راست

یاد تو روح پرور و لطف تو دلفریب | نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
دارندگان عیب ده دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور خلاق رهنما

زین گفته ام

من کنون از دل به هر سو کز زنم بطبع — آنچنان کز نم گریزان بود هر سو دلربا

اینک ترا سمانی و آسمان اختر فشر زر — اینک ترا سکونی و اسکون گهرنما

و یا این یا در پهلوی افعال امری بود چون برکش روان و مصلح الدین فرماید در جائیکه

این یا را محذوف داشته و با الف روی شعر **شعر**

از نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی — در پای بسته مرغ عادت ارکش

حکیم خاقانی فرموده

چو گل بیشتر هم پشت را گلفن سازی — چو لاله باز از دل ز پشت بیرون آ

اما بباید دانست که ابرام در ایراد این الفات نباید کرد و آن الفاظ را که نمیتوان

یا را از آن ساقط نمود بقیاس عمل نمود چون الفات اصلی دانسته شد باید

دانست که الفات الحاقی کدام اند

در شناخت الفهای الحاقی

اول الفی است که افاده معنی فاعلیت کند و در آنچه چنان صواب نمود که بطری

اختصار دیگران باز ننمایم و پس از آن مختار خود را بنگاریم هر که نگارنده فرهنگ

جهانگیری میگوید الفی که افاده فاعلیت کند چون دانا و بینا و شنوا و گویا و زیبا و

شکیبا و فریبا است چنانکه مجد همگر گوید **شعر**

هم حور بهشت با شکیبا از تست — هم جادو و دو اسم پری فریبا از تست

خوبان جهان کجا به زیبا گردند — آن حسن و رعنائی که جا به زیبا از تست

و بسیار از شارح درین فن چیزی نگاشته اند بدین وتیره رفته اند و صاحب کتاب معجم

نیز با وی همداستان است از شنوا و دانا و بینا و شنوا لیکن الف زیبا و شکیبا و فریبا را

گوید الفی است که در آخر نعت معنی اتصاف دهد بدان صفت و قافیه

کردن آنها را با پسری هم در غزل و قصیده روا ندارد مگر بجز کیمیا که مجد همگر ایراد نموده و

حرف تاسیس الف را همه جا مراعات کرده چه از اصلی فریب و شکیب و زیب است

عجب است که هر دو از طریق صواب دور افتاده اند و عجب تر آنکه شعری که

شاهد آورده اند بصحت مقرون نیست چه در آن دو نقصان است پس

ما این الفات را از مضمون بازگوییم تا نکته نخستین آید و خطای ایشان روشن گردد

بدانکه الفی که افاده معنی فاعلیت کند در آخر صیغه افعال لازم بحسب استعمال

پیوندد چون بینا و گویا و شنوا و توانا و شکیبا و اینها نکته ایهام شایسته اند

و روی را شاید چنانکه سعدی راست **شعر**

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا

حکیم ازرقی راست

سر در خنجر بران چو جهد از سر نادان — هر دل در نارک بران چو جهد از دل دانا

ز خشم تیر بستانه درراز دیده ازدرش | هر کی نیزه بکشد آب ازخشم بینا
ز بهر نظم مدح تو ببر دم ز عنبر آهم | روان ز روشن بگرد زبان جان بری گویا

استاد فرخی **شعر** فرماید

چو بر چشم خرد اند بتوانی چه ناگزیر جاذبه | چو رزد شیر دید بتوانی چه بینائی چه پایان
نه خشم و توشن جانی بود بشد دل بگرد | نه جود وهمتش جانی بود بشد دل دانا

دوم آنکه الف زائد است که در اواخر بعضت اسم را بر معنی اتصاف بدان صفت ادا می کند چون الف زیبا و گویا و دلربا چنانکه خاقانی شیروانی ایراد فرموده **شعر**

هم ماهی و هم خور هم حرمت و بنشر از کشتم | ماهی همه کنج درم خورزرد گونا داشته

مصلح الدین راست

ای زیبائی از جهان ممتاز | بیوفائی مکن که رنج بیش
گر ترا از در ستان شکیبائی | دوستان را از دل شکیبا نیست
بجمال عمیم دستگیری کن | که مرا پیش ازین تحمل نیست

هم از وراست

ترا از آینه دیدن جمال و کشی خویش | بیان کنند که چه بوده است ناشکیبا را
که گفته در رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نه بینند روی زیبا را

رم گفته ام

نسخه

نسخه زلف شبان تیره بکجا انم | چون دل مجروح را شوم بهر اورا
این کلافت و زن هرینه خلافم | چاره رخس کم بعنبر برپا

پس باید دانست که الف شکیبا شبیه چه است چه شکیب بمعنی ست در ب صفت لاجرم با هم آیند و روی را شنیده لیکن از آزردن گونا و ربا و زیبا با هم گنار وستن نگوست چه این الفها باهم تفاوت ندارند اما در افعال متعدی الف در زیبا و رنده در بخن شعر محمد همگر فریبا دیده نشد پس از این تقصیر را باید بصیرت محقق است که مؤلف فرهنگ جهانگیری که الف زیبا و شکیبا و فریبا و دانا را مانند هم فاعلی کرده بر خطا رفته است و صاحب کتاب مجمع که الف زیبا و شکیبا را از یک سنخ شناخته و باهم قافیه برداشته هم از صواب برکنار است اما محمد همگر را در فریبا دو خطا اتفاده اول آنکه ما نشنیدیم که این الف را در صیغ افعال لازم الحاق کنند و فریب فعل است متعدی بحسب استعمال زیراکه بی ذکر مفعول استعمال نشود چون الفریب و امثال آن • دوم آنکه فریبا را بمعنی خود ایراد نموده چه برفرض که فریب ترکیبی ازو است باید بمعنی فریبنده خواهد بود نه فریب خورده و در این شعر که ایراد شده

هم چو ز بهشت ناشکیبا زوست | هم جان و دل همه پری فریبا زوست

یعنی چنان باشد که چو در هوای تو بی آرام و شکیباست و جان و دل پری فریب و شیدا است و حال آنکه قصد او است که جو از تو شکیب نتواند و پری بر تو فریفته است

سهو دیگر از الف بازنمائیم هٰذِهِ الْبَشِیرُ الْاَوَّلُ قَارُورَةٌ كُسِرَتْ فِی الْاِسْلَامِ لفظ فرسپارا در زیب اللغات عنوان نماید و گوید یعنی فرخنده و در فرهنگ آمده رستمک یعنی ربعی محمد بحر شده و چه بسیار تفاوت در زنده است زیرا که اگر این لفظ لغتی است جا به بدون ترکیب والف در آن اصلی است چرا در پهلوی دانا ریختار و ایراد نماید وگرنه الف آن افاده معنی فاعلیت کند و هر گاه الف فرخار الحاقی است چرا در تحت لغات عنوان نماید و جداگانه شمارد و پس از این تفصیل دانسته شد که نوع اول الفی است که افاده معنی فاعلیت کند و نوع دوم الفی است که پهلوی صفت درآید و معنی اتصاف بدان صفت دهد اما نوع سیم الفی است که معنی با مصدری برد چون درازا و فراخا و پهنا انوری گوید **شعر**

بدان خدای که از صنع خویش آیت | بیافرید به یک کره چرخ پهنا در
در فن گفته ام

هم از رخ تو فرخی است مهر دارد فروغ | هم از زره تو غباری است چرخ پهناور
و نیز همو راست

زتنگ در نفر جای دشت با ره برانم | سپاه شر آمد و پیرایه شد به پیرامن
استاد فرخی راست

گذرگاه سپاهش را اندازه عالی است | تمامی خلق چتر شش را ندارد گشته پهنا

بم

ناصر خسرو علوی راست

در بند هزار اگر کن و در بند سیم ترا | از بند کن جنس و طلب حکمت دارا
با دام بهار زیبد و سپید از بهار است | هر چند فزون گرد و سپید از درازا

و این الفات در قصیده یکی زیاده جایز نیست اگر چه درازا جز در این شعر دیده نشده و کسی قافیه آرد لیکن نقصانی در آن پدید باشد بدانکه صاحب کتاب معجم در الف فرهنگ و دیگر کسان هم در این فن چیزی نگاشته اند گویند که گاه باشد در پهلوی الف نون گردن پیوند آورند و درازنا و فراخنا گویند و حال آنکه خراب است پس این دانسته شد زیرا که نا لغتی است که معنی جا برد و فراخنا و درازنا یعنی جای فراخی و جای درازی و شنیده گشته است لفظ تنگنا در تیرنا گوید سعدی شیرازی فرماید **شعر**

شنیده‌ام که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

در تنگنای یعنی در جای تنگی و این قبیل است درازنا و فراخنا نوع چهارم الف را اشباع نامند و آن الفی است که در اشعار عرب از برای اشباع فتحه پدید آید چنانکه واو و یا از اشباع ضمه و کسره پدید آید مثلا جلال را در حالت ضمه جلالو گویند و در حالت فتحه جلالا خوانند و همچنین در حالت کسره جلالی خوانند عرب این را الف اشباع خوانند و عجم الف اطلاق نامند زیرا که حرف روی را از سکون مطلق کند چه الفاظ در قافیه موقوف الاواخر خوانند پس چون وزن اقتضای حرکت کند الف افزایند لاجرم آن الف عبث

حرکت روی شود و روی را از سکون اطلاق کنند اما الف در عمرا و عقلا و امثال
اینها و الفاظ عربیه آید در صنف دوم خود بیان خواهیم کرد بعون الله تعالی پنجم الف اطلاق
چون در آخر کلمات فارسی اندر آید ابتدا داخل معنی نبود و زاید خوانند و در ردیف کردن
آن را با سایر لغات در قوافی رعایت ما قبل آن شود جایز نیست چنانکه حکیم فردوسی راست

سعر

چنین گفت کای کردگار سرا | رهاننده بخت آهسته بن زیر را
سوی مرز آن نیکه گفتم ترا | وانی چنین پهلوان هست اندر خورا
کنم با تو پیمان و سوگند ترا | بخورشید تابان برآرد سرا
لیکن ما قبل این الف را چون با هم آوردن و ردیف کردن به یک حالت نیکو نیست
چنانکه هم فردوسی راست

سعر

کسی کو گزافه سخن را نهد | درخت بلا را بجنبان نهد
و هر گاه این الف را در قصاید ردیف سازند نیکو بود که آنکه حرف ما قبل الف را
در همه ابیات چون هم آورند چنانکه ابو الفرج راست سعر

شاه نظام ملک و قوام جهانیا | با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم است بختیاری و در چشم دیده | جسم است کامکاری و در جسم جانیا
چون رحمت رسول به یاری گستره | چون رحمت خدای به نیکی نشانیا

نوع ششم الف ندا است در اواخر اسما پیوندد چون خدایا پادشاها
چنانکه اوحد الدین سعر ارزی فرماید

جبانه مکاهم نه چیستر از آنکه ترا | هرچند از ضعف بودن چاره الف باست
استاد فرخی فرماید

خدایگانا شاهنشها خداوندا | یکی حدیث برنشین از رهی بر اراد صواب
رنی گفته ام

خسروا نغز کلام این بسیار رهبر | لیک نه چون جان او سخن ور اوشن ایار
و این الف نیز ردیف توان شد چنانکه مولوی سعدی فرماید سعر

گروه با حشمت تعصب مرسیا | از حماقت چشم مرشش آسیا
سعدی راست

رای تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیا رو بیا
ششم الف ندبه است چنانکه عرب نیز در محل مصیبت و ندبه گویند واحسرتا
و در ولایت عجم گویند دردا و دریغا و این الف نیز ردیف توان شد چنانکه گوید شعر

دردا که فراق شد فزا غم | سیلی خورد باد شد چرا غم
حکیم خاقانی فرماید

چون پیا علم از سر شب بر زند | چه عجب گر دام مرغ آه در دیعا شنوند

[illegible]

نوع هفتم الف اشباع است که در آخر اسما در آید چنانکه نظامی راست **شعر**

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

نوع هشتم الف تعظیم و تعجب است که در آخر اسما در آید چنانکه استاد فرخی فرماید **شعر**

بسا تنا که فرستد همی دمادم اندر پس / سنان نیزه او از وجود سوی عدم

هم او راست

بسا کسا که سرا او را نبود جیب درست / ز مهر زر بری خانه بزد در کمبار

جامی راست

زهی شهری که در جلوه ز صدای صیحه صوفیان / که زدود ز ذره و لامکان که خوش جمال ازلی

و من گفته ام

خوشا شهری که در او چو یک بهشت جزیره / فرخا ملکی که در او چو ملک ملک خدای

و نیز مراست

بسا شاه و شهزاده و هم در گشته / که خاک سیه شان ببر بر کشد

بسا مرد آید چو سام سوار / که انداز دو از اسب شان روزگار

نوع نهم الف تثنیه و جمع است چنانکه در وسط کلمات اندر آید حرف پرداد و کناد

در آخر افعال نیز در آید چنانکه استاد رودکی فرماید **شعر**

بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم / روی تو باد همچو گل از شادی

ادم

اوحد الدین **شعر** انوری راست

وقف باد از جمال و عمر و جاه و ثبات روزگار / زانکه او از قاف احکام شد سپهر برد

و استاد گفته

تشنه اند انگیزان خبر نگیری ز جای تو / کم چنانکه خبر نگیری آرزوی شهرآرای تو

و رب باشد که دو الف به معنی در کلمه اندر آید یکی پیش از حرف آخر چنانکه دگر نزیم و یکی

بعد از حرف آخر استاد فرخی گوید **شعر**

سفر از دوست جدا کرد مرا / کم شود از جهان نام سفر

مخفی نماناد که بسیار کسان در شمار الفاتی که در آخر کلمات در می آورند عجز ورد

الف زائده نوشته اند و مثال آورده اند شعر حکیم خاقانی را که فرماید **شعر**

بدا اسطخیا که را بود رنج دل آشوبا / خوشا درد پشیا که را بود گنج شادی

و الف بدا و سطخیا و خوشا و درد پشیا را زائد دانسته اند بر تنبیه

و الف نیز الف تعظیم و تعجب است و الف خوشا و فرخا هیچ فرق ندارد

در تجویز روی و شناختن الفاظ الحاقی

پس از آن که الفات در اواخر کلمات اندر آید دانسته شد اگرچه در جواز

روی آوردن آنها و عدم جواز در روی هر یک اشاره رفت لیکن از برای آنکه

مبتدیان در این فن یک در بند دیگر بار هر یک را از هم باز نمائیم به آنکه از این الفات

شگفتا الفی که افاده معنی تعجب کند در قصاید و غزلیات در پهلوی هم
توان آورد چون دانا و بینا و امثال اینها چنانکه ذکر شد و الفی که کلمه را اتصاف
بهمان صفت دهد چون گویا و پویا و زیبا چون شایع تر کیب نباشد چندان
نگوییده ایش اما الف یعنی یای مصدری چون درازا و فراخا و الف زاید
چون جهانا و جانا و الف ندا چون صاحبا و سرورا و الف استغاثه چون
دردا و دریغا و الف تعظیم و تعجب چون خوشا و خرما و الف تمنی و ترجی چون
نشینادی و بیناد و کلاهش زنخ برد اینها را هر گاه در آخر هم در اشعار مثنوی ردیف
سازند ناچار باید حرف پیش از الف را در یک جنس آورند مثلاً سرورا با جانا غلط
دانند بلکه با مهترا روی آورند و همچنین در قصاید در پهلوی هم جایز ندانند بلکه زیاده از
یکی در قصیده نیاورند یا حرف ماقبل الف را در جمیع قصیده رعایت کرده و چون هم
آورند لیکن هر گاه الف را مختلف آورند مثلاً الف تمنی و ترجی را با الف ندا
ایراد نمایند اگرچه اندک از لفظ منحرف شود دیگر است که حرف قبل از
الف را رعایت کنند بلکه لازم است چه این الفات در حقیقت زاید است
و در این صفت با هم اشتراک دارند و چون هم باشند پیروی را لازم نیز هم
آوردن شاید و در این شعر حکیم فردوسی نیز رعایت حرف قبل از الف را نموده **شعر**

خردمند شاهی و من کهترا ز خود چشم دل باز کن مهترا

همانا

همانا الف کهترا الف زاید است و الف مهترا الف ندا است

در بیان علاماتی که از الف حاصل میشود

چون از الفات فارسی و شرح آن فارغ شدیم به بیان علاماتی که از الف حاصل
و بکلمات فارسیه ملحق شود پردازیم بدانکه چون اسما را خواهند مخصوص گردانند
حرف را و الف که علامت تخصیص است بپهلوی آن اسم آورند چنانکه شاه را
و ماه را و امثال آن و استعمال این الف در قصاید شاید اما زاید از یکی نباید
چنانکه من **شعر** ایراد نموده ام

هیچ نپرسید دلارام ما آیا فرامش کرده باشد ما را

و نیز مراست

مه بر چو خیل آراسته دلبر ما کاسته او نیز ما را خواسته ما نیز او را خواسته

سرای نیز هم

گفت استاد احولی را کاندر آ رو برون آر از وثاق آن شیشه را

مصلح الدین فرماید

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را پروردگار خلق و خداوند کبریا

و گاه باشد این حرف را و الف را زاید آورند و این در صورتی است که پیش از
کلمه آن کلمه بحرف را مخصوص شد لفظ بیاورند که افاده تخصیص کند مانکه بدان

مخصوص شود و الف را زائد مانند چنانکه ازرقی گوید **شعر**

هر آن نشان که ز توقیع تو برات شود — زمانه طی نکند جز برای حشر ورا

پس لفظ برای افادهٔ تخصیص بوده و را زائد مانده است و هم ازرقی راست **شعر**

زبان سوسن آزاده و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد دهر آنرا

و در این بیت لفظ آنرا افادهٔ تخصیص نموده و را زائد مانده و اینکه مصلح الدین سعدی گوید

در این شعر

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا ببوی صحرا

من نیز اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

اگرچه لفظ برای افادهٔ تخصیص بوده و در زیاد آوردن حرف را نقصانی پدید نیست لیکن روی ساختن این الف را با الف جزو کلمه دور دقیقی است که جایز نباشد چه حرف زائد را روی ساختن نکوهیده و معیوب است و در این بیت مصلح الدین الف رای زائد را با الف جزو کلمه روی ساخته اما استاد ابوالفرج رونی نه چنان استعمال داشته بلکه روی در آن قصیده یای مجهول است نه را و باید دانست که لفظ مرو و ری و امثال آنها که زائد در کلام آورند در قوافی ایراد آنها جایز است زیرا که اینها الفاظی اند که از برای زینت کلام موضوع اند از حقیقت ترکیب اصالت از برای همین معنی موضوع اند و بارای زائد روا نبود اگرچه گفته شد و حق

همانست که این الف را در قصاید زیاده از یکی نتوان ایراد نمود لیکن چون در پهلوی الفاظ در آید که شایع الترکیب نباشد روا است که در جوار یکدیگر آورند چون الف مرا و ترا و گرا چنانکه شاعر گفته **شعر**

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست — همه ملامت و دلخستگی عشق مراست

دل من از هوس تو چون دو بار شکست اینقدر — ز بهر آنکه تو آن منی انکار تراست

مرا نشاط قرین است تا تو یار منی — ولا جناز قرینی به از نشاط کراست

اما من برآنم که الف مرا با ترا و گرا نتوان ایراد نمود و اگر مرا با ترا قافیه کردن زیبا نباشد از آنکه لفظ مرا از حقیقت خود خارج شده و صورتی دیگر بهم رسانیده چه در اصل من را بوده نون را محذوف داشته اند و مرا خوانده اند و اگرچه حقیقت تازی در آن ثابت بود بر خلاف گرا و ترا که بحال خود باقی است و جای آن است که کسی را بخاطر آید که گرا و ترا را نیز همین حالت است و چنان دانم که واو از ترا محذوف گشته و ما از گرا افتاده چه این دو لفظ را چون حرف تخفیف در پهلو نبود با واو می نویسند بدین صورت که تو و گو زیرا که آن واو جزو کلمه نیست و اصلی نبود چون کلمات فارسی موقوفة الاواخر نیز در پهلوی امثال این الفاظ واو را می نویسند و آنرا بیان فتحه و واو بیان ضمه دانند پس از آن که آن کلمه تکلم نمایند پس حرف که تو را همین حالت بود واو از آن کاف

شد چون بسیاری حرف تخفیص اندر آمدند و علت وقف مرتفع گشت و صبر
خود را برگشتند در حقیقت تصرفی در آنها واقع نشده و تا صورت حقیقت از
آنها منسلب نشده باشد هر چند تجویز شود قافیه کردن آنها را بسیار بهتر آنست که
از ایراد چنین الفاظ با یکدیگر کناره کنند و باهم نیاورند سلیقه مستقیم و طبع سلیم
نیز از ضعف آن کراهت است دیگر از الف است و علامت جمع بود و در اسامی
ذی روح و غیره ذی روح جایز است و محقق شود لیکن شایسته تر است که اسامی ذی روح
با الف و نون جمع آورند چون مردان و گردان و اسبان و پلنگان و غیر ذی روح را
بها و الف چون سنگها و دندانها و کاخها و [illegible] است و همچنان اعضای ذی روح را بها
و الف جمع آورند زیرا که مرتبه کمال ندارد چون شستها و پشتها اما برخلاف هرگونه
نیز توانند شد جز از کلماتی که مختوم با الف اند که لابد در آنها علامت جمع است
چنانکه دریاها و سرماها و پرشیمینها و درویشی گدایان و هرزه گدایان در آن جمعی
با یاء نوعیند چه مفرد آن گدا و گدای بوده و این کلمات مختوم الف نیستند بلکه
مختوم بیا باشند انشاء الله تعالی در قوافی باب مفصلا ایراد خواهیم نمود
بدانکه این الف را نیز در قصاید و غزلیات کمی توان آورد چنانکه حکیم خاقانی گوید شعر

مرغ سحر تسبیح زن رفتی مرغ بار زن ... مرغ صراحی در دهن زنگ غمها داشته

وهم او راست

بر شاخ سرو انگند الحان بار برگ پیدا کند بستان ... از فتنه گریان گشته آن گرد شمر ار نخته

مولوی معنوی راست

روحها هر شب ز زین دامها ... چون کبوتر سوی تو آید شها

در بنایه دانست و این الف نیز در بسیاری کلمات عربیه در آید و افاده جمع کند
چون خلق و خلقها و رحق و در لقبها و نیز در بسیاری جمع میرود آید چون اقطاعها وارباعها چه
این الفاظ را در زبان پارسی بمنزله جمع نگذارند و مفرد شمارند که در ترجمه فائده جمع دهد

مولوی معنوی راست

از شکاف در درون دیوارها ... قطع کردند بر اسرارها

و من گفته ام

در نهانخانه قضا رازی دگر ... من گشته بر [illegible] شاکشف اسرارها

بدانکه بعضی لفظ است را چون حرف زائد دانسته اند و گفته اند الف و سین و
الف دیگر چون بسیاری اسما در آید افاده معنی شبهی و مانند کند نیک برخلاف تحقیقست
نمایان است لفظی است مشتمل بر صفت معنی یکی از آن شبیه و مانند است و هیچ شباهتی
با الف ندارد و در جنس الفاظ افزایند ندارد و باید دانست که حرف الف بسیار شود بدل
حرف اول بدال چنانکه بهین را بدین گویند و دوم بحرف ب چنانکه اکشر را ابسر گویند

پس از ایراد الفات الحاقی و وصلی و ادات که کلمات در پیشند و معانی گوناگون
بخشند به بیان الفاظ چند پردازیم که در قوافی الف بکار برند اعم از آنکه مستقلاً
بمعنی باشند یا باتصال بلفظ دیگر معنی بخشند چون بعضی از این الفاظ بحروف تهجی
مشتبه میتواند شد ذکر آنرا لازم دانستیم و با الفات جایز الاماله بکار برند و بعضی را
طرد الباب برشمردیم و حسن دیگر را فرض کردیم اول لفظ آ آورده و مرکب از دو
الف است و معنی آن امر بآمدن است مرادی گوید **شعر**

تا برآمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی درآ

دگاه وارده حرف امر دهی بر سر آن درآید و یک الف آنرا اقتضا بیاکنند و
بیا و بیب خوانند چنانکه خاقانی راست **شعر**

ابطال حرکل در بیت المقدس پاسند
با سپاه و پیل بر درگاه بیت الله بیا

و هم او راست

سر است قیمت آن تاج اگر بسر داری
بسر بزیبد چنین تاج سر بیار و بیب

و باید دانست که قافیه آوردن بیا را و بیار را و امثال آن نیز از قبیل الف بوده و اختلاف
حرف روی است و از عیوب بزرگ است

دوم حرف با بوده معنی معیت بخشد و نیز روی راشاید چنانکه شیخ اجل سعدی
شیرازی فرماید **شعر**

گذشت و دگر فرود آ با من
در پای کشان زکبر دامن

ای قبلهٔ عاشقان مشتاق
گر با همه آن کنی که با من

و مستقلا نیز و معنی دارد و اول آنرا قرینه چون سکبا یعنی آش سرکه بود چنانکه
حکیم خاقانی فرماید

زعفران رنگ نماید نمک سکبا لیکن
گر نمک گیرست آنکه زسکبا چشنند

دوم مخفف با و بود چنانکه **شعر**
سرای سعدی فرماید

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان صفا
مهمان صاحب دولتی کشور و دولت پاینده با

سیم حرف تا بوده و آنرا شعر برده اول بمعنی شبیه و مانند است فرخی راست

ای شاهی که از شاهان نباید کس چو تو دیگر
ای امیری که از امیران نیاید کس ترا همتا

یعنی هم کفو و مانند **شعر**
ازرقی راست

طبایع وانداین روشن و انوار گردش گردون
نیارد آسمان اندر از گشت اختران همتا

و هم گفته ام

خسرو خورشید و در وقت افسر اندر دوش جیحون
ب قاقم چون بی از شب ورا همتا

کاتبی راست

چون خواجه بنظام سیت بزم آرائی
در صورت خرس شرب وخالی جائی

هر ساز که هست تا آن بتوان با شی
طنبور و بیست آنکه بنوازد تا ئی

دوم بمعنی تا آمده سیم بمعنی عدد حکیم خاقانی این هر دو معنی را نظم آورده **شعر**

وان بشت تا ربط گرجان را بهشت دار — هر تا از وطی بکر صد مهر بر تا ریخته

چهارم بمعنی انتها آمده چه انتهای مکانی وچه زمانی در انتهای مکانی گفته‌ام **شعر**

از بندر بمان تا بمرز حجاز — جهان بین مکن هیچ زین پس فراز

در انتهای زمانی حکیم خاقانی گوید **شعر**

سر ازان فرو برم که برآرم دمار نفس — از اژدها است هیچ کم تا برآورم

وهم او گوید

خاک خوران فلک خواری بینند چو خاک — خاک بر سر همه را هیچ مگر تا بینند

پنجم بمعنی زنهار آمده حکیم خاقانی راست **شعر**

از سر زلف تر بر سر عبیر آمیز ما — جان مستقبل شد کار عهد جانب تا کجا

سعدی گوید

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی

ششم بمعنی چند انکه آمده امیر هروی گوید **شعر**

دوش نگه در خرد جدا گشتم — با خدای خرد آشنا گشتم

کس نشانم نداد آب حیات — گرد این هر دو خطه تا گشتم

هفتم کلامی را که از شرطیه ماخوذ باشد جزای شرط واقع شود در من از شعری که بقرینه

نیز از آن محذوف مانده گفته‌ام **شعر**

خورشید شش خواندم آنکه خواند سهیلم — هم تو مرا جز سهیل بر یمن خوان تا

یعنی تا ترا نیز خورشید نخوانم هشتم بمعنی زینکه وما بشد آمده چنانکه مولوی معنوی فرموده

کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا

چهارم لفظ جا بود که باید موضوع است و بجهت ترسیع مجال قافیه یا الف در آخر وجا خوانده‌اند و با قوافی الفی روی آورند و گاه بود که اسم اشاره بر سر آن در آورند اینجا و آنجا خوانند باید دانست که این دو لفظ را با هم قافیه نتوان آورد بر خلاف کجا که با اینجا و آنجا قافیه کردن غلط نبود زیرا که کجا افاده استفهام کند و اینجا و آنجا اشارت بود لیکن یکی در نیا نبود حکیم خاقانی راست **شعر**

گر زنی چون سایه‌ام را بایست زن گیر در پی — آفتاب آسا روی منزل بمنزل جا بجا

ای ازان پرسان که آخر نام این فرزانه چیست — وی به آن گریان که آخر جای این ساحر کجا

پنجم لفظ خا بود و آن بمعنی باریکی است ششم لفظ فا بود و آن دو معنی دارد اول بمعنی شکمی است دویم بجای حرف به و با استعمال شود چنانکه فا او گفتم یعنی با او گفتم هفتم لفظ نا بود و آن چهار معنی دارد اول بمعنی جای وسعت بود چنانکه درازنا

دفرخت و شگفتا زیر تیز تا چنانکه من گفته ام

شعر

چو تنگ گشت زمین بزد بر گرد دل
فرخنا ز جهان شد چو دیده دوزن

دوم بمعنی آب بود

شعر

منوچهری گوید

تا باغ پدید آرد در برگ سمن یافی
تا ابر فرو ریزد تا روز م آزاری

سیم مخفف تا راست و شاه امیر خسرو گوید

شعر

سماع عاشقان تسبیح دان زیراکه خر گوشند
هر آن نوحه صاحب تا تنی با جنگ و نا گوید

چهارم افاده نفی کند لیکن مقام استعمال آن آنکه باید دانست چنانکه بر سر حرف
مصدر افعال لازم بیرون آید چون نا توان و نادان و ناشکیب و نفی معنی فاعلیت
کند یعنی توانا نیست و دانا و شکیبا نیست و این لفظ ضد الفی است که در اول چون
این مصدر بیرون آمدی و افاده معنی فاعلیت کردی و با هم آوردن این لفظ تا را
با الف مذکور نیز روا است چون نابینا و ناشکیبا و مثال ان و بر سر لغت بیرون
آید چون نابویا و نارسا لیکن باید دانست که چون بر سر لغت بیرون آید بر مدن
الفی که در اواخر لغت افاده اتصاف صفت میکردند شد مثلا نازیب
و نابوی نتوان گفت و در افعال خبر بر سر اسم مفعول نتواند بیرون آید چون نازده
و ناخوانده و ناگفته و ناشنیده و مثال اینها مثلا ناگفت و ناخواند نباید گفت
و بر سر اسم مصدر بیرون آید چون ناچار و ناگذر و ناپیدا و مثال آنها در

الفاظ

الفاظ عربیه بر سر صفت مشبهه بیرون آید چون از فقیه لازم بود چون ناصبور
همانا تا شد و در و نا مظلوم نتوان گفت زیراکه صفت مشبهه از بعضی متعدی نبود و چون یا می
وزن آورند از اصحینه مفعول خوانند صفت مشبهه و چون تا این قسم از الفاظ را بر سر
اندر آید با توان الفی روی تواند شد اما بدون ترکیب در هیچ قسمی ازین اقسام جایز
نبود و هر گاه بدون ترکیب آوری آن تا نخواهد بود بلکه آن نه بود و با یای مجهول قافیه شود
چنانکه خواهد آمد

شعر

حکیم خاقانی فرماید

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته
کم داشته طوفان غمت خون دل ما بیخته

هشتم لفظ دا بود و آن شش معنی دارد اول بمعنی کار و جدا بود چنانکه گویند دار از غیر جدا
بدار و دورمانند یعنی جدا مانند

شعر

حکیم خاقانی ایراد نموده است

دور فلک ده جام را از روی عنبر زا داشته
چون عشره داران جا به همه در طارم وا داشته

دوم بمعنی باز بود چنانکه گوئی وا گو یعنی باز گو و هم خاقانی راست

شعر

صبح شد هر جا نرسی گرد داد پرسید
کو سرشته طوطی غماز گر دو اشنوند

سیم بمعنی گشاده باز بود

شعر

چنانکه سعدی شیرازی راست

بر خیز و در سرای در بند
بنشین و قبای بسته وا کن

چهارم اشیرا گویند

شعر

حکیم سنائی راست

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان اندر خوان وا در وا

پنجم بمعنی به وبا استعمال کنند **شعر** چنانکه والد گفته‌ام نغز اوگفتم شعر اوراه

گرچه ما و اسوی مادری سیه دیدیم　　باهمه تشنه زاینجا سیه دیدیم

ششم کلمه ایست که مردم مریض مه ابن ندا کنند **شعر**

نهم لفظ آبردو آنرا ازبرای اگاهانیدن و تشبیه آورند چنانکه حکیم خاقانی گوید

چون منم نادر باپنصد سال هجرت　　درو عیب آبرآن زنم آ

ومن گفته‌ام

ابری ستخوان تو خورد بغضب گران کنم　　پرهما جستی زنکهبت آن آ

دهم یا بود و آن نیز زاوی راشاید وهم خاقانی راست **شعر**

سخنش سعجز و هر آمد ازاین به سخنان　　نکنه اکر شنو ندا هی عجم یا پسند

ضیاء الدین **شعر** فارسی گوید

شب تا بروز کار منم وزور تا بشب　　نالیدن است ازغم تو یا گریستن

مولوی **شعر** فرماید

این زنار ابتهای رحمت بردیا　　بهر تهدید است و عدل کبریا

ومن در جائی همین از کلام **شعر** مهدوف گزاشتم گفته‌ام

دور از تو باید که تو داهسم جان　　زین دو بکر یا کدام بهتر از این یا

چون دگر الفات فارسیه والفاظ که بحروف تهجی شتبه میشد بیان آمد بیاید دانست

که این الفات واین الفاظ که مختوم بالف اند ابدا تغییر و تبدیل نپذیرد و همیشه در ترقیم

الف روی اید و اماله در آنها هرگز جایز نبود برخلاف الفات کلمات عربیه که

بسیاری را باماله خوانند و بیا مجهول روی سازند چنانکه بعون الله تعالی بیان خواهیم نمود

در بیان الفات عربیه و شناختن همزه از الف

بدانکه آنچه قبول حرکت کند ازآنها الف آدی گویند چون الف قال و جانب و

امثال آن و آنچه متحرک بود یا ساکن آنرا همزه نامند اما همزه متحرک شد همزه

اکبر و الف و همزه ساکن همزه یا اکبر و یا باید داشت که الف نیز اطلاق　چون

بر همزه شود و همزه را الف گویند اما الف را همزه نخوانند و هرگاه دو همزه

پهلوی هم در کلمه یافت شود و اول مفتوح بود و ثانی ساکن ثانی را قلب به الف کنند

مثل آمن که آمن گویند و هرگاه اول مکسور بود و دوم ساکن دوم را قلب بیا

کنند مثل ایمان که ایمان ساکن را قلب بیا کنند و ایمان خوانند و البته باید چنین

کرد و هرگاه ورود همزه این همزه در درج ساقط شود چنانکه ناصرخسرو فرماید **شعر**

بسم چراحلال شد و مرده خمر حرام　　این نکته با بعقل کنی با بنها رسید

پس الف ابتدا و انتها هر دو ساقط شده و در معنی خللی راه نیافته و من گفته‌ام

تا به پیشم زچه مردستم بهنگام نبرد　　برخلاف چرخ نقشی با منی خواهم کشید

واما باید دانست که همزه باب افعال که بوزن افعل و افعال در درج ساقط نشود

چه این همزهٔ قطع است و همزهٔ قطع چون افادهٔ معنی کند حذف آن روا نباشد چون همزه
باب افعال که فعل لازم را متعدی کند مانند همزهٔ اکرام و دیگر همزهٔ افعل تفضیل است
چون همزهٔ اعظم و افضل و دیگر افعل تعجب است چون همزهٔ احسن و اعجب چون
ما احسنه و ما اعجبه و دیگر همزهٔ فعل متکلم است چون همزهٔ اضرب و اقتل
و دیگر همزهٔ استفهام چون همزهٔ ءانت قلت و ءالله و دیگر اسم حرف ندا است چون همزهٔ
اعبد الله و دیگر همزه ایست که جزو کلمه باشد چون همزهٔ اسحق و اسمعیل و امثال
آنها پس این همزهها چون افادهٔ معنی کنند حذف آن روا نباشد و جمله را همزهٔ قطع گویند
و شرح آن بتفصیل است چنانکه شمرده شد اما همزهٔ وصلی آنست که افادهٔ معنی نکند
چون همزهٔ ابن و ابنة و ابنم و امرء و امرأة و اسم و است و اثنان و اثنتان
و ایمن الله و در مصادری که بعد از الف فعلی بیشتر چهار حرف بیشتر داشته باشد
مثل اقتدار و استخراج و در افعال این مصادر از ماضی و امر و در صیغهٔ امر ثلاثی
مثل اضرب و در لام و میم تعریف که همزهٔ وصلی مفتوح است مثل الرجل
و ام صیام که بجهت این دو مقام همزهٔ وصلی مفتوح است و چون بعد از حرف ساکنی
که بعد از همزهٔ وصلی است حرف مضموم باشد همزهٔ وصلی مضموم خواهد بود چون انصر
و دیگر در تمامی اسامی و افعال همزهٔ وصلی مکسور است و همچنان از درج ساقط میشود برای
آنکه از حذف آن خللی در معنی پیدا نمیشود و هر گاه همزه در وسط کلمات واقع شود چون

چون بتقلب آن مفتوح بود که ما قبل آن را برای تخفیف قلب بالف کنند چون باس و راس
و کاس و امثال آن چنانکه مصلح الدین سعدی شیرازی راست

شعر

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان ببری بلطافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت — وا پایه ارزش آن نظری از سر رافت

همانا همزهٔ رافت را قلب بالف نموده انوری گوید

شعر

چون مراد خاطرم را ملک ای کردم خبر — از جراحت تازه بنهادم اقامت را اساس
چون عنایت را تعب گردد شه با اثر — عقل بس نیز از طمع ما بی بود را باس
از طبع از چاک رنگین گرچه داری زر بسر — در طرب از آب رنگین گرچه داری زر بکاس
مرکب پروین ندارد گیتی چه قدر کمال — گر درآوری گیتی از خاک جام و آب با بسر
تا که باشد آنکه کالیس را اختیار — با در اندرون اختر کاز بانش هم بیاس

و گاه بود که بکمال خود باقی ماند و هر گاه ما قبل همزه مکسور بود قلب بیا کنند و یا ان مصروف بود
چنانکه انوری گوید

شعر

دیده چو حباب بر سینا — بود از نور معرفت پسینا
سایه آفتاب حکمت او — تافت از مشرق دل سینا

و هم او راست

کز تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی — سلیمانا لا جگه مرحوم دار سکینا

بروجان پدر زن درشبست دو که ارا شد | زیا جوج تتار رخنه در سد دارا شنید

و آنچه از جنس همزه در آخر کلمات اندر آید در تعریف الف مذکور خواهد شد

در تعریف الف ممدوده و مقصوره

بدانکه از جنس الف آنچه در آخر کلمات اندر آید یا ممدوده بود یا مقصوره اما الف ممدوده را
علامت آن بود که بقیتی همزه در واقع شود و این از لغات متفاوت حاصل شود
چنانکه از صیغه افعل آنچه منسوب برنگ و لون و عیب و نقص بود صیغه مؤنث بفتح
فاء الفعل و الف ممدوده خواهد بود مثلا از احمر و اخضر حمراء و خضراء بفتح حا و خا و
الف ممدوده آید و اگر کسی بضم حا و خا بخواند بر خطا رفته است و همچنان از اعمر و ابرص
عمراء و برصاء بفتح عین و با آید و دیگر وزن فعلاء جمع فعیل است چون معتل اللام بود با الف
ممدوده آید چون اغنیاء و اتقیاء و اشقیاء و مثال آنها و دیگر مصادر از معتل اللام در باب فعال
نیز با الف ممدوده است چون ارآء و در اصل ارای بوده چنانکه گفته ارمی یرمی ارماء
چون این نوع یا را قلب همزه کنند پس مثال این الفاظ با الف ممدوده آید و الف
بعضی کلمات را قیاس بر این الفاظ کنند و ممدوده خوانند و آن از روی قیاس است و باید
جز نظیر صحیح آن الف باشد مثلا عطاء بر وزن اکرام بود با قیاس آخر اکرام که نظیر صحیح عطاء است
الف است پس الف عطاء ممدوده بود و از این قبیل است رداء و اشتراء که نظیر صحیح
انها طلاب و افتتاح است و تشریح این را پس باید دانست که الفات ممدوده را در باب

بالفات

بالفات فارسیه و الفات مقصوره قافیه نمایند و آن در وقتی است که الفات
ممدوده را مقصوره خوانند و همزه را بعضی از آن محذوف دارند بدانکه این قاعده مقرر است
که در هنگام وقف این کلمات وقف بر همزه کردن خطا است پس بنابرین البته این
همزه محذوف خواهد بود و درین دو قول است بعضی گویند چون همزه محذوف شود این
الفات مقصوره خواهد بود بنابرین هر کلمه که مختوم بالف ممدوده بود در هنگام وقف
با الفات مقصوره قافیه شود و بعضی گویند که حذف بی عوض قبیح بود پس در هنگام
وقف این کلمات چون همزه محذوف شود بعوض آن الف را ابد تطویل خوانند
و بنابرین قول قافیه آوردن کلمات را با الف مقصوره از باب تخفیف نه از باب الضرورة
خواهد بود مختصر سخن آنست که بنابر هر قاعده که باشد این کلمات با الفات مقصوره
قافیه بود چنانکه استاد فرخی گوید

شعر

بیارید ز رزم گسترد گردان گشت برگردون | چو سیلاب پراگنده بسیار آن گبر صحرا
بسان مرغزار سبز رنگ از نیش گردش | بیک ساعت عدو گرددی کشته خضرا
دل اعدای او سنگ است لیکن تیغش از زوری | از آن بگداز دهر گز بنخجیده خوی اعدا
همی تا از شب تاری ستاره سر زند گردون | چو بر دیبای فیروزه فشانند لؤلؤ بیضا

استاد ابوالفرج راست

ابر به شرط مهر و عقد و نکاح | گشت حامله بلؤلؤی لالا

ای که از شرم او همی نکند　　لاله را بار نسیم بر صحرا
تا برآرد هزار لعب همی　　در شبانروز گنبد خضرا

لیکن صحرا را در ایراد کلمات پسندیده نبود و در این شعر نظامی همزه را بکنیه از همی
وقف واقع نشد محذوف داشته و الف را بر ج ساقط کرده و الف و لام زیر بواسطه
اتصال بحرف شمسی متلفظ در نیامد فتدبر سابه فرموده و این شعر این است **شعر**

چو بگشاد او را بسهره دید　　جهان را نکو هم به کلشهر دید

و بجای دیگر لفظ ماء و تازی است از قبیل الفات ممدوده نیست که حذف همزه
ماسبق الفات قافیه شود زیرا که جمع آن میاه است و در اصل موه بوده واو قبل مفتوح را
قلب الف کردند ماه شد و ها را بهمزه تبدیل نمودند ماء گفتند حذف و تصرف
جایز نیست در قوافی ایراد نمودن شاید

در تعریف الف مقصوره

اما الفات مقصوره بدانکه الف مقصوره آنست که ما قبل آن مفتوح باشد و ما بعد آن
همزه نبود مثل رحی و عصی پس باید دانست که مؤنث از فعلی تفضیل بر وزن فعلی
بضم فا آید و با الف مقصوره بود مثلا از افضل فضلی و از اقصی قصوی و از اقرب قربی
بضم فا و فعلی و الف مقصوره آید دیگر اسم زمان و اسم مکان و مصدر میمی از ثلاثی مزید
چون ملتقی الالام بود با الف مقصوره آید بشرط آنکه عین الفعل آن مفتوح بود

بضم میم چه هر گاه عین الفعل آن مکسور بود باید خوانده شود نه با الف مثلا از
رمی یرمی مرمی آید نه الف و از نسی ینسی منسی آید باید و کسر سین مهمله چون
الفات ممدوده و مقصوره شناخته شد باید دانست که الفاتی که در اواخر کلمات
عرب افزون آید یا اصلی بود یا وصلی اگرچه بعد از تجویز قافیه آوردن الف ممدوده
با مقصوره و الفات فارسیه ضرور نبی تطویل نمود بجهت بصیرت مستعملان مجمع
بر نگارم و اشاره بهر یک نمایم

در بیان اقسام الفات الفاظ عربیه

بدانکه این الفات را صرفیین جزو کلمات دانسته ده نوع خوانند اول الف
مبدله از نون است مثل الف اذا که اصل اذن بوده دوم الف تکثیر است
مثل الف قبعثری سیم الف تأنیث است مثل الف حبلی چهارم
الف الحاق بود مثل الف ارطی پنجم الف اطلاق بود مثل الف انجا
بصاح ما اح العیون ... من طلعی کالا وحمی الحب
ششم الف تثنیه بود مثل الف زیدان هفتم الف اشباع بود مثل
الف منا در جایی که باید گفت من ضرب زیدا گویند منا ضرب زیدا هشتم
الف عند الضرورة بود مثل الف عقرابا چنانکه گویند اعوذ بالله من العقراب
نهم الف تصغیر بود مثل ذیا و اللذیا دهم الف بیان حرکت مثل

الف انا اگرچه انا بمذهب قومی با الف موضوع است و بزعم طایفه آن بود
و از الف نبود و در هنگام اتصال بکلمات نیز با فتح نون نویسند و الف
در پهلوی آن نگارش خطاست مگر در هنگام وقف با الف نویسند و تلفظ
بدان نکنند همانا مولوی معنوی اقتفا بمصریین نموده با الف ادا کرده و در یک مصرع
چنانکه در این شعر گوید

شعر

پس نشاید که بگوید کس انا / او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / این انا را رحمة الله ای محب

و هم او راست

دانش دیگر ز نادانی ما / سر برآورده عیان کانی انا

در تعریف الفات زائده

الفات زائده آنچه مشهور میان اهل ادب و اصحاب لغت است زیاده از
یازده قسم نبود اول الف انکار است مثل الف ازیداه در جواب
کسی که گوید لقیت زیدا گوید ازیداه دویم الف تذکار است مثل الف
الرجلاه در هنگامی که شخص فراموش کرده است یعنی او را در خاطر نمانده که بگفت الرجل
الکریم گوید الرجلاه پس درنگ کند چون یعنی او را بخاطر آورد گوید الکریم و ام

و انت و این هر دو الف حاصل از اشباع است سیم الف است
ضمیر تثنیه واقع شود مثل الف قاما در الذین قاما چهارم علامت تثنیه
مثل الف عیناک در قول شاعر که گوید

شعر

الفیتا عیناک عند القفا / وقد اسلماه مبعد و حمیم

پنجم الف کافه و الف زائده بود مثل الف بینا در قول شاعر که گوید **شعر**

فبینا نسوس الناس والامر امرنا / اذا نحن فیهم سوقة لیس ننصف

ششم الف است که میان دو همزه واقع شود مثل الف در آءه در
اصل ءءه بوده پس الف فاصل میان همزتین بیرون آوردند آءه گشته هفتم
الف است که میان نون نسوه و نون تاکید واقع شود چون الف اضربنانّ که
در اصل اضربننّ بود چون نون تاکید در پهلوی آن در آوردند اضربنانّ گفتند
هشتم الف استغاثه بود چنانکه در هنگامی که کسی یاری خواهد و استغاثت
جوید گوید یا محمداه یا علیاه نهم الف ندبه است که در هنگام ندبه و زاری
بر کسی گویند چنانکه واحسیناه وا ابتاه و امثال آنها دهم الف متعجب است
چنانکه گوید یا لها یا للعجب ای لهذه الفریقه یازدهم الف تبدیل است و این
بر دو قسم است یا تبدیل از نون تاکید بود چنانکه اضربن را اضربا گویند در شعر
قول ذکر کنند یا زید اضربا عنقه بجای اضربن عنقه و یا تبدیل از تنوین بود چون

رایت زینا را بدل بالف کنند و با الف خوانند و اینها کلا در اشعار عجم با توافق
الف روی تواند واقع شد لیکن اصرار در ایراد اینها کلام را از فصاحت خارج
کند و از این نظر بی غرض ایراد مسائل نحو و صرف بود بلکه مقصود آنست
که هرگاه در اشعار ضرورت داعی شد جایز است ایراد آنها دیگر آنست که از
کمیع در پهلوی هم روا ندارند و از برای الف ابدال و تشدید چنین شعر عجمان
نگاه دارند تشدید آورده ام اما تشدید الف ابدال چنانکه مرزا سعدی فرماید

بچه را گر قبض باشد والیا … با همه لطف او بود چون مستبلا
آسمان گر به زمین رو آرد حسب … با تو آرام چون آهن و آهن ربا
نغره یا بار کرفی با رواد … عصمت جان ترکشت ابقیدا
شاه امروز ینه و فردای ماست … پوست کنده مغز نغز شعر و ابیات

سعدی شیرازی راست

روی تو خوش مینماید آینه ما … کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
صید سپاهان سر از کمند نپیچد … با همه پیچیده در کمند تو عمدا

سلمان ساوجی راست

در زیر طاق صفات ارکان دو استینه … همچون ستون ساده چکیده دار امیا

انوری فرماید

رخ خوانم را حسن اگر بشب … آیینه بر حیا و اهلا

رومی گفته ام

خرب و شرب را بساط کاش ایها … کار گرفت ز نغمه و تغنیس بالا

خاقانی فرماید

خاقان اعظم کز شرف دارد جهان را در کنف … باران جود از ابر کف شرقا و غربا داشته

بعضی گفته اند که چنین شرقا و غربا را عجمان ایراد کرده و از الفاظ متداوله نیست
دیگر نبوده و حکیم خاقانی بسا به نموده و هم او راست شعر

گفتم ای حبیب عصمت گفتش ای … … وحی پرداز عفی الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بمشکگاه خاقان کبیر … حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا

و من برانم که این الفاظ را در پهلوی هم آوردن با پسندیده تر است از ایراد شرقا و غربا

رومی گفته ام

حبذا ملک سلیمان فرخا پیک سبا … از سلیمان مژده و سر مژده رسانی حبذا

و مثال الف تشدید چنانکه مولوی فرماید شعر

پس بگورستان … افتاده ما … تا قیامت نغره و … تا

وله ایضا

بر سر چاهی رسیده است … در زرا … فغان … درهم و اولیت

در دانستن کلمات محذوف الالف و املاء آن

چون الف تاء و واو در آخر کلمات عرب اندر آمدی بار نموده باشد باید دانست
در املای کلمات محذوف الالف اند چگونه است هر آنچه از افعال معتل اللام ثلاثی مجرد
آنچه مختوم بالف اند هر گاه الف مذکور منقلب از یا بود آن لفظ را بیا نویسند
و بالف خوانند چون رمی و عمی بر وزن کیا و ننا و در صیغ رمّی و عمّی بر وزن
فعّل بود یای بعد مفتوح را قلب الف کردند رمّی و عمّی بر وزن کیا و ننا
خوانند و بیا کتابت نمایند و هر گاه الف مذکور منقلب از واو بود باید بالف
نوشت و بیا نوشتن خطاست مثل دعا و غزا و الف اینجا منقلب از واو است
پس بالف نویسند و شناختن این الف و اینکه منقلب از واو است
یا یا چه الف منقلب از واو را اماله نتوان نمود چنانکه گفته خواهد شد

در شناختن الف منقلب از واو و یا

بدانکه کلی الفاظ که فاء الفعل آن واو باشد البته لام الفعل آن یا بود چون وجی
و وقی و کلی الفاظ که عین الفعل آن واو باشد نیز لام الفعل یا بود مگر ما ورا
شناخته شود بتره و رفع چنانکه گوئی رمیت رمینا و رمیا دعوت دعونا دعوا
شناخته شود بردّ فعل الی النفس چنانکه گوئی دعوت و غزوت پس از
آوردن صیغه متکلم وحده معلوم شود که یائی است و غزا واوی و شناخته

شد و جمع چون حبلیات و غزوات و هر گاه باین قواعد کسی عربیت
بر اوست که چون لفظی را خواهد باماله بیاورد از استقبال استوری جوید و کلی
معتل اللام از ثلاثی مزید را اعم از آنکه یائی باشد یا واوی باید بیا نوشت همانا که
چون واو در چهارم واقع شود قلب بیا کنند چون اعلی و اجری و مقتدی و مصطفی و
مستغری را باید دانست و یحیی و دنیا را چون ما قبل حرف آخر نیز یا بود تحیه کاو را
آمدن دو یا باهم بالف نویسند در صیغ ابواب یحیی اسمی را بیا باید نوشت

در شناختن اماله

بدانکه اهل حجاز را در جواز اماله انکار بلیغ است و بنی تمیم و طایفه از عرب اند
در لزوم کاربرد اماله در کلمات را از محسنات شمرده اند و هرکه اقتفا بایشان
نماید ناچار است که شناخت بهره اماله چه بود و از شرایطی و علت تجویز شود نیز آگاه
بوده باشد پس باید دانست که اماله میل نمودن از فتحه بکسره است مثل مستطر
و بفتح طا بر وگاه باشد که باماله طاء مفتوح را مکسور را اداره مستطِر خوانند و بعض
میل نمودن از ضمه بکسره را نیز جایز دانسته اند مثل مستقَر و بضم میم و فا نیست
بر وزن مستنصره قاف را مکسور سازند و مستقِر خوانند و دیگر میل نمودن از الف
بیا بود چنانکه کتاب را کتیب و حجاز را حجیز خوانند و باید دانست که در کلمات
ممالِه بود بزرقی خوانند و یای مجهول عجمان آشکار بود و قافیه شود و ابراد آنها بایای معروف

بر خطا بود و مثلا کتیب و حسیب و نشیب و قریب قافیه شود اما با طبیب و حبیب
روا نبود و همچنان اگر با شمشیر آید و با تیر برنشاید و حجیز با گریز روا بود اما با عزیز
قافیه نشود و قبیل با اردبیل آید و با نبیل نشاید و جمعی از شعرای متقدم کلمات
ممالة را با یای معروف قافیه ساخته‌اند چنانکه در طی الواب از ایراد اشعار ایشان
اینمعنی محقق خواهد شد و فتحهٔ ما قبل یا را نیز چون کسره من باب الاماله خوانند
آن نیز بر تین بود چون غیب و شعیب که بکسر عین خوانند پس با نشیب و زیب که
و سیب و حبیب که در اماله بکسر سین مهمله و حای مهمله خوانند با اردبیل و نبیل که یای
مجهول است قافیه سازند و تنبیه بر این نیز ایشان آنها در طی الواب مذکور خواهد
شد چون اماله شناخته شد باید شرایط تجویز آن را نیز دریافت تا شخص در ایراد
آن مصاب باشد

در شرایط تجویز اماله

بدانکه یکی از هفت چیز چون بکلمه مقرون آید موجب صحت اماله شود و اماله آن
روا بود شرط اول وجود کسره است در مجاورت الف اعم از آنکه کسره
مذکور قبل از الف واقع شود یا بعد از آن اما کسره ما قبل از الف چون عماد
که با عین مکسور بود پس در هنگام اماله عمید خوانند و اگر ملاحظه دال و ذال نشود
با خورشید و ناهید که یای مجهول است قافیه بود و کسره که بعد از الف

چون

چون عالِم بکسر لام که در هنگام اماله عیلم خوانند و هرگاه کسره مذکور مجاور
الف نباشد بلکه بحرف که ضمه باشد این نیز بر دو قسم است اگر حرف که ضمه
متحرک باشد اماله جایز نبود و هرگاه که ضمه ساکن باشد اماله جایز بود مثل شملال
بکسر شین قرشت و سکون میم پس در هنگام اماله شمیل خوانند شرط دوم
است که حرف یا مجاور الف باشد بشرط آنکه قبل از الف بود چون سیال
که در هنگام اماله سییل خوانند و هرگاه حرفی در میان یا و الف فاصله بود اگر حرف
که ضمه متحرک بود اماله جایز نیست و اگر حرف که ضمه ساکن باشد اماله جایز است
مثل شیبان که بکسر شین قرشت و سکون یا بود پس هنگام اماله شیبین خوانند
و یای اول را که اصلی است تفخیم و ثانی را که از اماله حاصل شده ترقیق خوانند
شرط سیم الف منقلب از یا است و الف منقلب از یا کلا اماله شود چون
ناب و ناع که در هنگام اماله نیب و نیع خوانند و شری و دری که بر وزن کیا و نما
بود در هنگام اماله شری و دری بر وزن همی و بهی خوانند شرط چهارم الف
منقلب از واو است لکن الف منقلب از واو اماله نشود مگر در وقتی که
منقلب از واو مکسور بود چون خاف که در هنگام اماله خیف خوانند و خاف
در اصل خوف بود بکسر واو پس واو متحرک ما قبل مفتوح را قلب الف
کردند خاف خواندند چون الف آن منقلب از واو مکسور است اماله آن روا

حرف

جایز است شرط نهم الفی است که در اشتقاقات گاه باشد که بیا آید
چون حبلی که در وقت تثنیه حبلیان شود و علا که مفرد آن علیا بود پس علا
و حبلی را در هنگام اماله حبلی و علیی بکسر یای حبلی و ترقیق یای ممالهٔ آورند شرط دهم
الف وضعی است که در هنگام وقف بیای ترقیق خوانند چنانکه سجی را
در کریمهٔ والضحی واللیل اذا سجی بکسر جیم و ترقیق یا خوانند شرط یازدهم
الفی که واقع شود در جوار الف مماله باماله خوانند اعم از آنکه الف اول را
تابع الف ثانی کنند یا الف ثانی را تابع الف اول مثلا عماد و سجایا را
وقت بود که در هنگام وقف الف ثانی را مماله آورند عمادی و سجایی خوانند
پس الف اول را تابع الف ثانی سازند و عمیدی و سجییی خوانند و وقت
بود که الف اول را باماله آورند و عمیدا و سجیا کنند پس الف ثانی را
تابع اول آورند و عمیدی و سجییی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد
موانع اماله را نیز باید دانست گاه باشد که از شرایط اماله در کلمه واقع است
لکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اماله کند و آن علت اماله خطاست

در شناختن موانع اماله

بدانکه چون حرف استعلا در جوار الف واقع شود اگرچه مکسور باشد اماله جایز نبود
و حروف استعلا هفت است چنانکه ازین شعر برآید   شعر

حرف استعلا همانا هفت باشد بی‌خلاف   صاد و ضاد و طا و ظا و خا و غین و قاف
پس خالد و ظالم اماله نشود و علت آنکه الف آن ما بعد حرف استعلاست
و هرگاه یک حرف هم فاصله شود میان حرف استعلا و الف نیز اماله جایز نبود پیش
طلام و غلام و قواعد و خوالد که باماله نتوان خواند و هرگاه حرف استعلا بعد از
الف واقع شود اگرچه مکسور بود نیز اماله نشود مثل عاطس و ناقص و آخذ باماله
نتوان خواند و هرگاه یک حرف فاصله بود نیز اماله نشود مثل نافط و نافخ باماله
نتوان خواند و هرگاه دو حرف فاصله شود میان حرف استعلا و الف در بعضی است
هم برای اکثر اماله جایز نیست چون مواعظ و مبالیغ که باماله نخوانند و دیگر
حرف را اگرچه از حروف استعلا نبود لکن چون حرف مکرر است هرگاه
ما بعد الف واقع شود مانع اماله بود چنانکه کرام و دراهم را باماله نتوان آورد

در شناختن رفع موانع اماله

باید دانست که مقتضیات چند در کلمات واقع شود که رفع مانع کند و اماله
جایز آید مثلا الف غالب و طالب و صغر که ما بعد حرف استعلاست مماله
واقع شود و هر یک را علتی است اما علت در غالب الف منقلب از واو
ساکن است که با وجود ما بعد حرف استعلا اماله شود و در طالب الف
منقلب از یا است و در صغر صیرورت الف بیا باعث تجویز اماله شده

چنانکه در تشنیه ضعفتان خوانند و دیگر حرف رای مضموم و مفتوح و حرف
مکرر است و مانع اماله هرگاه مکسور بود و مجاور الف اگرچه مجاور حرف استعلا
نیز باشد مثل طارد و ضارب و اماله نمایند و طیرد و ضیرب خوانند و هرگاه
رای مکسور مجاور الف نشد و الف مجاور رای مفتوح نیز اماله جایز است مثل
اقرار در وقتیکه من اقرارک کوینه بکسر را اماله شود لکن هرگاه حرف فاصله شود
میان را و الف رای مذکور از درجه اعتبار ساقط است و حکم عدم دارد مثل
کافره حرف فاء میان الف و راء فاصله شد جایز الاماله است پس در
هنگام اماله کیفیت کسر کاف در ترقیق یا توان گفت و دیگر حرف استعلا
هرگاه ساکن بود مانع اماله نشود مثل ضعاف و اطلام و قبال و مصباح و
مماله واقع شوند و حرف استعلا چون مقدم بر الف آید و مکسور بود مانع اماله
نشود مثل خلاف و ضعاف و امثال آن که ضعیف و صغیف توان گفت
و هرگاه حرف استعلا متحرک بود لکن در کلمه دیگر بود مانع اماله نشود و مثل ضبط
عالم که در اماله ضبط عیلم کوینه و هرگاه حرف استعلا در کلمه بعد واقع شود
مثل قاسم بعضی کوینه اماله جایز است در اول و توان عیسید قاسم گفت
و بعضی کوینه **در تجویز اماله حروف و امثال آن** روا نباشد
باید دانست که حروف اهوا اماله نشود مگر الا و اما و علت تجویز اماله درین

دو حرف است که الف در چهارم واقع است و حکم میشود که الف
در چهارم از یا بود چنانکه در تشنیه الا و اما را الیان و امیان خوانند
پس اماله در اینها روا بود و هرگاه الف در دوم و سیم واقع شود حکم میشود
که واوی است و اماله جایز نبود چون الف علی و لا و ما که در تشنیه علوان و لوان
و موان کوینه و لکن بلی و یا مماله واقع شوند و در هنگام اماله بلی و یی کوینه بکسر
لام و یا و ترقیق یای مماله و علت آنکه در بلی کلام تمام شود پس مستقل لفظی بود
و از نقصان حرفیت خارج باشد و یا نیز مستقلا باسمی بود و مانند [illegible]
از عو باشد و لای در اما لا و در اصل ان مالا بوده و نون را بعلت سیم نموده اند
و سیم در سیم ادغام کردند اما لا گفتند جایز الاماله بود و در هنگام اماله اما لی
کوینه و دیگر عیسی که از افعال مشتق ربه است باینکه تصرف در آن جایز نیست
بعلت آنکه الف آن منقلب از یا است اماله شود پس عیسی بکسر سین مهمله
و ترقیق یا جایز بود و دیگر حرف هجی تا و ثا و نیث اماله شود و مثلا رحمه را که بفتح میم
بود اماله نمایند و بکسر میم خوانند لکن بشرط بر آنکه تا و ثا و نیث مجاور حرف استعلای
مفتوح و مجاور رای مفتوح و حرف مکرر است نباشد چون کبره و حقه که اماله آنها
جایز نبود و دیگر باید دانست که اسمای حروف تهجی مماله واقع شود مثلا
با و تا و ثا و حا و را و زای معجمه و فا را و یا را باماله توان خواند و همه را بکسر اول

و ترقیق با آورند بعلت آنکه اینها وصفا حروف علیها واقع شده اند ولکن خا
و طا و ظا را باماله نتوان آورد بعلت آنکه الف آنها مجاور حروف استعلا
واقع شده و حرف رای مهمله را نتوان باماله آورد بعلت آنکه الف مجاور
حرف مکرر واقع شده اما هرگاه اسماء حروف مذکوره را با الف و لام
آورند در هیچیک اماله جایز نیست پس الباء والتاء و امثال آنها که با الف و لام
باشند اماله در آنها جایز نیست

در ذکر اشعار بعضی از متاخرین ادبای ثقات با عدم شعور ایشان بمجهول بودن یائی

تا اینجا از این رساله و از این مبحث دانسته شد که الفاظ جایز الاماله که اسند و
روشن گشت که یای در کلمات ممالة حالت یای مجهول دارد نه یای معروف
قافیه نشود و چون اینهمه بر اهل این زمان پوشیده بود لازم شمردم تحقیق آن را
از مصنفات و دیدن متاخرین که هریک خود را در فنون شعر استاد می پنداشتند
از برای اثبات این مدعا شعری چند نگاشتم که خرده بینان را گفتنده نخ
کفشه کفشه ام و در سفته سفته ام آذر بیگدلی در لف آنکه گوید شعر

میان اگر زره هست و آشوب — زخواب اینست گفتا بیعقوب
ز روی شیر تا زلفش گره گیر — چو تار عنبر تا شد سرازیر
بود هر گرچه آن از هری به — دو دختر از حرم در پیش از ری

لباسی از نیم دارد ترتیب — و چهر آینه اش باشد بی زیب
فروشند و خرند آنجا همه چیز — دل و جان پرور و جالب دل آویز
نشسته چاپین زانبار که دور — رو آمده شده زالبسته پر سور ۱
چنین گر نسخه صحیح شده ام — بکام دل رخ مقصود دیدم
دگر گفتا نه این نیست باری — بود اینگار و دور از یاری ارزی

پس باید دانست که آشوب با یعقوب و سرازیر با گیر و پیری با پری
و زیب با ترتیب و دل آویز با چیز و سور با دور و امثال آن باید دانست که هیچ
بوجه داد و یای هر یک از این الفاظ که اول ذکر شده مجهول اند و ثانی
معروف **شعر** ناطق گوید

بنده کان را تفقدی فرمای — ترکه بر خورد ازان خداوندی
زتمنای لکام هیچ کی مرد — در تمنای آرزومندی

یای خداوندی یای خطابست و معروف بود و یای آرزومندی یای نکره بود
و مجهول است و این هم ایراد کردن خطا و ناصواب بود صباحی گوید **شعر**

نگشتم بحرف پروا نه من همچه پیرم — بغیر گرم ابیت نشیمن گزیدم
رطب ... بیکی آنکس هرنیه صباح — بر بت دسته شکی با نفرق سپیدم

یای پیرم دیگر نیز معروف بود و یای سپیدم مجهول و این هم روا نبود و سماعی گوید

یکی مصاحب پیرکی محترم دارم | که با پسر حرکت او لازم است دایم کشش
شراب صحبت پیچیش بگرمی عمر | فروغ ماه درکتان شعاع برق درخشش
ولی ز ترس بتصدیق قول او باید | حرام هیچ زه اخفشم بجنبد ریشش

وله ایضاً

سر پیش او فرو نیارم چگونه کس | تعظیم این چنین مهتری پسر نکند
ابلیس را ز سجده آدم چو ننگ بود | آدم چگونه سجده ابلیس نکند

یای خویش در پیش معروف و یای کیش مجهول و همچنان یای پسر مجهول است
و یای ابلیس معروف و با هم قافیه کردن ز خطا برد مجبر کرید **شعر**

تو اگر صاحب زنیش داگر ضابط نیشتر | دیگر آن است که من بخیرم با تو زخویشش
تا چه بردند کشان سر بردار آتش تر | صرف نیا زاچه برا افلاک بر دود جشتش

یای نیشتر و خویشتر مجهول بود و یای حشیشتر معروف و با هم نشاید عاشق اصحاب است

درین خرابه پر غم و نیست جای سرور | خوشتر آنکه پیش گیرد بخر طریق عبور
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک | نگر آنکه تفاریت برد ذخیره سور

واو سرور و عبور معروف و واو سور مجهول است و با هم سزا نبود و الد اصفهانی گفته

این است اگر جدا از رخ او شکیب ما | مردن بود بهجر وی نشست نصیب ما
از آه سرد شد و هم و پیاره نیست | فریاد که دردل من نه بشد نشست

اگر

اکسیر اگر دوست ز قضیه تو زر | جز خاک در با اثر بر سفال چیست
با رو همه از بام فلک سنگ حوادث | جز گوشه بیخانه نجیب گنج زیست

یای شکیب مجهول است و یای نصیب معروف و همچنان یای زیست و چیست
معروف و یای نیست و زیست مجهول و با هم روا نبود با گفتار این گرد آرد
انکار است و در کلام هریک از سخنگویان سخن بسیار که ذکر همه موجب اطناب است
و مایه قرب اصحاب تمیز در این عهد در ایراد غلطات جهد کنند و امثال این رنجبر
قصیده حکیم **شعر** انوری را که گوید

صبا به سبزه بیارات دار دنیی را | نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

لفظ دنیی و عقبی و سایر قوافی را با الف خوانند و چنان صحیح دانند و هیچ نگرند
که کستی و فربی و حکیم در این قصیده قافیه فرموده این هردو لغت فارسی است و با
یای مجهول موضوع است چگونه میشود که کسر با الف خواند و روی را الف را
الف داند پس باید دانست که الفاظ قوافی در سلک این قصیده آنچه فارسی است
از قبیل کستی و در پی و فربی و زمی همه با یای مجهول موضوع است و آنچه عربی است
از قبیل دنیی و عقبی و اعمی و اولی همانست یا خوانند و یای این الفاظ حالت یای
مجهول دارد و پس نه با الف قافیه شوند و نه با یای معروف و بسیاری از این الفاظ را
عجمان مشترک آرند یعنی در قوافی لغی با الف ایراد نمایند و در قوافی

یائی اماله نزده یای مجهول قافیه سازند و بسیاری از این الفاظ را لازم الاماله
دانسته اند و همیشه ممالهٔ آورده اند و با قوافی الفی نگارش بسته اند اگرچه سزاوار است
که در باب یا ایراد این الفاظ نموده شد لیکن چون بیشتر با قوافی الفی اشتباه کرده اند
در باب الف برنگارم و از برای هر لفظ مثالی دیگر آورم تحت از برای آنکه
مستمعین را جای شبهه نماند در این قوافی یائی بوده و با الف خواندن خطاست
لغات فارسی که با یای مجهول بر سبیل عجله نگاشته آمد و مثال آنها مذکور شد تا
نگارش شود در این قوافی یائی است و با الف خواندن خطاست

در ذکر لغات فارسی که مختوم بیای مجهول اند

آری با یای مجهول معروف است ماری با یای ابجد و الف تازی و یای مجهول از برای تعقیب
و اختصار است همچو العقصه و همه حال و هر حال بی با یای مجهول برای مفارقت بود
چنانکه گوئی پا و دوبی پا و امثال آن و باید دانست که این لفظ سوای حرف نفی است
و از امثال حروف تهجی است و با اماله بی خوانند زپ بفتح دال مهمله و سکون
ثانی و یای مجهول پنبه و میوه ئی بوده که به ... فربی بفتح اول و سکون ثانی و یای
مجهول بمعنی فربه است و ضد لاغر باشد گشنی با کاف عربی مفتوح و شین
و یای مجهول مخفف گاشنی است و آن گیاهی است معروف و با کاف فارسی
نیز صحیح است مانی نام نقاشی بوده مشهور در زمان بهرام شاه بعد از عیسی

دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرمز او را بقتل آورد مری بکسر اول و یای مجهول
بمعنی خصومت و لجاج و کوشیدن در برابری کردن با کسی بود سی بکسر اول و یای
مجهول در کلام از برای زیب و زینت آید نبی بضم نون و یای مجهول کلام الله و
قرآن را گویند و بکسر اول نیز صحیح است نزی بکسر اول و یای مجهول کلام الله و
قرآن را گویند و بضم اول نیز صحیح است و بفتح اول بمعنی کهنه و تازه که بود نی
بکسر اول و یای مجهول افادهٔ لای نفی کند هری بکسر اول و ثانی و یای مجهول شهری است
مانند همی با یای مجهول لفظی است که از برای زیب و زینت در کلام زاید آورند

انوری فرماید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را | نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
بیارگاه تو دایم بیک سکم زاید | زمانه صورت سؤال و جواب آری را
حرارت سخط تو بگران گاه بکنف | ذبول گاه دهد گوهای فیر بی را
حذار عزر حب کرده از طریق مزاج | باعتدال هوا داد جان مانی را
رواج کرد است باستیزه در لطبع | خوهی شکر آرد مزاج کسری را

استاد ابوالفرج راست

درود دار خلافت رسید عید نوی | بیارگاه امیر حضرت اعلی
سکنی و بهات حرم سپهر سعود است | اگر بیارد باز و بقبه کرده مری

ظهیر فاریابی گوید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

مزاج کودک از روی خاصیت بزاق / بهم زند حکم شکر منهها و کسنی را

اگرچه طایفهٔ شعرا درین دعوی / ز ریشخند برند هنر آری را

حکیم ناصر خسرو راست

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنی / سپاه و نعمت ملکی و ضیاع و دهقانی

نگاه کن که هر پیچ حرفها چگونه خبر / بگوش زیرک رسد از زبان عمرو حسیر

خط درشتی کار نامهٔ اوی نخواهی خواند / چنین به بداد بی گردن لجاج دمی

همیشه گرید هر یک که کار خویش کنی / اگرت چشم درست است دیگر بار بی

ادیب صابر راست

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فری / همی بگوش فرو آید از لفظ عشق هنر

رفیع رای تو زیر قلم تغیری دارد / بهشتی و بهی مشتری هزار دنی

بسوره سورهٔ توراة و سطر سطر زبور / بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی

سلمان ساوجی راست

لب غنچه بدان در کفن همی مالد / ز رغبت آن هوای بهار ریوقی را

بجز نسیم ستان اسپ لاغر کشید / هرور دولت عدل تو بار فرقه را

جمال الدین عبد الرزاق گوید

من از جمع شاعران پارسی گویم / من از لاف و دانش و دعوی گویم

چیست این بود و بود خرجکی / سیم دارم فاضلم آری گویم

سیف اسفرنگ راست

ای همچو سراب آسمان را / با صورت تو حقیقتی نی

لفظش بر زبان لطف گفته / عذر نمی‌کام کسنی

در کوه بدولت تو سانی / از نی شنود صدای آری

هم او راست

سلطان آل اسیر که عشق نعت بشر / سر با پسر را بدید زنش جمال جوفی

آئینه بینما پر که نظیر او را / از آئینه دور و فی دوری باشد آری

وهم او راست

کفایت تو بعزم علاج باطن خصم / مزاج شهد نهد از طبیعت کسنی

وهم او راست

ای زاد که وصفت افکنده / از ره کثرت آب سخن گذشت

با چه مرغی از آشیان جهان / که از دم داد و غم بی گذشت

حکیم انوری ابیوردی گوید

چار کس را بوده به هجو ستند　　گر بجوئی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سید بیهقی　　تا جب عمزاده کاتب هری

و من گفته ام

نبی چه رنج ده دیده از تو این زن پیچم　　نه نیز گفته ای استغفر الله است توی
سخن چو پرانده شود تیر جسته است سخت　　بتیر جسته کنون چون کنم چاره ندی
توان ولی ترتیبش ازین کاری از این　　کجا بر آن زنده کان کاری شستی

اگرچه نیکو نبود که بعضی از لفظی را بجای قافیه گذارند و بعضی را حذف و شعر دیگر کنند لیکن از برای آنکه باز نموده شود که یای برنیز از یای مجهول است چنین گفته شد و چون یای همزه نیز مجهول است پس هر لفظی را که با یای همزه آورند در امثال این قصاید میتوان قافیه نمود از برای اثبات این مطلب چند لفظ که در کلام فصحا یافت شد ایراد نمود چون تیری و حرفی و ابری و کنجری و دیگری و دقتی و عنصری و دوکری و مجمع و صورتی و سبز چهری و نشر بر شعر

بزن ای ترک آهو چشم آهو از تیر برا　　دماغ در اغ دگره دوات گیر بست ز رسوری

استاد ابوالفرج راست

بزرگوارا شهری دهشت عقل است　　چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
از آنکه عالم صغری ز خشک از دشمن خرد　　نباشد الا عضوی کمینه از عضوی

حکیم ناصر خسرو راست

سخن نهان نشستر از نهار بیده چری　　نهان رسیده زمانی نبی که گروه حری
ستوده مردم و پیغمبران سه مرتبه اند　　به بین از دو جدا مانده هر یکی از دیگری

سیف اسفرنگی راست

سعادات طالعش بر جبیس　　تهنیت کرده جبهه اضحی را
در جهان چون نماند کسی زین　　بر سر ارد بر اسم حرفی را

و هم او گوید

ز نقصد جلالت اسم کمال اشتق　　در مصحف وقارت ترکیب قاف حرفی
جان از حساب داده چگال و رت حرفیه　　از تیر درخشش دنیا کرده بطوع ابری

و هم او گوید

فلان همکار بدرد از دلستر ای وقت مرا　　ده تن مهر اسیر است دل بعشق فخری
زنه فلک بجهان از چه پسر بر آیزه　　بر ضع مرتبه پیشی چو در حساب گی

مولوی معنوی راست

درکت آب از به پستی صورتی　　عکس پردو شتر این نقش از فتری
پیر زحیران بشیری ب لا ر بی　　تا ز رحمت پیش آمد محملی

و من در قصیده در صدر کتاب ثبت است گفته ام شعر

کنون نه جای درنگ است گر قدم لرزد　　دگر زبانی قاری نموده اسرارمی

درین زمان که گشت او رشاد در سر و دبیر — چه هم بود چو گفتار در چه در املی
نه جای شنعه و پیغاره با بشر بنجم — اگر کلیب کرده است قافیه عیسی

با این اشعار رو قوافی یائیه و لغات فارسی جای آن نبود و کسر این قصاید را با الف
خوانده و حرف روی را الف داند پس از ذکر لغات فارسی در نگارش الفاظ
عربیه پرداختم و گاهی شعرا با اماله خوانند و در امثال این قصاید حرف روی
یای مجهول است قافیه سازند و گاهی کمال خرد باقی گذارند و با قوافی الفی قافیه سازند

در ذکر لغات مشترکه که عجمان با الف قافیه کنند و گاه باشد که اماله نموده با یای مجهول آورند

ابتدا مصدر باب افتعال است مجردش بدا بود مهموز اللام است یعنی آغاز
کردن است استسقا مصدر باب استفعال است مجردش سقی بود
معتل اللام و ناقص یائی است یعنی آب خواستن و نام مرضی است مشهور
استغنا معتل اللام و ناقص یائی مصدر باب استفعال است مجرد آن غنا است
یعنی بی نیاز شدن بود استیفا معتل اللام و مثال واوی و به اصطلاح لفیف
مفروق باشد مصدر باب استفعال است مجردش وفی یعنی تمام فرا گرفتن است
اسری بفتح همزه و سکون سین مهمله ناقص یائی و فعل ماضی است مصدرش
اسرا بکسر همزه و مد است یعنی راه رفتن در شب بود اشترا مصدر

باب افتعال و ناقص یائی است مجردش شری یعنی خریدن و فروختن است
اعلی معتل اللام و ناقص واوی است فعل تفضیل از باب علا یعلو یعنی
بلندتر بود مصدرش علو است انشا بکسر همزه مصدر باب افعال است و مهموز
اللام بود مجردش نشأ است یعنی آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن بود اولی
فعل تفضیل است بروزن اعلی مشتق از ولی مثال واوی است و لفیف
مفروق یعنی صواب تر و سزاوارتر و بمعنی وای نیز آمده است کقوله تعالی اولی لک
فاولی بلی بفتح با حرف ایجاب است یعنی نعم آری بود و معانی دیگر مصدر است
دار مقصود ما از نیقام خارج بنی معتل اللام و ناقص یائی است یعنی خانه و
برآوردن خانه بود تجلی ناقص واوی است مصدر باب تفعل است مجردش
جلا یجلو یعنی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن بود تعالی مصدر باب تفاعل است
یعنی بلند شدن بود و تعالی که فعل است یعنی بلند شد بود ناقص واوی است مشتق
از علو است تمنی ناقص یائی است و مصدر باب تفعل یعنی ثری خاک نمناک را — آرزو کردن بود
گویند ناقص یائی است زیرا که تثنیه اش ثریان آید دنی ناقص واوی است از
دنا یدنو بود و معنی رفت روی بکسر را و مهمله ناقص واوی است چادری را
گویند که بر دوش گیرند زنی بکسر زا و معجمه ناقص یائی است و معنی آن معروف است
سحی ناقص واوی و یائی است نامه را گویند سحوت الکتاب و سحیته اذا شددته

بالشحی یعنی مهر کردم سُهی بضم سین مهمله اسم ستاره‌ایست معروف و بافتح
واوی است شِری بکسر شین معجمه و فتح آن یعنی خریدن و فروختن بود بافتح
یائی است شِفی بکسر شین معجمه بافتح یائی است یعنی تندرستی بود عقبی بضم
از عقب است و صحیح است نه معتبی یعنی آنجهان و جزا و پس چیزی باشد
غذی بکسر غین معجمه بافتح واویست یعنی خوردنی فتی بمعنی اللام است و بافتح
یعنی جوان و جوانمرد بود فجی مهموز اللام است یعنی ناگاه گرفتن بود فدی
بافتح یائی است و بمعنی آن معروف است کسری صحیح است نه بافتح و مثلث الفا است
کسری معرب خسرو است صحیح است نه بفتح و در فرهنگ جهانگیری مسطور است
که کسری بکسر کاف و سکون سین مهمله و یای مجهول نام از شیروان و هر یک
از سلاطین عجم را نیز گویند لری بکسر لام لطیف معروف است رایت بزرگ را گویند
بمعنی بافتح یائی است منی بکسر میم مرضی است در مکه معظمه و بافتح است
سوی تیغ را گویند مرلی بافتح و لطیف معروف است و معنی آن معروف است
ندی بمعنی اللام و بافتح است و بکسر نون بود یعنی آواز کردن است وثقی
بضم واو مثلث اوثق است یعنی محکمتر بود هجی بافتح واوی است بکسر ا یعنی
کم شنیدن است هری بضم ا راه راست هو راه راست نایش است ای
از حروف تهجی است هو با اماله بیا خوانند همه طینت رماده عالم را تب

مصدر ربکشال است یحیی نام پیغمبری است معروف باید دانست که
ازین قبیل الفاظ بسیار است که با قوافی الفی سزاوار است که قافیه آورند
و با یای مجهول نیز جایز است که اماله نموده قافیه سازند درین تسوید این اوراق
چون ازین زیاده نیافتم که شعرای متقدم در جائی با الف و در جائی با یا قافیه نموده
باشند لهذا برای آنکه هر لفظی را مثالی درست باشد همین قدر قناعت شد
چون شخص قواعد و شرایط تجویز اماله را دریافت چندانکه از این الفاظ خواهد در
بکار برد چنانکه سبق ذکر یافت الکنون اشعاری که این الفاظ را اماله نموده با یای
مجهول قافیه آورده اند ذکر کنیم تا بر مطالعه کنندگان آشکار گردد

ذکر اشعار دیگر که محتوی است بر الفاظی که عجمان با یای مجهول و با الف هردو قافیه آورند و در اینجا مثال یای نبود

استاد ابوالفرج راست

آه از آن اصل شرع و شاخ هدی — آه از آن برگ عقل و بار ندی
سید عالم و عمید اجل — عمده ملک و دین ابو الاعلی
رتبت او نهفته در خبر و بخت — رفعت او سپرده چهار ری
همتش را سپهر گفته رب ط — دولتش را زمانه گفته فدی
سایه عدل او کشیده طناب — نامه فتح او گشاده سحر

حکم او مالک قلوب و رقاب — رای او افسر سپهی و شهی
با وجود عفتش و سید عطر حجب — سکه مهرش نهاده بهشته شغف
زاید از اهتمام او گردون — در عروق صلاح خون غذی
نشنود از نفاق پند دروغ — نخورد از فساد حد زنی
وحشی از بر جهد ... کمر — دشنه جهد در خزر بشری
نبرد با وجود استحقار — نبرد با شریعت استهزی
چون سخن گوید او ز بهر صلاح — که کند گوش سوی هزل و هجی
تا مهیاست شغل دار و دسته — تا مهیاست کار بیع و شری
شغل شغل تو باد با خسرو — کار کار تو باد با ... لی

هم او راست

بارگاهی کز فخر همتش جویند — ز طیبی رده او دو شرف آب روی
خدای رتبت او را عزیز دنیا کرد — بعز دولت سیمون خسرو دینی
ستوده سیرت شاهی که روز سلطنتش — هر و پناه هر عالم ز سیرت کسری
هزار هیچ عجب گر ز عدل دولت او — بشرق و غرب نیابند فتنه را ماوی

ظهیر فاریابی راست

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند — وداع کرده یکی دیار و ماوی را

اگر

اگر به عمری دیگر بر دل نمی آیم — نگاه داشته باشم طریق اولی را
و لیکن اینهمه چندان بود که بشناسم — هر آنکه نطق سر حقهای ابشی را
خلاصه نظر سعد منص الدین اکنه — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
اگر عنایت لطف تو نیستی همراه او — نعیم ما فتنای ریاض عقبی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس — تقدمی بود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک — که اقتدا ابتر باشد عقول اولی را

حکیم انوری فرماید

صبا به عرض زلف بنفشه گردون شی — بنفشه سر چو در آورد و این تمنی را
چنار پنجه گشوده است و آنکه آراسته — دعا و خدمت دستور صدر دینی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست روا — ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
قصور عقل بقدر گنه جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
سماک پای تو صد بارش طعنه زده است — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
و دیعتی است که فتوای امر و نهی دهند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
چه روز جلوه آنش در ادی شعرا — بیارگاه او زار و عروس انشی را
اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک — ورای پایه حرمت ستند ماوی را

ترا عطیهٔ عمری چنانکه هیچ بشر / کند کفایت شتر عطای کسری را

هم او راست

نتابد بر آن آفتاب حرارش / که در سایهٔ عدل او یافت ماوی
نهد گشت قدر ترا ماه چنبر / برد آب تیغ ترا آب مجری

وهم او راست

چو از کسی یابی همه بسته / که کاری از او نیابی تا نگری
ز تهی خواهی که چو بحث شوی / احتیاط کن در این پیچ و شری
ایران هر چه آن تو گفته شد / ای دریغا گر دهی بر بی گری

ادیب صابر فرماید

از آن سبب که علی را حلاوت ادبست / خدای عز و جل در علی نهاد شرف
قوی بقوت رای تست عالم حسن / چو دین بقوت محمد و دین و قهرمانی
همی کند هنرش بر زمانه استخفاف / همی کند گنبش بر ستاره استظهار
کلام او بدل پند نامه لقمان / حدیث او چو عهد نامه کسری
وفاق او تن و جان را حلال گشت چو تیغ / نفاق او دل و دین را حرام شد چو ربی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین / بحق کعبه و منبر که کعبه کرد بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام / بعمره و حجر و مروه و صفا و منی

بسر او

آب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف / به پیری و کرد یاد و طاعت یحیی
به دولت تو جان را نهر او است حیات / به بخت تو که تن را نهر او است خضر
ترا که حشمت ذاتی و هر چه خواهی هست / مگیر اگر کند این راز با تحجید گری
چه پایه شعر ه در مدح منتشر گردد / کریم را به مدیح و لئیم را بهجی

هم او راست

ز بیم باد سموم و دلای خوف روان / روان شخص همی گرداند از روی سستی
جمال حسن معالی ار از تحصن ظاهر / ه از ارزی ارزش قدر دوست تابعی
اگر درستی حق در امانت دل را / تو در شرف دو گیتی هم از آن والی

حکیم ناصر خسرو راست

سخن بسیار دان هوشیار را بیند دلا / سخن بسیار داند هوشیار را و بهلوی
بدین سخن شد تر بیش جانوران / بدین فتادند ایشان بزیر پیچ و شری
سخن محرم فرزند را که حق بیست از من / که آن زبان بر او بربست آن جلال ربی
خدای را بری با نامه بنشت بگفت / بفتنها سر بر آلوده و آسمانش سخن
زخی همی چکند آنچه است کار زخی / سهی همی چکند آنچه است کار سهی
با سب و جامه بنگر چرا شدی مشغول / سخت بنگر باید طلبان وردی
بر آور ز بنگی از دروغ در سرا لی / سبی بتر بسوی عاقلان ز مرگ فحی

سلمان ساوجی راست

خیال سبزه و آب روان بر آن ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را
اگرچه کوه شود خصم پاره پاره شود | کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود | ازانکه شکر نعم واجبست مولی را
همیشه تا که کشد بورق و بهار | کند هوا قلم خار تیز انشی را

منوچهری فرماید

گلی زرد و گلی دورو گلی سرخ و گلی نسرین | ز زر و دو رخ وادستند ما را خط استغنی
یکی ماه سعین آمد دگر عین البقش آمد | سوم حب الیتیم آمد چهارم عروه الوثقی
گل زرد و گلی خیری و بید و باد شکیر | ز فردوس آمد و سبحان الذی اسری

سیف اسفرنگ راست

ای رونق گوهر شان تو پر | دامن دانستی تنی را
گر همان همچکس در عالم | گردی شکر حق تعالی را

و هم او گوید

با کمالات منظر او چنانکه | تیر منطق نگار را انشی
از سواد و بیاض دفتر تو | میکند خط خویش استیفی

و هم او راست

بمهر

مهر شعله اشتمال دلالت کن | بحضرت شرف الملک خواجه دنی
نسیم خلقش اگر جای خویش شود | در آب تشبیه کردی علاج استسقی
ز عشق لوح ثنای تو طفل ادب | نشسته حرف بدان آورد حرف ابجد

حسام الدین عبد الرزاق گوید

نماید بر زمان بر بیضا | با سبکت دشمنان تو موسی
بر سند شرع دیده گردون | مثل تو ندیده والذی اسری
قدر تو مقدم است بر اشیا | چون نزد حکیم علت اولی
تا خانه از کمک نبود جوزا | تا سوره ز نبی نبود طاهی

و من گفته ام

خار همی طیره کرد گلبن سوری | قیر همی چهره شسته نبود نگی
ز همگان گرچه چون زمین بکرفتم | پاک بمانند همچنان بره و سولی
سرورگان و آنکه آن بهشتش آمن | شد در زناد آنکه آن بهار شادی

سوزنی فرماید

این دعا تو اثر کردی زر آب بدر | ور نه خاک را چه زهره آنکه بری
چون سرانجام تا نان است اشتر | مرتز اشتر کرده همه سنبل
در رنگ آب آبینه صورتی | عکس بر دو شاه انفس ارزی

پس ز جبران بشر یلدا همی | تا ز رحمت بشر آید محتسی

گر نمی آید همی زینسان ولی | این نشان از عدم باشد همی

امروزین اشتر نبود شتر حق ولی | اشتری گم کرده است ادهم همی

امامی هروی فرماید

در نتیجه است در جهان وجود | غرض فیض عقل اول ولی

رقم کلک منشی ازل است | قلم صدر مسند انشی

چون اشعاری که مختوم بر الفاظی بود و شعرا اماله نموده با یای مجهول قافیه آورده بودند در قصاید یائی بسته بودند بانجام رسید اکنون در ذکر اشعاری پردازیم که همان الفاظ را در قصاید الفی بکار بسته و آنها را با الف قافیه نموده‌اند

حکیم خاقانی فرماید

درین مقام کسی گرچه پارسا شد و دربان | چو پای است بریده زبان از آن ما را

چو کاسه باز گشاده دهان ز جوع الکلب | چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقا

هم او راست

حرکت کز نیروی از سر عزلت خشنشد | آدم از خلافت و منبر ره شرف

اول ز پنجگاه عدم عشق زاد و بر | آری که از یکی یکی آید بابتدا

هم او گوید

چون سپیده بر ادراک صبح را لاجرم از آن گم | کعبه را هم دیده باید چون سپیده در رثا

من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین | شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

و هم او گوید

ازین گروه که پرکار در درا باشند | دلم چو نقطه خوش است در خط استوا

مرا بباطن محبت ج جاه خرد شمرند | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

هم او گوید

چرا سوزن چنین دجال چشم است | که اندر جیب عیسی یافت ماوا

پس از الحمد و الرحمن و الکهف | پس از یاسین و طاسین سم و طا

پس از میقات حرم و طوف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلا

کشیم از راه لاهوت از تفرد | نمایم سازنا سوت از هیولا

گواهی کفر و ایمان تازه گردان | بگو استغفر الله زین تمنا

نقش اشهد ان الله واحد | تعالی عن مقولات ثلاثا

ببهر استین و عای بکر | بدست و آستین زنار و مجرا

هم او گوید

زان روی آید که کافر میر سه | هر از هندی آهن بنا ذنب بی

نه نیز آتش گرسنه خام طمعی | غذا کم پزی گر غذائی نیابی

هم او گوید

شه طفلان عقل را ماند پس نعم الکبیر | زغم درس فضل را صاحب نعم الفقیر
گر مراد شمس شهر انیقوم سعد و زند از آنکه | زیر شهیلم کاهرم بر فوت اولاد ازنا

هم او گوید

عقل واله شد از نور محمد بنشسته | طره پاره شده از نور تجلی پسنند
بنده خاقانی درگاه رسول الله از آنکه | بندگان حرمت از آنحضرت مولا بستند
چون تکلت بحبیب الله اول دیدند | حسبنا الله کفی آخرش پسندند

هم او گوید

بنده خاقانی رغبت سر بالین رسول | بشر تحسین ملک در صف اعلی شنوند

حکیم انوری فرماید

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر | بر شر سپهر بود چون بر سپهر سُها
ز با و صولت او خاک خواهد استعفا | ز لف هیبت او آب گیرد استسقا

مجیرالدین بیلقانی گوید

مسیح وقت و حکیم زمانه خاقانی | به عمر خضر نشر باد او عصمت یحیی
کسی بود که ز ترکیب بستعفی است | سر از حضرت پاک تو زینت استغنا

وهم او گوید

بیس سبح و حا و سوره حامیم | بزن والقلم و طا و طاهر طه
دم مجیر بعد حجت زبان سر عان است | تو فهم کن که سلیمان تری تاج لولا

خاقانی فرماید

نعیم تابع حا سیم و حامی حامیم | بفضل مانند پسین دوارث طا
بحضرت تو تقرب کنند اهل علوم | درست حضرت تو عین عروة الوثقی
جهان ملاذ علوم تو باد در دنیی | خدای یار و معین تو باد در عقبی

عبدالواسع جبلی راست

بصحت با تاج و گنج و جاه بتبار و دوخ | تخت ایزد فوق الثریا تخت ایشان تحت الثری

ناصر خسرو فرماید

دنیا بجملگی همه امروز است | فردا شمرد باید عقبی را

هم او گوید

مر تن نعمت را طاعت شکر است | مانند نیکی را طاعت سخاست

هم او گوید

بسم چرا حلال شد و مرده چون حرام | این زنده اینجا بود کز نان تهاشت است
رای منبه منبر با بانگ و قال و قیل | از بهر طیلسان و عمامه ورد دشت است

اثیرالدین اخسیکتی گوید

آید ازین پس دگر طفل رحم سرنگون　　حامله را گر دهی از کف دولت غذا

سلمان ساوجی راست

تا در اطراف جهان زمزمه مردم خواهند شد　　بزبان دگر جهانداری کسی آورد

هم او راست

ماه تشبیه انبهاران سیاه فرعون　　مرهمهای سپیده دفت آن مرسلست

هم او راست

ستره‌ات مرکبهٔ رایت منصور آمده　　حلقه‌ات رونق ایمان را عروة الوثقی شده

سیف اسفرنگی راست

ای زاده در تنخت عقد ثریا　　طغرا ز نسیم تیغ تو صاحب جوزا

باد اید بیضای تو در دست وزارت　　سر فاتحهٔ دولت تو آیت کبری

در پرده ابداع کند ناطقه اش د　　هر گه که نشیدی کنم از مدح تو انشا

تا قافیه کلک سخن‌زای تو باشد　　آتش ابکار معانی اسیر لا

هم او راست

گرچه حرف مدحت بطن او　　چون الف راست از برای مدحت

مدح اوراک و نامه طبع　　عقل پرورد چه علت اولی است

کلهر

سوزنی راست

مشتری در خدای راست او مرا　　سینکشه بالا که الله اشتری

از همیشه کیف ازشگنجه وزر بلا　　همچو جان کافران فت لوابعی

لب بسته ست در پیچ و شری　　مشتری بچه که الله اشتری

انچنان شر نهنگ آوردوال قضا　　که منافق را کشته مرگ فجی

ای ضیا و احق حسام الدین بیا　　قصه داد و برگرد ب

ابوالعلی گنجه فرماید

ضمیرم ابر و سخن گوهر است و دل دریا　　زبان مشاطه درج گهر و رازنه ب

نماند نقل گرفتن نمیکنند دروغ　　نماند هنر انگرفتن نمیکنند انشا

بحق عرش و بعقدر قسم برتبت روح　　بدان فرشته داور راست رتبه اعلی

بحق گریهٔ داود و حق کربت نوح　　بحق محنت ایوب و عصمت یحیی

جامی راست

یارب بدعا چنانکه فی نامه بدی　　با دا هزار جان سعدی تو را فدا

حکیم فردوسی گوید

بگفتم ازین در بسی رواست　　با ایران ترا تخت و گنج و لواست

سعدی فرماید

اندیست در تضرع و این روی زرد هی | این چشم بر اشارت و آن گوش بر ندا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر | ور تربیت کنی شجر آید رسد ثری
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | گوید بکش که وصل سبیل است جان فدا

چون لغات جایز الاماله که گاه شعرا اماله نموده بیای مجهول قافیه کرده اند و گاه
اماله ننموده با الف آورده اند بانجام رسید اکنون در ذکر الفاظی پردازیم
که شعرای متقدم در کلام عجم لازم الاماله دانسته اند و پیوسته بیای مجهول قافیه
کرده و هرگز با الف روا نداشته اند

در ذکر لغاتیکه عجمان همیشه مماله بیای مجهول قافیه نمایند و الف را در آن خطا دانند

اضحی ناقص واوی است عید گوسفند کشان را گویند اعشی ناقص واوی است
نام شاعری است مشهور و شب کور را نیز گویند اعمی افعل تفضیل است و ناقص یائی
نابینا را گویند افعی ناقص واوی است و نام ماری است معروف بلوی ناقص
یائی است بمعنی آزمایش و محنت و تجربه کردن بود بصری بضم با نام موضعی است
در شام و صحیح است بویحیی کنیت ملک الموت است سزاوار است که
با قوافی الف روا باشد اگرچه دیده نشده است که کسی آورده باشد بی حرفی است
از حروف تهجی همه اینحروف را که مختوم بالف اند مماثل بیای مجهول قافیه میتوان
آورد جز چند حرف که شرط منع اماله در آن موجود است چنانکه سبق ذکر یافت

تی

تتی ناقص یائی است و مجرد شعر بود تقوی ناقص یائی است بمعنی پرهیزکار
بود حجی نام مردیست که از آل برطایه مشهور بود حبلی آبستن را گویند
و صحیح است حری بضم حاء مهمله نام کوئی است در مکه معظمه حسنی بضم ۱
حاء مهمله صحیح است بمعنی نیکوئی و زن نیکو و بهشت بود حمی بتشدید میم
تب را گویند حنی نام رنگیست معروف که بدان خضاب کنند خنثی بضم
خاء معجمه معروفست دعوی ناقص واوی است و معنی آن معروفست رضوی
ناقص یائی است نام کوئی است در مدینه سلمی نام زنی است معروفه بحسن
و صحیح است سلوی نام مرغی است و ناقص است شعری بکسر شین معجمه
نام ستاره ایست معروف و صحیحست شکوی ناقص یائی است بمعنی
گله کردن بود طوبی حرف یائی است و مونث اطیب بمعنی خوش
و خوبی و نام درختی است در بهشت عدوی بضم عین مهمله ناقص واوی است
بمعنی ستم کردن بود عزی بضم عین مهمله نام بتی بود و مونث اعز است عیسی
نام مسیح ع است فتوی آنچه فقیه بدان حکم کند فی حرفیست از حروف
تهجی قصوی ناقص است و مونث اقصی افعل تفضیل است بمعنی کرانه
لیلی نام زنی است معروفه متی بتخفیف و تشدید تای فوقانی نام پدر یونس ع
بود هوری بخت و سریر را گویند معنی معروفست مرقی مردگان بود

موسی نام پیغمبری است معروف و این لغة عبرانیست مو در آن لغت
بمعنی آب است و سی بمعنی درخت چون وی را در میان آب و درخت یافتند
بدین نام خواندند ولی مخفف و لکن برده از تخفیف ولا خوانده‌اند و با ماله
و لا گفته‌اند یعنی شایع المعنی است و باید دانست که بعضی صیغه مضارع است
و با ماله با یا خوانده‌اند و این از باب عنی یعنی نیست که یا اصلی باشد از مضارع چه که
ارباب علم تعلیم میباشد مضارع آن بر وزن یرضی میآید و درین باب یاء
معاله است یا حرفیست از حروف تهجی

در ذکر اسمائی که محتوی است بر الفاظی که شعرا از اماله دانسته‌اند و با الف نیز خوانده‌اند

استاد ابو الفرج راست

شعر

نهاد کرده رضوان شباهر اشهر بر | میان هر دو رسته کای نهاده از طوبی
خزد و ساحت آن بر زبیب قرآن دید | چنانکه باشد عادت بموسم اضحی
گشاده رایت منصور او در فتح | شکسته هیبت شمشیر او دل کسری
بمنیش برون تازد از کمین مهدی | بدو به تیغش فرود آید از فلک عیسی
براق همت او اوج مشتری در حمل | سریر دولت او فرق فرقد و شعری
نه از حجابش طبع جمال را سیری | نه در کمالش عیب کمال را دعوی

هم او گوید

شعر

قلمش بر عجیبه نکته | سخنش بر لطیفه سحر
چون تکبر عظیم و با حشمت | چون کرامت کریم و با دعوی
کز زر آسمان فرود آمد | قهر اعدای فتنه را عیسی

حکیم انوری فرماید

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک | ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در ره گوهر بسی کشید دامن ابر | نثار مرکب اردی بهشت و ضحی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش | طلوع داد بیکشب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ میزنند | مگر نه کرده بلاغت مرغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده از پی هم | نگارخانه حسن رخ جمال لیلی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید | بنفشه نامه بر داشت این دو معنی را
چو بنفشه نامه نوی بر نگارش را دید | که پشت پای زدند از گزاف تقوی را
چنانکه سوسن در گیسوی نبسته است انهی | نه رشته نه چه نگارد ورا چه دعوی را
زبی تقویت دین نهاده صد انگشت | تا اثر بر یضا دست موسی را
نموده عکس تمکینت بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصر است فکر عقول | بعینه زر خبر نیست چشم اعمی را
بهر چه سفتی رایت قلم بدست گرفت | قضا برات نویسد جواب فتوی را

هران شال که ز توقیع تو بران بزود | زمانه طی نکند جز برای خز را
وجود بی کف تو شکست بود چنان | که این زمرد ترست بیخوانند ز سلوی را
زهی رواج جو جودت ز راه استغنا | امید شرکت جیبا فکنده سوقی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت | هوای مدح تو جان جبرئیل عشیر را
به بحر و زره ترقی بسقف آن بردند | چو لات و عزی اطراف تاج دهر را
زبانه سر کلک ز شمشیر فتنه باد چنان | که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

دهم او راست

کنم خواجه را بشعر هجی | لیک بر خوانم آیتی ز نبی
ان هارون کان من سوئی | خواجه آنست کاید از پس فی

ناصر خسرو علوی راست

سخن شیر نظیر دهتر است بسی حکم | ز هر چه هست درین روزگار پر معنی
سخن نهان رستوران بماند بسیده چو در حجر | نهان بسیده زمانی بزیر کوه حجری
موج محفوظ اندر مگر که بیشتر است | ازو بسی نگرد جبرئیل و بحیری
مگر که یاد نداری چو چشم ترش خشت | بخط خویش الف را همی بکهد ز ابی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو رباب | در افکنی بخرافات خنده ناک حجی
رها شد از شکم ماهی و دشت و دریا | بیک سخن چو شنیده ام یونس بن متی

ادیب

ادیب صابر راست

دو ماه بیشتر خبر تو دجله و جیحون | دو جا گرفته از چشم تو بر تقبیر و هجر
ز شفقت همه شرقی و رسیده همه غرب | بده جواب سؤال من از ره فتوی
نعوذ بالله اگر خود حیبت نکردم | طریق عفو چرا بسته دریغم معنی
چو ماه دوش هم کانده فراق حدیث تو | چو به اسیر کام حورشه اسیر هوای
چو سحر مکتب پایانظر نباید کرد | هزار بها ز ربابه و طنزهای حجی
سرور راحت و نعمت نصیب جان تو باد | همیشه با و عدویت از آتش طوبی

ظهیر فاریابی فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر بحیله به بینم جمال سلمی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید | اگر چه وعده بعیش است حسبی را
رضا دهم بجدا دشت گر بی شفقت دوزخ | رجای بر تران داشت فردوس از حضور را
چرا بشعر مجید و سفاحت گفتم | ز شاعری چه به اهر جر پریدن عشق را
نه در طریق زن است و نه در طریقه مرد | اگر چه هر دو صفت خاص است خنثی را
چنان نهاد تعذر جواب گرد برف | منقطع شد سبب روان عذری را
مرا اگر ز هنر نیست بهره چه عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
مرا زمانه بعهدی که طعن سیر دشمن | هزار بار به هر بیت شعر شعری را

وجود داد که جهان را از ابتدای ظهور | یکی ز نور بصر بود چشم اعمی را
بر آستانهٔ صدر زمانه نقش قلم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را
عجب مدار اگر تند باد هیبت تو | ز بیخ و بار کند بر درخت طوبی را

سلمان ساوجی راست

لبان غنچه بدان در کفن همی پالد | ز اعتدال هوای بهار سلوی را
بهر صبح چو مجنون صبا ز غایت بحث | مگر کشد دم صبح زلف لیلی را
در آن درگه افلاک روزگار آنجاست | چو کعبه در حرمش قدس راه رضوی را
عجب نباشد اگر شیر از او از سخطت | دهد تاب قوت تو در دم سرشت حمی را

وهم او راست

اگر عکس رخ دلبر سر زلفت بنمودی | که بنمودی شب دیگر ز نور از ظلمت روزی را
اگر نقش رخت ظاهر بنودی در همه اشیا | مغان هرگز نگردندی پرستش لات و عزی را
چو یاد عشق رو سلمان بر سر دارد کو ریاست | بهر دل کنه چون صبح روشن صدق دعوی را

رفیع الدین لنبانی راست

نموده است در احیای ملک دین عدلش | هر آنچه پایهٔ اعجاز بود عیسی را
خرد چه دید در اجزای چار ارکانش | حقیر یافت به نسبت هزار رضوی را
زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت | شمار سلطنت خویش ساخت تقوی را

دو در حضرت فتحش ره عید ملک تبت | ذخیرهای طرب باد نظره اضحی را

امامی هروی راست

تا بر دو در زبان مردم دانسته | دگر مجنون و خوبی لیلی
درعهد حروف عمر تو باد | مدت عمر از الف تا یی

شمس الدین طبسی راست

راست از راه تقدم چون الف شد و نهی | هر که کاسش باز پس افتاد چون بی سر دید

جمال الدین عبدالرزاق راست

در غم کبیر اطلب الاعمار | در کام مباب غایة القصوی
هر جزو تو حجله فربه و لاغر | وزین گذشته ازین اصغر

وهم او راست

من ز جمع شاعران باری کیم | تو ز لاف دانش و دعوی کیم
کریم از من زبون شد جان سخن | من نه نفخ صور و نه عیسی کیم

منوچهر شصت کله راست

زبان از رنگ ابر چشم آهو در سر تری | که باغ در باغ و کوه و دشت گیرد زیر شیری
خداوندی که عزم و حزم و خشم او ز تو شوری | رسیده همینی ابر و برکت سحر غایة القصوی
یکی پران تر از صرصر دوم بران تر از خنجر | سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی

یکی از دو شیر را نعمت دوم محبوب را راحت | سیم بیراه را عطفت چهارم خلق را فتوی
یکی معراج بیگری دوم سلاح پروزی | سه دیگر چشمه کوثر چهارم حسبت نقی
حمام و فاخته بر سر و برود قمری را در نکی | همه خوانند اشعار رودهی رکوبند یا لیقی
یکی یعقوب بن اسحق دوم دیگر ریف خادی | سیم ایوب معنی پیر چهارم ریش سبقی

سیف اسفرنگ راست

جان را نظر تو پای بند است | چون محبتو زاهوای بسی
لب منت تا به از خست | افراخته ز رشاح طربی
بر جست قافیه سراوست | آراسته تر ز تب شعری
بر دامن کوهسار حملش | سرشیر فکنده قاف چون نی
خون در رگ کان ز نجر دشتش | چون بحر شده از غصه ریی
ای حکم تو پیشگاه طاعت | ای حزم تو دستیار تقوی
خصم تو چهار مادرانرا | فرزند یگانه ایست خنثی

اسم ازو گوید

قاف از کتاب تو بیحرف خواند از شرم | برادج اسمان شد ار دن بگشته چون فی
تا مهر کرد روشن از خاک پای او چشم | شد ماه روز گرد از گرد کسوف عشقی

و هم ازو راست

روز پرده گیر ز شب سوی خورشید | سحر بچشم تا شیر خنده و ز لعبی

و هم ازو راست

از آتش روز پوست بر شمردن | خنک سه چمن بعینه اضحی گوشت
دور فلک داکر وی یابان | پاره نخ پشم بعینه گوشت

و من گفته ام

ای تکیه گاه فضل و کیاست | جرعه چین مجلس تو اخطل و اعشی
از تو ندارم که زحیث که بر آرد | چاره زر تا که فقیر کرده افعی
جانش گرار فقط می بنوشید | هر که ندانست فرق تسلوت و سلوی
که سلسه ای از نشه کن ملک مخزون | نفخه عیسی است آخر از پی سوقی

باب دوم در تعریف حرف با

بدانکه از حرف با انچه بر سر کلمات اندر آید از شعر نوع بیرون نباشد اول از قسمیه آنست وان همیشه مفتوح بود چنانکه در کلام عرب همیشه مکسور است و این هر دو از شعر انوری مستفاد شود که فرموده است   شعر

بیزدان اگر گفته ام این سخنها | و گر گفته ام نیست باللّه بیادم

نوع دوم معنی فی بود چنانکه گویی بخانه رفتم یعنی در خانه رفتم و آباورا که رفت یعنی در آورد که رفت مختاری فرماید   شعر

بخانه بردم و سر چوب کرد و سر سترد / کله خریدم و ببرید جامه و دستار

حکیم فردوسی فرماید

چو خورشید برکرد از کوه سر / بیاورد که گرد رستم گذر

سیم برسر اسمائی که در مقام مفعولیت واقع شوند در آید چنانکه گوئی باو گفتم
و بمن گفت یعنی او را گفتم و مرا گفت و من گفته ام شعر

بدو گفت شب کای رخ محوری / خرابی آبادت آرا محری

چهارم افاده تخصیص کند چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر

کمانی بزه بر ببازو فکند / بچرم کمر بر بزد تیر چند

و من گفته ام

ز تیغی گوئی قمر از شمشیر شد تابناک / این قمرها تا چسان شمشیر تاب انگیخته

پنجم برسر مشتقات بیرون آید و همیشه مکسور بود چنین بزد و بزند و امثال آنها
و گاه و بود بمناسبت ضمه ما بعد این با را مضموم خوانند چون بگشاد و بگذارد و بدهد
اما مرا اعتقاد است که این با را همیشه مکسور باید خواند چه هرگاه ما بعد این با مضموم است
مانع حرکت با نبود و هرگاه ساکن است این ساکن تابع متحرک خواهد بود پس
بگشاد و بگذارد در حالت سکون کسر با خواهیم خواند علی ای حال علامت اشتقاق
بود و من گفته ام شعر

چو بشنید

چو بشنید نمرود آشفت سخت / زمانه ورم برد در کار بخت

و این با نیز قریب بباء زائده بود ششم باء زائده است که باقتضای وزن
شعر در کلام آورند و بباید دانست که چون این با را بی زائده در کلام اندر آید
می را برابر با مقدم دارند چنانکه من گفته ام شعر

کمر بندید می از محشر که می بر زد شیر / چه می بر زند در جنگ بر شیر شکر

و چنانچه با میم با هم آورند با را بر میم مقدم دارند و من گفته ام شعر

گر شر ازین جادو انجم به بیند / صدف خویش بی گهر بیند

و هرگاه با نون نافیه آورند نیز با را مقدم دارند لکن این ترکیب نیکو
نبود و هم این با و حرف روی واقع تواند شد چون این شعر حکیم فردوسی
که در باب الف نیز مذکور شد شعر

بنام خداوند اسپ و سرای / که جاوید ماند اسپ و سرای

و بباید دانست که حرف با تبدیل شود بحرف واو چنانکه آب را آو و تاب را
تاو و نهیب را نهیو و بزرگ را وزرگ و پسر را وسر گویند لکن نتوان با همه
لفظی این قاعده اتفاق نمود همانا که اهل زبان بجهة قرب مخرج با واو در
کلماتی چند چنین تلفظ کرده اند اکنون چنان بود که این الفاظ یائی و واوی در
سماع مشترک اند و هرگاه این با بالف مصدر شود الف را منقلب بیا

کنند چنانکه در افراز و افروز و افروخت و مثال آنها که بیفروز و بیفراز
و بیفروخت خوانند و گاه باشد که بضرورت شعر این یا را حذف کنند و بفراز
و بفروز و بفروخت گویند و هر گاه که بر سر همزه و الف مصدر شود همزه یا شود
و الف را در کار خود ماند چنانکه در لفظ آراست و آگند که بیاراست و بیاگند گویند
و چون در پهلوی جنس خود پیوسته آید ادغام شود چون شب بود و شباز که شب بود
شب باز بود و چون در پهلوی حرفی که قریب المخرج دارد اندر آید هرگاه قریب المخرج
بیا باشد مقلوب بدان کنند و ادغام نیابد چون شپره که شب پره بوده و هرگاه
بر عکس این بود بر عکس این کنند و چون در پهلوی حرف قریب المخرج پیوسته آید
که ادغام بدان تقلیب رود محذوف شود چون اب دندان که بمعنی طرف آب بود
با را حذف کرده آدندان خوانند و چون با از نون پهلوی گرفته پارسی زبانان در ضرورت
قلب بمیم کنند چنانکه کنب که شهر قم است کم خوانند و شنب را شم و
خنب را خم و دنب را دم و دنبی را دمی گفتند و فعلها که در مصدر دو حرفی
آنها حرف فا باشد در مضارع و امر با بدل شود چنانکه کوفتن و کوفت کوبد
و کوب شود و تافتن و تافت تابد و تاب شود و خفتن و خفت خوابد
و خواب شود و شتافتن و شتافت میشتابد و شتاب شود و روفتن
و روفت میروبد و روب و آشوفتن و آشوفت میآشوبد و بیاشوب شود

اما آنچه در اواخر کلمات در آید و آنکه از جنس هیچ حرف زاید در آخر الفاظ بود
لیکن لفظ آب و تاب باشد که مکرر شود و سخن را فاسد کند پس الفاظیکه با آب و
تاب مرکب شود آنچه شایع اثر ترکیب نبود روا است که با هم روی سازند چون
آب و گلاب و سیماب و خوشاب و زرناب و دوشاب و هر یکی که با سر لب عجب
رسید اینها پس با هم قافیه آوردن چندان نقصانی ندارد چنانکه حکیم ازرقی راست **شعر**

اگر گلاب ز رنگین چشمه شد عجب — عجبتر آنکه همی زاغ گل کند زگلاب
بهاری ابر سیه فام تند بچکیده — بیار دامن باغ و دامن پر آتش و آب
شکفته شد و از برف لاله شاخ زمین — که هست لاله چو شنگرف ریخته بر سیماب
بقدرت گل و سبزه زمین و باغ اکنون — چو بخت خواجه جمیلست روشن و شاداب
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش — خنک کند بگهر در چو لولوی خوشاب

اما امثال خوناب و زرداب و دوشاب و شوراب روا نبود چه ترکیب در اینها
ظهور دارد و درین دو شعر که سعدی شیرازی گوید **شعر**

سعدی از یار منتظر چون من ندارد هیچکس — ماهی که در خشک افتد قیمت بداند آب را
امروز حال غرقه ام تا در کنار افتم — دیگر حکایت میکنم گر زنده ام غرقاب را

قدری بهم فرسوده اند و اسم اوراست **شعر**

زاحکایات ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نداند الا کسی سیراب

کجا ثنا اگر نعت کنی و طعنه زنی　　تو در کنار منی ما را رفت ده دعوات

اگرچه صبر من از دوری دوست کمتر شد　　همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

و همچنان تاب و پرتاب و تابتاب و تبتاب را با هم توان ایراد نمود اگرچه آفتاب

بمعنی خورشید است و تاب با وی ترکیب شده و او را ماهتاب نیز ترکیب همین است

لیکن بمنزله علمیت رسیده اند پس با هم روا بود اما پسندیده تر آنست که با هم آوردن

اینها را شعرا شعار خود نکنند چون این قاعده دانسته شد باید دانست که ضابطه معروف

و مجهول بودن حرف ردف در قافیه با یکدیگر اختلاف نیز واقع شود و خطا افتد

پس معروف و مجهول آنرا باز نمایم

در معروفات واوی از قوافی بائی

انجوب با اول مفتوح و واو معروف فرش و بساط را گویند انزوب و انزروب

و انزوب و انزروب با اول مفتوح و واو معروف نام جوششی است که بر

پوست بدن افتد و سیاه کند ربوب با واو معروف بساط بود خوب با

واو معروف بمعنی آن نیز معروفست مثال اینها آنچه در اشعار شعرا یافت شد

از این سان است　**سعدی**　نظامی فرماید

بهشت پیکر و از آن نگاشته خوب　　هر یکی زان بمشتری منسوب

حد بی را است

بقازن خبیبی و دین یعقوب　　برایش حبیبی و صبر ب حجوب

فضل الدین کرمانی گفته

ترا که خوش کند دیدار محبوب　　چه داری در همه اندام اندوب

استاد رودکی فرماید

روز دیگر شاه باغ آراست خوب　　شمعها بنهاد و بس گسترد روب

در مجهولات واوی از قوافی بائی

آشکوب با همزه و الف ممدوده و واو مجهول هر مرتبه از آن سقف خانه را گویند آشوب

واو مجهول شاخ المعنی است جکوب با یای عربیه و تای فوقانی ساکن و واو مجهول

ریچال باشد که از مغز جوز رمانیت و شیت سازند پاروب با یای عجمی و

واو مجهول دو معنی دارد اول زن پیر را گویند دوم بهیچ چوبی بود توب با یای

عجمی و واو مجهول کاکل مرغان بود چوب با واو مجهول معروفست دارکوب

با واو مجهول بمعنی کبیر دار آمده دلاشوب با اول مکسور و واو مجهول نام درختی است

بس لطیف و خوش قامت و برگ آن پنج شاخ داشته باشد و آنرا پنج انگشت

نیز خوانند اکثر در کنارهای جویها رود و آن را رویه و مرض استسقا را نافع مفید است

روب با واو مجهول امر بروبیدن بود دشکوب با اول مضموم و واو مجهول

دستار را گویند شکوب با واو مجهول بمعنی شکوب است که مرقوم شد

چوک چوب با واو مجهول دو چوب باشد که گردکان بدان بازی کنند یکی بمقدار
یک وجب و دیگری بمقدار گز کوب با واو مجهول امر بکوبیدن است انوری فرماید شعر

بنظم مرثیه در که چون زیر چوب آن / یتیم وار تقاضا کنم بر آتش بم
امیر عادل در یکهزار بیت تقاضی کرد / هنوز رشته از سر انصاف چنگ سپردم
و زین نسق که آن نظم از او ممتنع شد / چو سرو خرد در صبا پای چال بکوبم
زهی سفینه که تشبیه کرد بی جرمم / زهی ادیب که تعلیم داد بی چوبم

کمال اسمعیل راست

وقت که با زمین آشوب کند / فراش چمن زنا و چو باروب کند
گل پیرهن دریده و خون آلود / از دست رخ تو بر سر چوب کند

و هم او راست

بر آستان تخت تنش دست گز شدی / بر زیر پای فلک را چو نردبان اکنند

لسان الشعرا گوید

آنکس که بر اولت سبع سموات طباق / نقشش در کارگاه تو طبیعت ماند ز خلوه خاک ابن

نظامی راست

همچنان پا کشیده بر سر چوب / دست و پا کشیده بی آشوب

هم او راست

کردی

کردی تو ازین نمط فرو روب / با پیر سر این نمط فرو کوب

سعدی شیرازی راست

بکوبش به این بار گشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

شمس فخری گوید

بر دشمن تو روز او شد روز تیره از غم / لرزنده در هوا ز آتش بکوب سیماب

خواجه عمید راست

از باده راز وقت کیان در سوک پوب انگیختن / عاقلان نه [illegible] چنبر [illegible] از این

حکیم فردوسی راست

بر آمد خروشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب

استاد راست

سر بر نهد و تا نهد بر سر / شب سر بر نهد چو خرمن خویش

رفیق کشتام

ای آنکه پیش آن چه فتنه در آشوب / برخیزد چه زمانه بر آتش بی
با این سخن سبزه میوه ئی / با خارستان سبزه سپرد بی
بر آتش تقه پی نه گستاخ / هشیار بزی که آتش چوبی
ای گرم آتش نگار زیبا / ای سرد آهن مشت میکوبی

در مجهولات یائی از قوافی بائی

آسیب بالف ممدود و یای مجهول بمعنی فروکوفتن(?) و محنت و کلفت بود
اریب بضم الف و یای مجهول بمعنی منحرف است پاشیب بیای مجهول و بای عجمی و یای مجهول
زینه پایه را گویند بیت فریب نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی زیب
بیای مجهول زینت بود سراشیب بیای مجهول بمعنی سرازیر است سیب بیای مجهول
میوه ایست معروف شبان فریب بیای مجهول نام مرغی است کوچک و
شبیه بشبپره چنان بر روی زمین نشیند که هر کس او را ببیند تصور نماید که
وقت رفتن بیش نرود و چون نزدیک او روند برخیزد و اندک دورتر نشیند — دریده
شکیب با اول مکسور و کاف عربی و یای مجهول بمعنی آرام و صبر بود تیب با اول
مکسور سرگشته و مدهوش بود شیب بیای مجهول چهار معنی دارد اول بمعنی فرود
و نشیب بود دوم زمینی را گویند که از آب باران ناهموار شده باشد سیم
دنباله تازیانه بود چهارم بمعنی مدهوش بود فریب بیای مجهول بمعنی عشوه و مکر
و غافل کردن بخدعه بود گیب بیای مجهول امر به از راه پیچیدن است کمیب(?)
بمعنی از راه بپیچ نشیب بیای مجهول بمعنی فرو رفتن(?) نهیب با اول مکسور و یای مجهول
ترس و بیم را گویند وریب با اول مضموم و یای مجهول بمعنی منحرف بود
چون مجهولات یائی از قوافی بائی در لغات پارسی دانسته شد بدانکه الفاظ

عرب را شعرا درین باب نیز بیاء خوانده و با کلمات مذکوره قافیه نموده اند
چون کتاب و حساب و رکاب و حجاب و عتاب و قتاب و جلباب و شغیب و
وحبیب و امثال اینها هرچه باشد جایز است چنانکه در حزار(?) رشید اماله گفته
شد لیکن چون امثال این کلمات را از اشعار شعرا یافتیم بدینها قناعت شد

ناصر خسرو علوی فرماید

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

اینجهان را بجز از خرابی و بازار(?) مشیر(?)
گر مقری بنمدار(?) و بر دل برکتیب(?)

بر دل از رهبری نادره تعویذ بنشیر(?)
تا نیاید بشر از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویش از عمر فراموش مکن
ره مزارست(?) بجا بست مهمان(?) حبیب(?)

دامن و جیب مکن جهد که از ننگ کنی
جهد آن کن که بدو پاک کنی دامن و جیب

زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم
مرد را نیست بجز از علم و خرد زیور و زیب

کی شود مرد شرف ربر تر(?) افسر و تاج
تا ترا مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب

خو بنش(?) رانده بهمان و رسنت(?) فلان
گر همی خنده و افسوس بخواهی سر(?) [illegible]

خصلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کاد کند ماش(?) تشنار(?) و عتیب(?)

پند بپذیر چو کرد کی بخت مرم(?)
جاهی از پند حکیمان زند و لرزه نهیب(?)

سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و دروغ
چوب کن مغز و مخز(?) جا به پر که سر داریب(?)

ای برادر سخن با دوان حکایت داشت — دور باش از سخن بیهوده آسیب
رزق دنیا را اگر نز بخت بدیم تو مخور — ور کنی بر سخن دل رشیده تو شیب

فردوسی فرماید

همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد ناید بمن بر نهیب
بدو روی در پرستش از نهیب — عنان را اندر دو با رکیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
چو آگاهی آمد بمغز تقیب — گزو برد هر که زد فر و زیب

نظامی راست

صنعت من برده ز جادو شکیب — شعر من افسون ملایک فریب

وهم او راست

عنان عمر از آن در نشیب است — حرانی را چنین پا در رکیب است

ومن گفته ام

همان اهندری دانه آدم فریب — نمانده مرا آدم توان و شکیب

شاعر گوید

ساحت بستان سرا دام تهر شکر گعلو — کاخ و فرواره فراز لامکان آورده ام
از عمود صبح پاشیبی بر بی بر بسته ام — وز بنات نعش آنرا نردبان آورده ام

مسعود سعد سلمان گوید

ای سیب وصال تو مرا اطبیب — خسته دل من چو سیب لال از شیب
ای آنکه ترا نشاطه حور از سیب — سنگست اندل که چو توی نشکیبد

جامی راست

چو خواهم از وصالت سیب چیدنم — بنچیده سیب صد آسیب بینم

مولوی فرماید

بانگ حق اندر حجاب بی حجب — آن دهد که داد مریم را زجیب
یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب — یکقدم چون پیل رفته در وریب
من ترا بیدار گردم از نهیب — تا نسوزد آنچنان آتی حجیب

حکیم اسدی راست

در آن دامن کوه اندر وریب — یکی دشت دیدند با فر و زیب

استاد دقیقی گوید

نبرده سرا با تو اسپ اورویب — سرای سبب کرده نشیب و تیب

حکیم سنائی راست

تا دیده ام آن سیب خوش در دو فریب — کز لب چون نار تر نیز دآسیب
اندیشه آن خوردن دلم برد شکیب — تا زچه گرفت جان شفتالو سیب

و در هزار الافاضی سیب سبغی سرگشته نیز آورده و بدین شعر سوتیتی کرده

بنود هیچ مرا باقی از عتاب رخدا | مگر که کرد مرا چکنه پریشان سیب

مرا هنوز وثوقی نبود و از اشعار شعرای دانا نیافته ام سعدی شیرازی فرماید

رفتی و صد هزار دل دوست در رکیب | ای کیان ابروی که تواند ز تو شکیب

کردی احتمال کند شدت فراق | آنرا که کفیر نبود طاقت عتیب

تا هیچ آفتاب برائی دگر ز شوق | ماهیچه دیده در ره و انگشت بر حسیب

از دست قاصدی که کتابت بیاورد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم | کاندر میان جان و روان منی ای حبیب

امروز روز وصل منست ای خلق تیره … | ورنه فراق خون بچکاند ز ارخیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی رود | خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

این عیب مستحق نشود خلق را نشاط | از بسکه بر رسید نشاط ایمن کنند …

این طلعت خجسته که با تست غم مدار | کاقبال یاورست رود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بگم آنک | خلق خوش تست چو گفته سعدی ز نیت …

و هم او راست

از غیبت بهار عالم سر و دو چیز عجیب | جمع میشنم عیان بر روی از دو حبیب

ماه در پروین تیر و زهره بهم شد و در نگه گاه (?) | هر دو در کس لعل و گل سبز روی صبر …

بان خطی شمع و صندل شیر و قیر و نور و … | شبه و شکر مشک و عنبر و درو لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر ز روی اش در پدید | احمد و داود و عیسی خضر و داود شعیب

و هم او راست

اگرم ز خصم باشی نروم ز پیش تیرت | و گرم تو شیب باشی گریزم از شیبت

بعجائبی در نگنجی در وصف در نیائی | متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت

استاد رودکی راست

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب | یاسمین سفید و مورد بزیب

این همه یکسره تمام شده است | نزد تو ای بت ملوک فریب

شب عاشق لیلة القدر است | چون برون آری سر از جلبیب

در جائی دیدم که در ابیات استاد مذکور اصلی زبان این صنعت خرده گرفته بود که جلباب را باماله نتوان خواند همانا از قواعد تجویز اماله بیخبر بوده باین لطیفه که در یاء اماله داده شد جای شبهه باقی نخواهد ماند و من گفته ام شعر

این طره که بر چهره تو زیب سرشت است | مشکی است که بر ماه سر شیب سرشت است

وین قد که ز غبغب بدل آسیب سرشت است | سروی است که بر بر زنه و سیب سرشت است

باب سیم در تعریف بای فارسی

بدانکه تبدیل میشود بای فارسی بفا چنانکه سپید را سفید و پارسی را فارسی و اسپید را …

اشنقند و نور اسپهبد را نور سپهبد خوانند و مثال اینها بسیار است لیکن این مقدار
نیز سطر در ند انشد

در معروفات واوی از بای فارسی

سروب با سین مهمله و واو معروف و بای عجمی آب برد کروپ با کاف عربیه
و واو معروف و بای عجمی دو معنی دارد اول گروه را گویند دوم منبر حصیر باشد
انوری راست

محنت سروپ چند اوکه ز رحم بکند | طبع موزون هم از اندیشه ناموزون کند

و باید دانست که بای عربی با عجمی چون در آخر کلماتی که مردف بردف زاید
واقع شوند هرگاه آن کلمه در وسط سخن اندر آید دو حرف ساکن در پهلوی هم واقع
خواهد شد مجال از چنین موقع این دو حرف ساکن را یک حرف شمارند و یکی
بیک حرف معمول دارند چنانکه حکیم فردوسی فرماید **شعر**

تو گر چه دلیری و چه سرکشی | نه شاهی نه گرشاسپ گردنکشی
یکی نام گرشاسپ دیگر زریر | که زیر آوریدی سر نره شیر
چه گفت آن سراینده دهقان پیر | ز گشتاسپ و ز نامدار ایرو شیر

باب چهارم در تعریف حرف تاء

بدانکه حرف تا در لغت خوارزم گاهی بدل دال واقع شود چنانکه بگاهی گردید

دشنیده کردیت دشنیدیت گویند و زاید این حرف در اواخر کلمات
تاء ساکن است که علامت ضمیر واحد است و در اواخر اسماء و مصادر بمعنی
تو باشد چنانکه جانت در فقه‌ت یعنی جان تو و روش تو و در اواخر افعال بمعنی
ترا باشد چنانکه گویی سپیدمت و دی نشنیدمت یعنی سپیدم بتو و نشنیدم ترا و این
تا مفتوح است مگر بضرورت که ساکن آرند چنانکه سعدی راست **شعر**

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن | بدین نشانه که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد | که یکزمان سر او گسیت باید بود

و من گفته ام

بی چه سرایم گرم شب کنگاله | روز چهاران برده بیزار ازستان
جانت بنعیم برد یا بسقتم | تنت بشکریم بود یا بگردکان
این فلک گردگرد ناوره کارات | دلت و هد یا جگر خوردنت بیادان

و چون در پهلوی الف طره محترم بیاید باشد از آید گاه بود که آن با یکال خود باقی
باشد چنانکه **شعر** ابوالفرج گوید

ای رای سفر کرده تعان از راست | خود بستر چکونه دیده توان جابت
از دیده کنم رکاب هجر افرات | تا مرد کشتی همی بوسید پایت

و من گفته ام

پوشیده سپه شب ز غم گیسوت — هر روز سحر جامه سیاه در دیت

خورشید بود بتاب و تب از رخت — با اینهمه من چنین گیرم از کویت

و چون کلمات فارسی مضاف واقع شوند از کسره چاره نباشد چنانکه گوئی دست تو زلف نگار تای دست و فای زلف البته مکسور است اما چون کلمات مختوم بالف را خواهند اضافه کنند بهمان الف قبول حرکت نکند پس یای زاید آرند و کسره بیای دهند چون دارای ایران و دریای عمان و کلمات عرب را نیز پارسی زبانان چنین استعمال دارند چون صحرای چین و هوای حرم امین و یای در امثال این کلمات همیشه مکسور است لیکن چون اضافه بیای ضمیر مخاطب شود مفتوح گردد بعلت آنکه با یای دیگر هرگاه متحرک بود البته مفتوح است چنانکه مذکور شد **شعر**

صبح الدین راست

روزگاری است که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت

و گاه بود که از کلمات مختوم بیاء یای اصلی را از این کلمات عرب نیز بجهت تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی شیرازی از کلمه یای اصلی انداز و گوید

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

و حافظ نیز یای زاید از این کلمات انداز و گوید **شعر**

ای گشته دل کجاست حریم — جانا ز ریگان هرات جریم

و گاه بود که مقتضی مفتوح بودن یای ضمیر تا و ضرورت واو ساکن را از پیش کسره وا بر و مفتوح نمایند چنانکه شاعر گوید **شعر**

کمان ابروت پیوسته ما را — بتیر غمزه خوش خوش میزاره

و چون این یا در پهلوی کلمات مختوم بهاء واقع شود بر دو گونه است هرگاه های مذکور غیر مختفی بود چون سایر حروف البته مفتوح خواهد بود مانند شهت و سپاهست و پناهست و هرگاه های مختفی باشد در میان حرف یا را همزه مفتوح زیاد کنند چون سینه ات و خزینه ات و گاه بود که بضرورت شعر همزه را نیز حذف آورند و این نیز یا از پهلوی های محذوف شود و آن یا در لفظ زاید بوده چون در لفظ کم پاره و از برای آن در پهلوی کاف رابطه زیاد کرده اند و هر آن وقف توان نمود چه حرف تای مخاطب زیاد کنند بقاعده که گفته شد همزه مفتوح آورند و گاه آت خوانند لهذا چون همزه محذوف شود کت خوانند و این حذف بغایت نیکوست

کنون آن وقت آمدکت برادریم یاد فرما — هر آنچه سیلان از تو چه ما هیچ یاد داشتن

و یا این کسره از پهلوی های محذوف شود و آن های اصلی بود و این بغایت ناپسندیده بود چنانکه شاعر گوید **شعر**

بهتر از گوهر علم است سینت — و لیکن پر گهر باشد خزینت

و چون تای مذکور را بالف بوزن مصدر شود در پهلوی کلمات انهز آنچه علامت

تثنیه و جمع حاضر بود چنانکه من گفته‌ام **شعر**

خاطر اعدایشان ازین درد اسیر | حالت حسادتان ازین راه پریشان

و چون حرف تا بر الف و سین مؤخر شود و در اواخر کلمات افزاید حرف
رابطه و اثبات بود زیراکه ربط دهد صفت را بموصوف و اثبات کند صفت را
از برای موصوف و کلمات فارسی بحرف رابطه تمام نشوند چنانکه گوئی گشته است
و فهمیده است و این همزه را نیز قطع نمایند و بدان اعراب دهند چنانکه فتحه بود قطع
نمایند چنانکه **شعر** نظامی راست

آن بحر محیط بخشش گشته است | همشیرهٔ بهشت است
مجنون بجگر شکافته است | لیلی بکدام یار جفت است

و این در صورتی است که در پهلوی حرف ندا واقع شده باشد و در کتابت
ترکیب نتوان کرد چون عالم است و حکمت لاجرم در شعر سر است و دار است
باید همزه نوشته شود بدانکه این های ضمیر و این لفظ رابطه هر دو در روی توانند
شد و در این حالت در قوافی شعر اوله خواهند بود مثال های ضمیر چنانکه مولوی راست

گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
ای جلال افراز ملک سلطنت | زانکه کافر دیده او دولت

اما رعایت حرف ما قبل با شکل شایسته است من گفته‌ام **شعر**

تا دراز

تا درازی ترز در چون شاه درست | واله رخ سیمبران برخ چون شاه است

و مثال لفظ رابطه چنانکه **شعر** سعدی راست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

و ادیب صابر گوید

چون با دل تو نیست وفا در دل تو پیست | در چشم تو نرگس بود دشمن و دوست
بس بسر و شکایت تو ناکرده به است | روزی که حکایت تو ناگفته نکوست

اما در قوافی تائیه باید دانست که چون حرف تا روی واقع شود هرگاه قبل از آن
حرف قید بود چون مست و سخت و زشت و دشت در حالت سکون تا
که حرف روی است اختلاف حرکت ما قبل قید ابدا جایز نبود چنانکه در مقدمه
کتاب بدان اشارت رفت و بر طالبان این صنعت لازمست که در اشعار شعرا
بسر سری نگذرند تا در اشتباه نمانند مثلا لفظ شگفت که بمعنی عجب است بضم کاف
و کسر کاف هر دو صحیح است | چنانکه نظامی گوید

چو انسر را پیر دیرینه گفت | هنرمند باشی نباشد شگفت

فردوسی راست

همه دیده در پیش رستم بگفت | چه رستم بمیدان نمایدش شگفت

و بکسر کاف نیز فردوسی گوید

تهمتن مر او ماند اندر شگفت — وزان کار اندیشها در گرفت

و بسیار الفاظ بود که غریب و هر یکی لفظ زشت پس باید دانست که آنچه از نگارش خواهند مکسر واو بود و آنچه از آن در نوردیدن و طی کردن بود بفتح واو است چنانکه سعدی در نوردیده **شعر** نظمی فرماید

دو هفته کم و بیش از کوه و دشت — بصحبت همی راه را می‌نوشت

ز خرپشته آسمان در گذشت — زمین را ز بان ورق در نوشت

و بمعنی نگارش فرموده

اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضا بر تو این نقش در من نوشت

و همچنان در بسیاری از افعال ماضی از برای مبتدی اشتباه افتد در حرکت حرف آن چگونه است چون توانست و دانست و شایست و بایست و امثال آنها پس از این قبیل الفاظ را باشتقاقات آن شناخت چنانکه از توانستن و دانستن چون مضارع بنا کنی میتوان و میدانی گوئی بفتح نون پس معلوم است که در فعل ماضی نیز نون مفتوح است و در آرستن می‌آرد و در شایستن می‌شاید و در پرداختن میپردازد آید و در فرستادن میفرستد گویند چون حرف را و یا و دال و تا در مضارع مفتوح است در ماضی نیز مفتوح بود اما مضارع نوشتن مینویسد آید و واو مکسور است پس در ماضی نیز واو مکسور بود و آن نوشتن

بفتح واو بود و بعضی از نوردیده آمده در صورت مضارع آن غیر بسیار ایراد کنند پس از برای هر یک مثالی ذکر کنیم حکیم انوری فرماید **شعر**

بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه گمان همگنان است

پی کرد کمان حریف جویان — زانگونه که هیچکس ندانست

و هم او راست

گر ز عهد آسمان سست است — گره کینه عناصر سخت

کیست بحری که موج بخشش او — کینه بحر و کان کند پرداخت

عرش بشکفت در اداء تکبیر — پرورش تیغ فتح می‌آهخت

حکیم فردوسی راست

ز بیگانه ایوان پرداخته کن — در کاخ شاهنشهان سخت کن

ناصر خسرو فرماید

باز جهان تیز پر و خلق شکار است — باز جهان را جز از شکار چکار است

هر که بر است جوی او ز حکیمان — همره این باز صعب رفت نیارست

حکیم فردوسی فرماید

گر وگان که داری بسوزی ز دشت — به بنده گران کن سر و پا و دست

و من نیز در این قطعه لفظ آرست آورده ام اگرچه ذکر دو شعر از برای مثال کفایت

منبر و یکی چون قطعه مذکوره بسیار است و شعرا از او ایراد نموده‌ایم تفصیل این اجمال که
در سنهٔ یکهزار و دویست و سی و سه ۱۲۳۳ در قصبهٔ نهاوند روزی محمد زاده آزاده نواب
محمد ولی میرزا من بنده را احضار فرمودند در زمانی که شیخ علی هراتی مؤلف تذکرة الشعرا در
حضور بود و نواب سابق الالقاب بقصیده‌ای در جواب کاخ مکتوب بود
مطالعه می‌نمود پس از ادراک خدمت بنده را مخاطب فرمودند که مثل این
قصیده را در چه مدت انشا توانی گفتم در ساعتی هم در انشا نم و برخوانم فرمودند
مشروط بر اینکه از قوافی این قصیده تجاوز نکنی و از مطلع تا مقطع قوافی مذکور را
بترتیب آوری و اقتفا بهمین قصیده نمائی این شرایط را نیز پذیرفتم و خامه گرفتم و در
بیست و سه دقیقه بدان ترتیب گفتم چون قصیده بپایان آمد هر مصرعی را مثقالی زر
بجایزه عطا فرمود و زر جایزه را امیرزاده شیبانی که در وقت حضور بود بسپرد و
من بسپار و قطعهٔ بکار قبض رسید بستان این قطعه در همان مجلس بر بدیهه انشا رفت

وهی هذه

برج دارا محمد شاه بنده نواز — سخنور است بنده هر چند گر شاه هنرپرست
سخن‌شناس عربی افتاد و گفت اندر شعر — ترا چه پایه بود تا که تو انشا است
بگفتم آرم در هر دقیقه شعری نغز — بروز هفصد و بیست ساعت اندر شست
بگفت تانی بهمان قصیده را اکنون — بساعتی بهم از پای تا بسر پیوست

بگفتم

بگفتم آری از این هر چه خسرو — قلم گرفتم و آنگه بلوح کردم دست
به بیست و دقیقه قصیده‌ای گفتم — که در فصاحت بازار انوری بشکست
ستوده شیخ علی نیز اندر آن مجلس — از این حدیث عجب دست و لب بدندان خست ۱
سپس بصله در شهزادگان سمیح مرا — درستی از قصب بهر عروس کامی بست
هر بیت چاکر درگاه پادشه شیدا — ز بیت بیشتر در مرجان مرا بکیسه نشست
پس از نثار زر از کف نیز بسرایم — سه چار بیتی و گفتم چنانکه طبع آراست
خهی خدیو ایرانشهر پادشاه بنده نواز — زهی بدیع سخن بنده چنانچه پرست
ز تنگنای عزیزی شاه و رخ جود فردوسی — فسانه است و داند چه هوشیار و چه مست
کنون ز همت محمد شاه ملک خدا — ز یک جهان محمد شاه غزنوی راست
هر آنچه پادشهی تا ابد ترا است سزا — که سرنوشت تو است از نوشته روز الست

اما چون حرف تا در اواخر کلمات واقع شود که قبل از آن حرف ردف بود
آن نیز بر دو قسم است یا مجهول و معروف در آن بواسطه ردف مفرد واقع شود
یا بلا واسطه ردف زاید پس کلمات مردف بردف زاید نامند چنین در وسط کلمه اگر آید
لابد دو ساکن جمع شود لهذا آن هر دو ساکن را بجای یک حرف شمارند چون ساخت
و رخت و گسیخت و داراست و پرست و پست و تافت و گوفت و شگفت و
کاشت و گذشت پس از تقطیع کلمات اعم از آنکه راء دو یا یاء واقع در آنها

مجهول باشد یا معروف چون در وسط سخن در آیند هر دو را یکی شمارند چنانکه فردوسی فرماید

شعر

بشهرم یکی مهربان دوست بود — که با من تو گفتی زیک پوست بود

همانا هرگاه از سیم و تای دوست و پوست هر کدام را محذوف آوریم نقصانی در وزن شعر پدید نشود و هم او راست

شعر

بشوخی عیش شد میان زنان — خروشان و گوشت از تن خود کنان

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج — همی بگذری زین سرای سپنج

هر روان و پرستش از نهیب — عنان را نداند و با زر کیب

و چون این کلمات در اواخر سخن واقع شود مجهول و معروف آن از رعایت باید نمود چنانکه رعایت آن در ردف سخن لزوم دارد در ردف زاید نیز واجب است پس تحت مجهول و معروف کلمات سخن را باز نمایم تا طالبان این فن را بصیرت باشد

در معروفات از قوافی تائی مردف بردف مفرد

آموت با الف ممدود و واو معروف آشیانه پرندگان شکاری را گویند توت بواو معروف میوه ایست معروف خرتوت جنسی از توت بود در نهایت زبونی و چیزی که برُوت با اول مضموم شارب را گویند فرتوت

پیر سالخورده بود گروت بکاف عربی مضموم و واو معروف فربه را گویند الموت بواو معروف قلعه ایست از نواحی گیلان در اصل اله اموت بوده چه اله عقاب را گویند و آموت آشیانه بود یعنی آشیانه عقاب همانا بجهة ارتفاع قلعه مذکور باین نام موسوم شده و احوال حسن صباح در تسخیر آن در تواریخ مسطور است سموت با اول مفتوح و واو معروف فتراک باشد سنبوت با اول مفتوح و واو معروف سنبات باشد یعنی بمنزله پوت با بای عجمی و واو معروف جگر را گویند و قلیه جگر را قلیه پوتی گویند و باستعاره انواع خوردنیها را پوت گویند لوت بواو معروف برهنه و عریان را گویند لوت و پوت بواو معروف انواع خوردنیها بود و تشبیه این کلمات آنچه دقیقه آمده

حکیم انوری فرماید

قطعه طبع تنسیخ الرصد از نیمی شدست — فضله کرکس تنسیخ از الف شد با برک توت

انوری لاف سخن تاکی زنی خاموش باش — تو که چون مردان نشستم کرده کت ملک سرت

و هم او راست

روزگاری در کمال نقصان — روزگار اصطبل کند از برگ توت

گرچه در تالیف این ابیات نیست — بی سمین غث و بی غثی گروت

ای بحق سخت حق لاینام — یاد دار از حفظ حق لایموت

خاقانی راست

توی همه مردلات و لوت شد | باد جبروت در برد و تشد

نظامی راست

شبا هنگام کاین عنقای فرتوت | شکم پر کرد زین گیرانه یاقوت

منجیک گوید

بر قله قاف بخت و اقبال | آشوب عقاب دولت شت

حکیم اسدی راست

ز بوی گل سنبل و ارغوان | همی گشت فرتوت از سر جوان

شاعر گوید

کمال همت او در بچشم عبرت بین | سپاه و لشکر از نه پرشیم ارجمند

سنائی راست

اگه از خزان شرع پی قوتی | تو وسال رسر و کبر سنبوتی

سوزنی فرماید

عشق با شهر لوت و پرت جانها | جان ازین روی راست قوت جانها

شاعر گوید

کرامت همت آنکه حصار گردون را | بکار خویش برابرد چو قلعه الموت

واز مجهولات داوی و ردف مفرد ازین باب بجز لوت نیافته ام در عین
... این اوراق و آن در وقت راست و بمعنی انواع خوردنیها بود چه معنی عربانه
با او د معروف است حکیم ابیوردی انوری فرماید **شعر**

دی مرا صاحب امیر بخشم | گفت رو گیت امیر زهر لوت
گفتم از لوت زهر هم فرور | سبقی ابر از گسر زن لوت

در معروفات یائی از ردف مفرد از باب تاء

زیت با یای معروف ریزه کردن نان باشد در میان آب گوشت و امثال
آن سرزیت بمعنی جزیه است کزیت با اول مفتوح و یای معروف دو معنی دارد
اول جزیه بود که از کفار ذمی گیرند دوم بمعنی خراج بود تثبیت با تای فوقانی مفتوح
و سیم ساکن و یای معروف بانگ بود که بر زبر بار بزرگ بندند تنبیت با تای
فوقانی مفتوح و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف بمعنی تثبیت است
که مرقوم شد شنبلیت با فتح شین معجمه و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای
معروف گلی باشد زرد رنگ که آنرا بعربی حلبه خوانند فردوسی فرماید **شعر**

گزیتی نهادند بر یک درم | گزیتی که دهقان نباشد دژم
نهادند روی زمین را خراج | درخت گزیت از پی تخت تاج

نظامی راست

گزیت ریاخوارگان چون آسیم | بخورد بر جینس حوار بی چون بهیم

بسحق اطعمه گوید

روغن گز با چه جمع آورد پر کله پز | کفچه کفچه بر تریت شیرداغ حرام

غضایری راست

خراج قیصر روم است سر گزیت جیم | بهای بنده گی دلهور با جیپال

در مجهولات واو و یای ردف زائد

آموخت یعنی آن ظاهر است سپوخت بکسر سین مهمله و واو مجهول و بای عجمی دو معنی دارد این لغت از اضداد است یعنی فرو بردن و برون آمدن هر دو آمده است شیوخت بکسر شین معجمه و بای عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول یعنی آب زد و صد سه زد دوم یعنی فرشته فرهوخت با بای عجمی جیب المعده سرا گوینده فروخت ماضی افروختن برده اند وخت یعنی جمع کرد و فراهم آورد کلنگ ذرهوخت با کاف عجمی جیب المعده سرا گوینده ریخت با یای موحده و واو مجهول پر را گویند پرخت با یای عجمی و واو مجهول یعنی پخت آمده ترخت با یای فوقانی چهار معنی دارد اول یعنی خواست دوم گذارد سیم فرو کرد چهارم یعنی برکشید این لغت نیز از اضداد است درخت دو معنی دارد اول معروفست دوم یعنی درخشید برخت ماضی برخش است هرخت با واو مجهول جیب المعده سرا گوینده

سعدی **شعر** شیرازی راست

تا دل دوستان بدست آری | بستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

دیده تنگ دشمنان خدا | بسنان اجل سپوخته به

ابوالفرج راست

گه سخت بگفتار برافروخت مرا | گه تنگ بکردار جگر سوخت مرا

چون بست زنار ربیا برخفت مرا | بر سخته عشق کرد و بفروخت مرا

امیر خسرو راست

همه کس بهر غارت حیله می توخت | شه غازی بت و بتخانه میسوخت

حکیم اسدی راست

بتیغ دستان هر کجا فتنه برخفت | گهی دل بر درید و گهی سینه بدوخت

حکیم فردوسی راست

چو بر پهلوانی زبان راندند | همی کنگ ذرهوختش خواندند

و من گفته ام

چه کارها همه گشت شدم شرم بحجره خویش | زبان خامه بریدم هنر بختم دفتر

و نیز وراست

شمع که پروانه صفت سوخته / ز آتش عشق که برافروخته
رخ یکی از جگر برافروخته / دل یکی از شرر سینه ریخته

در مجهولات یائی از ردف زائد در حرف خاء با تا

آمیخت ماضی آمیختن است آهیخت یعنی برکشید و آویخت ماضی آویختن است
شیخت با شین معجمه مکسور و بای عجمی و یای مجهول یعنی پاشید برهیخت یعنی
برکشید فرهیخت دو معنی دارد اول یعنی برکشید دوم یعنی ادب کرد
فرهیختن یعنی ادب کردنست فرهیخت در هر دو معنی با فرهیخت تمام بود
ژهیخت با اول مکسور و زای عجمی بمعنی المعه‌تس را گویند انگیخت با یای مجهول یعنی
برشورانید و بلند ساخت و جدا کرد و برکشید و دور کرد همه این معانی را متفق
شاملست گیخت با کاف عجمی بمعنی المعه‌تس بود بیخت ماضی بیختن است
بیخت ماضی بیختن است **شعر** انوری فرماید

دل بازچه بر دام غم عشق آویخت / صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
بسیر بماند و دامن اندوه آن / از دست غم خاک بر سر بیخت

استاد ابوالفرج راست

یا رنگ تو از نام من آویخته‌ام / یا نام من از رنگ تو آمیخته‌ام

و رنگ من از این هر دو چه آمیخته‌ام / گر شانه ز رنگ تو فرو ریخته‌ام

صاحب فرهنگ راست

هست یاقوت بهرمان پرهیخت / ادب آمد که دیو از در بگریخت

شمس فخری راست

ابو اسحق سلطان که در رزم / چو کینش تیغ را با کین برآهیخت
بسان هندوان ترک فلک را / بچوب کین بمالید و برهیخت

مصلح الدین سعدی راست

دفاع از که خیزد چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرهنگ باید ز کیدش گریخت

شاعر گوید

کعبه نظم سخن خراب شد از تو / همچو ریخت نضر خطیره درهیخت

و نیز دیگری در رشته نظم کشید

ریاض تو مراع ادب کشت فرهیخت / عنایت تو شیر کرم جهان پرورد

در مجهولات واوی از ردف زائد در حرف سین مهمله

پوست معروفست دوست دو معنی دارد اول معروفست دوم معشوق را گویند
کوست با واو مجهول و کاف عربی دو معنی دارد اول نقاره بزرگ بود که هم از آن کوس

خزانه دوم یعنی گوش آمده حکیم فردوسی راست **شعر**

دلیران ترسنده زآواز کوست — که در پای چوبست و کپّا رو پوست

حکیم انوری راست

معرّب لفظ پارسی تصحیف ازوست — دارم طمع بخت عالی ز زوایت کوسر

سعدی شیرازی راست

ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

حکیم سنائی راست

حاجب هر که با علی نه نکوست — هر که گو باش من ندارم دوست

حکیم ازرقی راست

آنکس که زبهر او مرا غم بگذشت — با دشمن من همی رود در یکپوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست — در بحث بنده دان نه در عهدی اوست

ونیز گفته ام

چون مار بکشد زبان بر دشمن و دوست — تا سرت بکوبند و کنند مارین پوست
عالم همه پر شغبه کردند از لوست — خاموش بود صدف که دردانه دروست

در معروفات تائی از ردف زاید در حرف سین

بیت بایی معروف عدد راست معروف و هر گاه امر بایستادن باشد

چنانکه

چنانکه گوئی **چست** یعنی بایست چنانکه در حذف همزه گفته شد در صورت بایی مجهول خواهد بود **چیست** معروفست **کیست** نیز معروفست **زیست** بایای مجهول دو معنی دارد اول **فروزش** باشد یکباره حروف در مثال آن **آدم** یعنی زنده گرد و مزید در پیش مصدر آنست **زیست** بایای مجهول بمعنی زندگانی است دوم زیستن بمعنی زندگانی کردن بود مولوی راست **شعر**

سائل ابلیس بگو نام زیست — گشت رسوا هر که او را نام چیست
گفت آب دیده ماهی از بهر چیست — بنگری تا تو چه دیدی از گریست
گفتم آخر این از بهر چیست — تا بدانم هر کسی کو چیست کیست
چون از پنجاه رفت و چهل زیستن — ز چندین جای بباید گریستن

فردوسی فرماید

همه یکسره زار بگریستند — بر آن شور بختی همی زیستند
همانا که از صد بماند است بیست — برین ماندگان نیز باید گریست

نظامی راست

چنان از عشق شیرین زار بگریست — که شد آواره گر یه پیش او زیست

درهم الدات

نورسش باغ بنگر ده زیست — باغ چون است با جنابش کیست

و نیز گفته ام

پسر نیز بی سال شیرین تر است | پدر هم همی بیند از آن آب زیست
ز مردم بگیرد سه من از چهار و بیست | پسر از پنج دریا و کشتی ز بیست
چهار از پسر سالیان هفت و بیست | گرانمایه با داد و دانش بزیست

ناصر خسرو فرماید

آن یکی رست در بن چاهی | وانه گرفت بر سر ویران

و هم او راست

نشنیده که زیر چناری کدو بنی | بر رست و بر دوید برو بر به روز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله | گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید و گفت چو که من از تو به بیست روز | بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با او چنار گفت که امروز ای کدو | با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

همانا که این قطعه را در دیوان ناصر خسرو و حکیم انوری و سعدی شیرازی باندک تحریف یافتم لیکن از طرز کلام چنان معلوم شود که از منقولات ناصر خسرو است و در بعضی نسخ مصرع ثانی از شعر ثانی را چنین مرقوم نموده اند شعر

گفتا که هست عمر من افزون ز ارد و بیست | باید دانست که خطای کتابت است زیرا که

یار در ویست یای مجهول است و امثال این کلمات ایراد نتوان نمود

در مجهولات یائی از ردف آید در حرف سین

سریست با سین مهمله مفتوح و یای مجهول بمعنی ناگاهی و غفلت بود کوسیست با کاف عربیه و یای مجهول دو طرف سرین را گویند کوبیست با کاف عجمی بمعنی ارکنگی بود نیست با یای مجهول معروف است بایست با یای مجهول امر بایستادن است و دربیست با یای مجهول عدد بیست معروف باید دانست که هر کلمه مختوم بیای مجهول است چون حرف رابطه بپهلوی آن در آید با امثال این الفاظ قافیه خواهد بود مثلا مهری و سری که بیای مجهول اند هرگاه مهریست و سریست بخوانند با دو بیست و دانست قافیه بود و لفظ نیست در اصل از این قبیل بوده چه اصل آن نی بود حرف رابطه بپهلوی آن در آورده و نیست خوانده اند لیکن اکنون کز اتصال کلمه بود و همچنان کلمات عرب را چون یا بله بخوانند و حرف رابطه در پهلوی آن در آرند همین حالت دارند مثلا تقوی و دینی را هرگاه تقوی است و دینی است بخوانند با این الفاظ قافیه است اما از قوافی

شعر له حکیم انوری ابیوردی فرماید

برترین پایه مرد را عقل است | بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جهادات فضل آدمیان | هیچ پیدا ازین دو معنی نیست
چون ازین هردو مرد خالی گشت | آدمی و بهیمه هر دو یکی است

بدانکه بجز لفظ ترفت در معروفات واوی در حرف فا نیافتیم و آن بمعنی
برهم خوردن و غوغا و حرکات و جنبیدن بود

در مجهولات واوی از ردیف ذال بعد حرف فا

باید دانست که الفاظی که در مصدر و مضارع با واو مجهول است در ماضی به تبدیل فا
باید نیز واو آن مجهول بود مثل آشفت که ماضی آن آشوب بود و رفت که ماضی
روب بود و گرفت که ماضی گوید است در باب با عربیه مذکور شد و واو او قبل از نون
نیز مجهول بود چنانکه **شعر** سعدی شیرازی راست

چو زنبور خانه بر آشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

شاعر گوید

بزرگان کهی خاک راهش بروفت — کهی سر چو مارش بسندان بکوفت

در مجهولات یائی از ردیف زا بعد حرف فا

شگیفت با کاف عربیه و یای مجهول دو معنی دارد اول بمعنی عجب که آنرا شگفت
نیز خوانند دوم قرار و آرام بود شیفت با یای مجهول بمعنی عاشق و مدهوش شد
فریفت بمعنی حیله کرد و فریب داد این لغات نیز ماضی شکیب و شیب و فریب
بود که در باب با عربیه گفته شد سعدی فرماید **شعر**

کافران را که آدمی نشکیبند — نقض ایمانم ضعیف رای بفریبت

حکیم فردوسی فرماید

اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره ترا جای نیست
بزد بر سرش تازیانه دویست — بدو گفت کاین جای گفتار نیست
وزان نامداران هزار و دویست — بدو داد و گفتا که دیگر مایست ۲

سرفراز کردی و مردی و دولت — بدو داد و گفتا که دیگر مایست

حکیم اسدی راست

ز دانش به اندر جهان هیچ نیست — تن مرده و جان نادان یکیست

سعدی فرماید

بر علم او هیچ پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست
اگر تو هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
خردمندی عشق کار نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

سوزنی فرماید

این نشان ظاهر است این هیچ نیست — باطن حرفی و لفظ اهل ما سیت

گفت دارم از درم بشمره دویست
گفت بربسته سخت از گره ردای ایست

مرا انچه روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

استاد گوید

ز دیدار او هیچ نشکیفتی — وگر هیچ دیدی بر او شیفتی

در مجهولات واوی که بی ردف نباید در شین معجمه

غوشت برهنه ما ذرزاده ور گوینه گوشت معروفست زشت با واو مجهول سیئی زشت شد استاد رودکی راست **شعر**

شد بگرمابه درون استاد غوشت — بود فربی و کلان بسیار گوشت

مولوی راست

گاهی اسیر صومعه گاهی اسیر بتکده — که رند دردی زشتم که شیخ و گاهی صوفیم

و باید دانست که حرف تا در الفاظ مردفه بردف زاید چون سه کس واقع شود در اتصال بکلمات گاه بوده تای مذکور محذوف شود چون هفصد و هشصد و هفتصد و هشتصد بوده چنانکه مولوی راست **شعر**

نقش را هفصد سرست و هر سری — از فراز عرش تا تحت الثری

و من گفته ام

جهاندار جمشید پیروز بخت — خداوند تاج و خداوند تخت

بکیهان خدائی برافراشت یال — فرو راند کیهان بهفصد سال

بهشصد چو پرسش حب افراخته شد — ستاره‌اش بقیر اندر آلوده شد

در تعریف تای عربی

و باید دانست که در کلمات عرب تای تانیث در هنگام وقف بها بدل شود چنانکه در باب الکشه خواهد شد چون سعید الدوله و غیاث الملة اما در هنگام اتصال و اضافه بحال خود باقی بود چون اسلام و ملت ودم و بعضی از عجم در قوافی رعایت حرف تای [illegible] آنرا بسیار پسندیده [illegible] مثلا امارت را با مرارت و آیت را با هدایت ایراد نمینمایند و با شمرده بر خلاف این نیز روا دارند چنانکه **شعر** از اشعار مولوی راست

عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت

جنت با لی جنب باید هم صفت — تا بر آید در مصاف مصلحت

آنکه ماننده است باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

حکیم ازرقی در قوافی مردف گوید

ای کجا ترا ایمنی از دولت طغرانگین — جاودان منصور باد رایت طغرانگین

زر و ظلمت از خضر وز عنقت خورشید — این زر تو شیر از خضر و عنقت طغرانگین

باب پنجم در تعریف جیم عربی

هر گاه که [illegible] شود جیم زبان عجمیه چون رخنه و رزه خوانده و تبدیل شود زبان عجمی باشد که

که گژ خوانند و نجم و تُرن گویند و بحیره و برز و باج و باژ خوانند در آنچه میان شعرا متداول
است نباید الله اعلم

در مجهولات واوی از باب جیم عربی

آموج با الف باری بمعنی قند باشد آموج بفتح اول و سکون با معنی آموج است
و قند سفید مکرر باشد انبوج با اول مضموم جوششی است که بر زرا سپاه
وحشی کنند فوج سپاه است که آنرا ... گویند نوج درخت کاج را گویند
لوج نام ولایتی است بهروج با اول مکسور زمینی از هند است و در نهایت لطافت
و کم نیز است

در معروفات یائی از باب جیم عربی

واریج و داریج جفتی را گویند و ماکیان اکثر بر بالای آن انرا زنند کریج با اول مضموم
خانه کوچکی باشد که اکثر دهقانان از نی و علف در کنار زراعت سازند
دریج و دریچ نام پرنده است شبیه به تیهو و از تیهو کوچکتر است دریچ
سقف خانه و آسمانه را گویند کلیج با اول مضموم قرص نان روغنی باشد کلیج با اول
مفتوح و کاف عربی دو معنی دارد اول سحب و خرد ستار را گویند دوم چوب و
ریم را گویند بیرنج نام کتابی است معروف بعضی گویند معرب رنگ است

شعر مخزن گوید

ببین که قبه تعظیم او کجا باشد | چو هست کیوان صد بار زیر از اریج
خوش آن زمان که نشینم ز نقاب فراق | بصحن گلشن وصلت به سایه داریج

ماکه سرخم انبریج نیم سبب را | سحره وصف حالت شنیدم از داریج

در مجهولات یائی از باب جیم عربی

کلیج با اول و ثانی مکسور اسب لنگ و دست را گویند یعنی بر دو دست آن لنگ باشد

استاد عسجدی فرماید

پسر خسرو تو سبز خنگ فلک | لنگ و لنگ رو بسان کلیج

باب ششم در تعریف جیم فارسی

بدانکه جیم عجمی را با جیم ابجد قافیه کردن روا نبود و از معایب بزرگ شعر است
و آنرا الف خوانند و از جنس عجمی نزد اواخر کلمات حرف زاید نباشد و تبدیل شود
جیم عجمی بدو حرف اول بشین منقوطه چون کچه و کخشه خوانند و کاچی که کاشی خوانند
دوم بزای عجمی مانند کاچ که آنرا کاژ خوانند معروف و مجهول از این باب نیز دارد

در معروفات واوی از باب جیم فارسی

آرنج با یای عربی ریسمانی است که کودکان از طاق بیاویزند و بر آن نشسته
و آیند و روند تغروچ با اول مضموم شاخ نوزده چوبه را گویند و نان نانبایان پهن
سازند چلوچ با اول مفتوح دو معنی دارد اول دست افزاری باشد برسر چوب
در بسته داشته باشد و بر آن بسیار از رستنه تا غله بر زدی آرد شود دوم
چگشر وسطرقه را گویند خوچ دو معنی دارد اول گوشت پاره سرخ است و بر

خروس بچه دوم کلی است سرخ رنگ و شبیه بتاج خروس بچه لوچ برهنه و درزاد را گویند نوچ درخت کاج را گویند شمس فخری گوید **شعر**

هر خروس و سحر مرغ شهنشه گوید — با مرادات ز شرف بلکه شرساده خچ

مجیر همگر گوید

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو — تا هست زیب بستان از سرو سپید و نوچ

مختاری فرماید

چون خوچ و خرچنگ فرو دوم برج حسن — اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم

شاعر گوید

طاری از سرای تست فلک — منطقه ریسمان او نوچ است

در مجهولات واو با باب جیم فارسی

خروچ با اول و ثانی مضموم خروس را گویند سروچ بفتح اول نام دشتی است از نواحی کرمان کلوچ دو معنی دارد اول بول و عرض باشد دوم خائیدن و جاویدن چیزی است که صدای دندان برآید و مصدر آن کلوچیدن بود کوچ بضمتین دارد و اول احول و لوچ را گویند دوم نام طایفه است در سرحد کرمان و ایشان را بلوچ نیز گویند سیم کوچ بیای گردن از منزل بمنزلی و از مقامی بمقامی است چهارم نام جانوری است شوم و آن را بوم و کوف نیز گویند چنانکه هم زن داهی غولان را

ابنه

گویند و بزبان هندی نام ولایتی است از هند و سنستان کوچ و بلوچ این لغت از توابع است نام طایفه است از صحرانشینان کرمان و جزو در رعایت مشهورند گویند صحبت آنها از اعراب حجاز بود لوچ چشم احول را گویند دیر کلوچ طفلی مصروع و کودک جن گرفته را گویند فردوسی گوید **شعر**

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ — ز گیلان جنگی و دشت سروچ

سپاهی گرد آر لوچ و بلوچ — سگالنده جنگ مانند کوچ

سگالنده جنگ مانند قوچ — تبر برده بر سر چو تاج خروچ

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ — برفتند خنجرگذاران کوچ

حکیم قطران گوید

شاه از بخت بز زمانه که دارد یم — چشمان راست بین و عاکوش لوچ

هستند اهل فارس بر آن رنگ از — زان گونه اهل کرمان ریش زرد کوچ

گر چیست سبا رکت و نمازم برت بیچ — خر خیمه کهنه دو دو بر که را بلوچ

سعدی فرماید

خویشتن را بزرگ پنداری — راست گویند یکی دو بیند لوچ

رئیس فخرالدین محمود گوید

گر همه از نظر همت او دور افتند — شوم در ویرانه نشین گردد مانند کوچ

در معروفات یائی از باب جیم فارسی

بازپیچ و دوازپیچ با بای عربیه و زای منقوطه و زای مکسوره و در لغت ثانی با واو ریسمان باشد که کودکان در ایام عیدی از بام و درخت بیاویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند خشیچ بمعنی ضد است و از آنجمله عناصر را خشیجان گویند زاریچ با زای مکسوره و ظاهرا گویند کاریچ انگشت کهین را گویند و بتازی خنصر خوانند اخشیچ بفتح همزه بمعنی خشیچ است و مرقوم شد غلیچ و غلیبیچ با اول مکسور جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخندد تیچ سه معنی دارد اول تیر را گویند که از کمان اندازند دوم تیغ ابریشم را گویند سیم پنبه بود که بدست از هم گشایند زیچ سه معنی دارد اول کشیدن باشد دوم چیت و چاپک را گویند سیم رنگی از انگور بود که در غایت نازکی است سیچ بمعنی زنخ و گمشت است

شمس فخری گوید

عالم از عدل او آنچنان گشته است — کز جهان برخاست رسم گفتگوی اخشیچ
از عدل و سیاست در هوای ملک تو — با دو چون بازیگران بازیگیان بر بازیچ
چون باستحقاق شاه است ممالک را از آن — خاتم ملک سلیمان دارد اندر کاریچ

دیده در خرده ملک دامیدار کرده باد
تا که میبیند فلکها را خنده از غلیغلیچ

در مجهولات یائی از باب جیم فارسی

سیچ بمعنی آماده شدن و بسیج شدن و قصد کردن باشد گشریچ دو معنی دارد اول بمعنی گوشمال آمده دوم چیزی را گویند که بجهت دفع سرما بر سر پیچند تریچ بفتح اول نام گیاهی است که او را عشقه خوانند کیچ نام قلعه ایست از سیستان و در ایام جمشید بر انداخته اند و گهی بخوانند ایچ بمعنی هیچ آمده پیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و کنایه از زلف و حیله هم است خیچ گاو آهن را گویند سیچ بمعنی ساز و برگ و ترتیب است گیچ با کاف عجمی بمعنی پریشان و پراکنده و گسیخته و پریشان باشد هیچ هر دو معنی اطلاق شود اول بمعنی معدوم است دوم بمعنی اندک و قلیل بود حکیم فردوسی فرماید

ندانیم کارام گیرند هیچ — سواران ما با سپاه گیچ
چراغ است مر تیره شب را بسیچ — به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
از آن پس که بر کار را شد بسیچ — نه خورد و نیاسود بجز سود هیچ
بگفت ستاره شمر گر ایچ — خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

لطفی فرماید

گفت اگر بایدت برقت بسیچ — آن کنم کاندر برش نباشد هیچ
گر ای از قیر پیچ پیچ شده — زان نگار از گفتن بسیچ شده

سوزنی فرماید

ما که ایم اندر جهان هیچ هیچ — چون الف از خود نداریم هیچ هیچ
از دهان لقمه کرد آن کیچ رز — سهل باشد خوردن حیچ حیچ را
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج — در سر و پایان این چرخ بیچ

شاعر گوید

اگر بیکن هست و هم گوشه هیچ — که داند که تو هیچی و کم ز هیچ

باب هفتم در تعریف خای نقطه دار

بدانکه از باب خا حرف زاید لاخ است که در اواخر کلمات در آید و آن بمعنی جای انبوهی و بسیاری بود لیکن استعمال آن بغیر این سه کلمه جایز نشمرده چون دیولاخ و سنگلاخ و رودلاخ و در جای دیگر دیده نشده لیکن باید دانست که دیولاخ و سنگلاخ و رودلاخ با هم قافیه نشود و تبدیل شود حرف خا به دو حرف اول بها چنانکه خجیر را بجیر گویند دوم بعین چنانکه ستیخ را ستیع گویند و معروف و مجهول آن از اینکه بیرون نیست

در معروفات واوی از باب خای نقطه دار

دوخ دو معنی دارد اول صحرای از علف ساده و شاخ از برگ و از خالی و سر و روی مموی را گویند دوم علفی را گویند که از آن بوریا بافند روخ علفی را گویند که از آن حصیر و بوریا بافند سوخ بمعنی پیاز است و در تازی بصل خوانند شوخ بمعنی

چرک بود کوخ دو معنی دارد اول گیاهی بود که بدان بوریا بافند دوم بمعنی کوژ و خمیده و پشت بود شعر ز آتش بهرام گوید

شود کوخ راز دو پشت کوخ گردد — تنت با رقیبان کوخ گردد

در مجهولات واوی از باب خای نقطه دار

کدوخ با اول مفتوح حمام را گویند کلوخ معروفست انجوخ با اول مفتوح بمعنی چین و شکنج بود شوخ دلیر و بیباک را گویند کوخ خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند هوخ نام بیت المقدس است شمس فخری گوید شعر

سپهر گفت که بخت شهنشه دیرزی — شنیده عقل و خرد گفت ای نکو اشوخ
به بخت شاه جوانست و چهره اش شادان — گرفته ادبی تو از غایت کبر انجوخ

حکیم خاقانی فرماید

دنیا که دو دره کاخ و کوخ است — در راه محمدی کلوخ است

رودکی راست

چشم آمد باد او آن نگار بین از کوخ — با دوخ از آب گلگون با دو چشم از نخ شوخ

سنائی فرماید

در بود لب نان گربه شوخ
خانه چون موش ساخته ز کلوخ

در معروفات یائی از باب خای نقطه‌دار

ستیخ با اول و ثانی مکسور بمعنی راست و بلند بود کرنیخ با کاف عجمی مضموم
نیخ بزرگ را گویند خواه از آهن باشد خواه از چوب ششیخ بفتح اول آواز و صدا
باشد پخ چرک چشم تیخ هر چیز تیز را گویند و سر آن تیز باشد چیخ شخصی را
گویند که چشم او همیشه چرک کند کنیخ چرکی را گویند که در گوشهای چشم پدید شود بیخ
بیای موحده مکسور معروفست شعر سعدی گوید

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مولوی راست

ز بر نوشته آن زمان تاریخ را | از کباب آراسته آن سیخ را

نظامی راست

بقطب شمالی سیخ برد | بارض جنوبی دگر پیخ برد

شمس فخری گوید

زبسکه خون رود از چشم خصم شاه شود | همیشه بر سر و ریش خشک خون بصورت تیخ

حکیم اسدی راست

زر اندر و صد ستون ستیخ | ز ابریشم رشته در سیم بیخ

امیر خسرو گوید

کلی کعب اندر خود از کوب سیخ | خاک شد در خاک از شمشیر و تیخ

باب هشتم در تعریف دال مهمله

بدانکه دال زاید در اواخر کلمات اندر آید چنانچه لفظ مند که بمعنی صاحب است
مثل دانشمند و دردمند و ارجمند یعنی صاحب دانش و صاحب درد و صاحب
ارج و ازین قبیل الفاظ بسیار است پس ارجمند و دردمند را با هم قافیه کردن
خطاست مگر آنکه از آن منزله علمیت رسیده باشد چون دانشمند که اکنون از
برای دانا علم است مع هذا اگر از آن احتراز کنند بهتر است و دیگر حرف زائد
که در پهلوی الفاظ در آید چون خداوند و حاجتمند و امثال آن پس ازا بنقیض الفاظ را
با هم ایراد نباید کرد و دیگر حرف رابطه است و نون و دال باشد و در اواخر الفاظ
در آید چنانکه گویند عاقلمند و فاضلند و هرگاه این نون و دال در پهلوی حرفی در آید
در کتابت اتصال آن بحرف نون جایز نیست بضرورت همزه در میانه اندر
آرند چنانکه گویند کشته اند و آورده اند و باید دانست که حرف دال در کلام عجم
یافت نشود مگر آنکه ماقبل آن یا الف یا سه حرف باشد و ساکن باشد و آن حرف
رای مهمله است چون آرد و مرد و درد و امثال آن و باید دانست که لفظ آرد و کارد
و امثال آن هرگاه در وسط اشعار واقع شود بجهة بودن دو ساکن با هم یکی را از تقطیع

نشمارند و دو حرف حساب کنند چنانکه سنائی گوید **شعر**

تا صدف را نگار و ننگ افکنند — هرچه دریا بموج کم لافند

و حرف زای معجمه است چون دزد و مزد و امثال آن و حرف نون است
چون هند و سند و پند و کمند و امثال آن و هرگاه چنین باشد آن ذال نقطه
خواهد بود مانند آنکه آب خورد و خورد که بمعنی خوردن است با سرد و برد قافیت
را با سپرد و سترد جایز نیست زیرا که واو این الفاظ واو معدوله میباشد و
ما قبل آن مفتوح است و ما دام که حرف روی موصول نباشد حرکت حرف
ما قبل حرف قید را رعایت باید نمود و لفظ خرد را که شعرا با برد و سترد قافیه
کرده اند بمعنی کوچک است که ضد بزرگ باشد و بی واو نویسند و بضم خا برد چنانکه

حکیم انوری فرماید

گرچه پشت سقطه من آنکه دید — پاره ازرق است سپرد
عاقبت عافیت آمیز او — گنج زر گشت پسر از رنج خرد

و هم او راست

جور گیتی جهان چنان گرفت — دهی بوی عدل نتوان برد
وز بزرگی که نفس حادثه است — بشناسم که فاعل است نه خرد

و هم او راست

بطلای

بطلای بزرگ کرده سرا — آنکه گیتی به پیش چشم خرد
انکه آب کلاه اوج چرخ — آب دستار خواجگیش برد

حکیم سوزنی راست

هرکرا تا بکنایه نقشه دم — آسمان مهتری برد بسپرد
همه یاران من بزرگ شدند — من بماندم بچشم ایشان خرد
ایدریغا که من نه بتوانم — خویشتن را یکی بگردن دربرد

و لفظ خرد که بمعنی خوردن است با سرد و کرد قافیه شود چنانکه

انوری فرماید

ای برادر سنی آدم را خدا از هر دو لطف — بانها داده است پیش از زر حشمت و کرم سرد
هرکسی را کنیت و نام و لقب در خورد او — پسر دارد و دستش از جهان خواب و خورد

نظامی فرماید

روان آب در سبزه آب خورد — چو سیماب در پیکر لاجورد

و باید دانست که لفظ هند و سند با قع ا دبیس موصوف چنانکه فردوسی فرماید

ز زابلستان تا بدریای سند — ز شستیم عهد ترا با پرند
ز سقلاب تا نام رباش هند — ز شمشیر چینی و هندی پرند

و چنین الفاظ نباید قریب خورد و زرنشیب بجرد و خورد را با سترد و شمرد

قافیه داشت و در این رباعی که رشید وطواط فرموده است شعر

شاها که بکامت می صافی بت نژاد / اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد / یک خرز هزار اسب نتواند برد

جز این شعر دیده نشده که لفظ خرد را با برد قافیه کرده باشند و من بر آنم که از
تحریف کتابت در شعر رشید غلط نگرید و همانا این قافیه غلط است ۲
فنی از این مذکور شده که ماقبل دال مهمله باید ساکن باشد و سوای حروف الف
و واو و یا باشد زیرا که هرگاه ماقبل دال یکی از این سه حرف باشد در صورتیکه
ساکن هم باشد باز دال معجمه خواهد بود چنانکه گفته اند شعر

ماقبل وی ار ساکن جز وای بود / دال است وگرنه ذال معجم خوانند

پس داد و دود و دید هم با ذال معجمه است نه با دال مهمله و در زبان که در آخر
کلمات افزاید سه است و آن حرف مضارع چنانکه کوند و هر دو آید درهد و
این الفاظ را با هم قافیه نتوان آورد و دیگر حرف رابطه است چون عالیه و غاشیه
و گروید و گفتید و دیگر حرف دعا است که چون در لفظ در آرند ذال معجمه
در آخر آن لفظ برد چون دهاد و کناد و باد و بیاد و باید دانست که این الفاظ
با هم قافیه نشوند مگر آنکه در قطعه و قصیده یکی از آنها جایز است و هرگاه ذال معجمه
در پهلوی جنس خود در آید و ساکن بود جایز است که آنرا حذف کنند و از ورود

از

حرف ذال یکی را با فک بگذارند چنانکه در سپید و پید چون در پارسی معروف است
و هر جا صفت بر موصوف مقدم شود حرف آخر صفت ساکن خواهد بود پس
دال سفید ساکن است آنرا حذف کنند سپید در خوانند چنانکه فتحعلی خان ملک الشعرا
فرماید

سپیدپار ز تو هلاک آمده است / مرا ز تو اسم سرنکال آمده است

و هرگاه حرف ذال در پهلوی حرف قریب المخرج خود در آید هم حذف آن
جایز است چنانکه هر تر را بتر در زد تر را در زتر گویند و من گفته ام شعر

بگریز ز دزد و بگشای کار بسته بزر ‧ بگریز ز دزد و بربند است نقد بزر

جوهری گوید

ز بسکه شد هر لحظه من تا لم ز درد جانتزن / یارب بلطف خویش یا زشر زن ز دزد زیان

و باید دانست که لفظ خود لفظی است که از برای زیب و زینت در کلام زائد آورند
چنانکه خاقانی فرماید

قدر خاک در چون روزی که بر خود بشمر قدر شکر / ملکشاه رفت چون وقتی بسوی خود خراسان شد

بر آنکه منتقد بین شعر را دال مهمله را با ذال معجمه قافیه ساخته و با هم نیاورند بگو
وقتی با هم روا داشته اند عذر خواسته اند که بتعاقب بشنید چنانکه انوری ابیوردی فرماید

خداوند عصمة الدین همیشه / بجز ساکن شد عصمت مبادی

تو ای عالم داور دین را مربی — نه بلکه خود عالم دین و داوری
نشاید فراموش کردن کسی را — که در هر دعا و ثنایش بیادی
چه گردد دعا قافیه دال گردد — چو لفظ سعادی میش با بیادی
یکی قافیه سند عیبی نباشد — که قافیه ما نیز فی سندبادی
سعادی سیادت و گر چاره نبود — سیادی تو ای سر کلام سعادی

سر قوافی ما ذال معجمه است و چون سعادی با دال مهمله است عذر خواهد کرد

یکی قافیه سند عیبی نباشد — یعنی یک قافیه حرامزاده زیرا که سند

یعنی حرامزاده است و سندباد اسم کتابی است از حکمت عملی حکیم ازرقی تصنیف نموده پس یک قافیه دال در میان قوافی ذال معجمه کانه حرامزاده است

و نیز ازرقی فرموده

دست سخا چون ید بیضا نمود — از جود تو بر جهان جهانی فزود
کس حرف ز تحدی نیست و دند خواهد برد — گو قافیه دال شو زهی عالم جود

و من گفته ام

ز خامه نغمه ناهید بشکنم بنیاد — ز نامه گلشن نوشته دمید هم بر باد
صریر این کلک آرد ترانه ناهید — بهار آن کلک دارد ترا دوست شاد
بنظم حیران حسان ثابت است مرا — بنثر قافیه گو باش صاحب ابن عباد

در رشتن تر از این است که در هر جا بعضی با قوافی فارسیه کلمات عرب را قافیه آورده اند الفاظی است که با ذال معجمه است چنانکه سعدی فرموده است

بلطف اگر دل مسکین نمی نوازد داد — ز خستگی که در این ترتیب اتفاق افتاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
کسان که حکم رست دنیا کنند و پندارند — که حکم را همه وقتی علاقت نفاذ
هنوز روی سلامت نگشته است ملک — هنوز پشت سعادت سند است و ملاذ

و هم او راست

برفت آن گلبن خرم ببر در — دریغا ما نزد فریادی و دادی
زمانی چشم حسرت می بخفتی — که گر شر سیلاب خون باز ایستادی
مگر خواهان نصرت کرده بودند — که آمد پشت دولت را ملاذی

و هم او راست

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
که نبود در عبادت نبود در بر خلق — رشته بود که ان نجس است این ناخوذ

و هم او راست

هفته سیر دو از عسر و مژده اردیبهشت رسید — گر کلک شما صفدری و فائی رسید
هر چه زان مختصر از در حق من خواهد گفت — گر گمتر زان لب شیرین لطیف است و لذیذ

پس نفاذ و سعاذ و ملاذ و مأخوذ و لذیذ همه با ذال معجمه است امیر خسرو دهلوی گوید

سطری که چون ته کاغذ بود | هر خط او راز نگین خرد بود

و باید دانست که لفظ کاغذ نیز نزد اهل لغت عرب به دال مهمله و به ذال معجمه هر دو وارد است پس هر گاه این لغت را به چند شعرا با دال و ذال هر دو قافیه کرده اند در شبهه نباید افتاد چنانکه مولوی درین بیت مثنوی کاغذ را با دال مهمله عربی قافیه کرده

شعر

و آن شعر این است

گر بگویم شرح آن بیحد شود | مثنوی هفتاد من کاغذ شود

ظهیر فاریابی راست

ای عید نیکوان بر تو آمدی باد عید | نهاد زینت رخ چون ماه او از عید

دانی مگر که رسم عیش است ازین قبیل | آفاق شد مسخر حکم و لقا و غنیه

و هم او راست

مربی فضلای زمانه شمس الدین | ز بی گه قفل ابدی را سخاوتت کلید

مرا به جز تست تمحض دوستی آورد | نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقدی و نبید

نفاذ و نبید با ذال معجمه است حکیم انوری فرماید

شمال عالی دستور چون به نبیذ رسید | فتادم گرد در او به سجده و بر دو دیده نهاد

چه گفت گفت زهی سکه زر ز تو حاکم | چه گفت گفت زهی سایه ات نفاذ تو باد

ترا که بر در امروز ری دنیست دارا | اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

حکیم قطران درین قصیده فرماید

بار خدایا بسی عذاب کشیدی | از غم و تیمار گونه گونه هر بدی

چون تو پرستی همه شکر خاری | زان دل تو همه شد از نبیذی

نفاذ و نبید با ذال معجمه است با این ردیف روشن گشت که کلمات فارسی با این الفاظ قافیه کرده اند کلا با ذال معجمه است و شعرای متقدم هیچ یک دال مهمله را با ذال معجمه قافیه نکرده جز اهل سمرقند که فرق میان دال و ذال نگذاشته اند و جناب مولوی نیز فرق نمیگذارد و با هم قافیه می آرد با آنکه درین شعر قفای متقدمین کرده اند

آن نیز هم ز مخصصات بود | تا نخورد آری دو من خود است ای عود

درین بیت رعایت قافیه کرده اند لکن در بسیاری اعتقاد نظر کرده اند چنانکه مسعود

کم کشد ایشان را که کشتن سود نیست | دین نزار د بوی مشک و عود نیست

گفت شیرازی و لی رب العباد | زود بانگ پیش پاری بنهاد

تا نتافت شیر علم دین کشید | تا نگردد گرد آن قصر مشید

سبک شد شان سوی سنگ داوری | گفت حق فی جیدها حبل مسد

و درین اشعار فرق میان دال و ذال نگذاشته اند و جمعی از متأخرین شعرا پیروی جناب مولوی را نموده اند و تفاوت میان دال و ذال ننهاده اند چنانکه جامی گوید

کهی بر آب چشم پیش رانگشادی / کهی پر خون زهم نامردی

و هم او راست

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

شیخ آذری گوید

دیوان بنده را که اینها سواد کرد / تنها درو نه شعر مجرد نوشته است

از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده / دیوان بنده پر ز خوشش آبدار نوشته است

هر جا که لفظ مشکل دید از سخن / دست تصرفش همه را بر نوشته است

اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست / زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسدی گوید

سخن زهم بر گران کیر چو دود / و این آتش از من بر آورد دود

کسبی گوید

زنجیری عشق ابد رشته بود / کاین سلسله سر به سر مقصود

آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

امامی هروی راست

ایا ز بهر تفاخر مهرات سپهر / همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود

اگر چنانچه بپرسی ز چرخ آینه گون / که سنگ حادثه زآیینه رخت که زدود

ابو

اثیرالدین اخسیکتی گوید

شهنشاها اگر چه چرخ کبود / کند روز و شب بنده وارش سجود

از آن کرشته دان فراخی جود / وزین پایه اوج چرخ کبود

همانا که این شعرا اتفاق نموده‌اند در فرق میان دال مهمله و ذال معجمه که ... لکن بهتر است که سخنوران شعرا هم جایز ندانند و باهم قافیه گفته‌اند که لفظ صد و قبا و اگرچه با صبا در قافیه متداول شده و می‌نویسند لکن این الفاظ فارسی است و با ذال معجمه چنانکه **شعر** ازرقی راست

ای خنگ پیش طالع شگفت / کرده بر دار اختر بر زر

تیغ تو با ب کفت بیب رامد / قلب دیباه شاخ ... زر

ز بهار صد قران و کر... / ... روز ... صد را

چون فرق میان دال و ذال گفته شد ... گشت اکنون باید دانست که در مجهولات و معلومات یائی و واوی ذال معجمه شعرای متقدم کمال جهد داشته‌اند و ابرا در مجهولات یائی خلاف کرده‌اند و با یای معروف قافیه می‌دانسته‌اند پس لفظی که در مجهولات یائی یافت شد نگارش می‌باید بعون الله

در مجهولات یائی از باب ذال معجمه

آگین جمشید نام زنانی است از سوختی ... همیشه ... بود ... شعر ازرقی

اوّل دختر مادر پستان را گویند دوّم ستاره زهره است سیم نام مادر اسکندر
ذوالقرنین است نبید بیای مجهول بمعنی خبر خوش آمده و از از نبید نیز گویند
سپید بیای مجهول معروفست برگ بید زغن از نهالان تر باشد و بهیئت برگ بید
سازند فرشید نام برادر پیران ویسه است کربید با کاف عجمی و بیای مجهول
بید مشک باشد جمشید بالف مفتوح و بیای مجهول هرجا که با انگشتری و دیو ذکر
رود نام حضرت سلیمان باشد و هرجا با جام نام جمشید است و با تشدید میم نیز
آمده است شید با زاء مضموم و بیای مجهول مخفف نا امید و نا امیدی است خورشید
بیای مجهول معروفست نوید بفتح اوّل و بیای مجهول دیگ سرگشاده را گویند
رمید بالف مضموم و بیای مجهول دو معنی دارد اوّل بمعنی خرام و رفتار است دوّم
خبر خوش برد بید بیای مجهول چهار معنی دارد اوّل نام درختی است معروف
دوّم نام دیوی است از دیوان مازندران سیم بمعنی بود و باشد آمده چهارم
نام کرمی است معروف که جامهای پشمین را بخورد دشید سه معنی دارد اوّل بمعنی
چیز بسیار روشن دوم نام تیر اعظم است سیم نام پسر افراسیاب است و از
غایت حسن برین نام خوانده شد گویند کیخسرو ش چنان بزمین زد که بمرد انوری فرماید

هفت مردر هر آن فلک انجم — چون اجب جبه قاطعان امید
همه قیطبان دو تیر دوردی — در بر سپه رخش سفید

آفتابه که گر شر دست رسد — تیغ مردان برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی پرسم — که فرزوده گر بر از خورشید
نیز کیوان نسبت برجیس — گیر بهرام از کسر ناهید

سعدی شیرازی فرماید

یارب این نامه سیه کرده پشیمانده عمر — همچنان از کرمت بر نگرفته است امید
گر زبندان عقوبت برهم روز شمار — جای آن است که محبوس بیابانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری — من بیچاره زرنیده تهی دست چو بید
گفتم از نشر ق لطاف الهی چه عجب — که چو شب روز شود بر همه تا م خورشید
ماکیانیم که در معرض مردان آتشیم — ماکیان را چه محل در نظر باز سفید

حکیم فردوسی فرماید

گرفتار دل رز شده نا امید — روان لرز لرزان بکردار بید
سپه گشت رخشان چو روز سپید — گسسته پیوند با جمشید
جهاندار با فر جمشید بود — گردار تابنده خورشید بود
بچهره چنان بود برسان شید — دلکش همه سوی رود شد سفید
نه ازرنگ نام نه دیو سفید — نه سنجه نه اولاد غندی و بید
دلیرانیان گفت بیدار بید — من کرده ام آهنگ دیو سفید

بیاورد ارزیز درویش لوید — برافروخت آتش ز زر سفید

نظامی راست

داد نعمان بن بشیر زید — که بیک نیمه زان برداشت اسید
شیده نامی بر روشنی چون شید — نقش پرای بر سیاه و سفید

و هم او راست

دبیران گرز تا برو زر سفید — قلم چون تر شدند ازین سنگ سبید
دانه فراخ و سیه چون لوید — گر ز چشم بیننده گشتی سفید

و هم او راست

زان درود گشته گشت رشید — کاسه بهی برداشت جاوید

حکیم سنائی راست

ای جوانمرد گفته بشنو — از عطای رخنه اسید سیر
قهرش ادریس را نزاده نوید — لطفش ابلیس را نکرده نسید

حکیم اسدی فرماید

برو بشد ایرانیان را اسید — ازو پهلوان با خرام و نوید

ابن یمین گوید

سر برادر دارنگینه گر به چه از بهر ضمید — چون همی بینه که با بربط را بر ار چنار

بدانکه لغات جامد سوای این الفاظ که ذکر شد کلا بایای معروف است مثل چید و شنید و مروارید و کلید و ترید و گزید و غیر ذالک و با این الفاظ قافیه نشود و چهل سخن هر ابلیس شنید از برای هر یک شاهد بیاورده ام و از افعال ماضی آنچه دال معجمه حاصل شود نیز بایای معروف است مثل رسید و کشید و شنید و امثال آنها پس این الفاظ با کلید و مروارید و امثال آن قافیه شود و با خورشید و امید و سایر مجهولات مذکوره قافیه نشود و باید دانست که از افعال امر آنچه دال معجمه حاصل شود مثل بشنید و ببرید با مجهولات یائی توان آورد چنانکه سوزنی فرماید **شعر**

ای اسیران سوی سید آنکه روید — گر شهنشه دیدن حرمت امید
دست بر سبحت نهادی در نوید — رمز عیسی سوی سبحت بنگرید
هیچ کافر در بخواری سنگ بید — وز مسلمان مرادش باشد امید

حکیم انوری فرماید

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر — ز ظلمت که بر حضرت شود سیاه و سپید
ترا ز بعد سلیمان و نوح داود خضری — ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایه عدلت چنان بسیط است — درخشه کردن آن شکل است بر خورشید
بر دیدن ترا سجده خانه تقدیر — و هر سپار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچه کلک چاک رگ دشمن تو — گر شنام تو بر سر زند خنجر بید

بدان جذوه که خورشید آشکارا داد — چو اسکندر بهرام و چهره ناهید
که در سفارت بارگاه چون فلکت — مرا ز سایهٔ چتر شهید عمر نشانید

بنا بقاعدهٔ کلیه که گذارش شد کلمات ممالهٔ چون حالت یای مجهول بهم رسانند جانب
سواری سوار را با ماله مرید خوانده و چنین فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نگذارده با امید
که یای مجهول است قافیه نموده هرچند مرید با دال مهمله است و امید با ذال معجمه مطابقه
نکرده لهذا شعر ما بید

اگر شود چو قلم از پا مرید — مثنوی را رسد پایان امید

اثیر الدین اخسیکتی گوید

گذشت آن که ز چرخ چاعتمید — چو شب در پاش زر زور سعید
که دایم چو داری با عتمید — شتابر سریم چون بنفشه اسید

پس هر یکی از شعرا ه اقتضای جانب سواری نموده اند و فرق در میان دال
و ذال نگذارند کلمات ممالهٔ را با ذال معجمه قافیه آرند

در معرفت لغات دری از باب ذال المعجمه

بدانکه آنچه از افعال یعنی ذال معجمه در اواخر کلمات افتد با دال معروف است
شنیدن شنود و شنود و فزود و ربود و مثال اینها پس از افعال و لغات جابجا آنچه
در زبان شعرا رایج است نوشته شد آبرود با الف ای یعنی شرآب کبود

نام

نام دریای چین است و بتازی آنرا بحر اخضر خوانند آکرود با الف ادی
معروفست آکرود با الف ادی معروف است آگرود یعنی ارا است بالود
یعنی بزرگ شده و منور کرد پالود یعنی صاف کرد سابود دو معنی دارد اول
ناله بود دوم رسنی است که اطفال بجای آویخته در هوا آینه روند ربود معروفست
کبود رنگی است معروف ستود یعنی ستایش کرد و صفت کرد درود
با اول مکسور دو معنی دارد اول بمعنی سلامت باشد دوم بمعنی وداع بود زدود
یعنی پاک کرد ازشود با اول مضموم شاخ زده امرود را گویند برهود بفتح
اول چیزی را گویند که نزدیک برخش رسیده باشد درود سه معنی دارد اول
صلوات بود دوم بمعنی درود کردن بود سیم زرد چشم از تخته ستر رو است
از بن انهار ملک غزود زنی را گویند که هر دو شیر که بشوهر دهند دو دو شیره
نباشد فرتود پیر سالخورده را گویند فرسود یعنی کهنه شد و از هم ریخت فرود
نام پسر سیاوش است که از دختر پیران ویسه متولد شده فرسود معروفست گرود
با کاف عربی مضموم چاهی بود که برشوری آب از آن بر آید مرود مخفف
امرود است مرورود نام رودخانه ایست و شهر مرو در لب آن واقع است
و زارود و وازرود و رود ورود ماوراء النهر را گویند سغرود مرغکی است
کوچک چون گنجشک که بر سر آن چند پر است و آنرا بتازی قطات گویند

اشنود بفتح اول یعنی شنید بشخود یعنی خراشید خوشنود معروف است
خشنود با اول و ثانی مضموم پر آتش شاخ درخت را گویند کشود معروف است
سغود نام مرغی است که آنرا اسکنزاره نیز گویند افزود معروف است سفرود
مرغیست معروف که سنگ ریزه غذا کند شفتالود کنایه از بوسه است و نام
میوه است معروف قلخود با اول مفتوح پنبه دانه را گویند خرامرود نام نوعی
از امرود بود امرود نام میوه است معروف نمرود نام پادشاهی است
معروف انبرود با اول مفتوح امرود باشد انبود یعنی چیدن برد امرود و
معروف است تنود بفتح اول یعنی کشید رنگانه زرود نام سازیست که زنگیان
در جنگ نوازند شنود معروف است غنود یعنی آسود و آرمید برد با یای
عربی معروف است پرد با یای فارسی سه معنی دارد اول ریسمانی بود که در عرض
کار بافند دوم یعنی کهنه برد سیوم خف را گویند که بر بالای سنگ گذارند
و چخماق زنند تا آتش در او افتد ترود یعنی ترت برد و بعضی تره نیز آمده رود
دو معنی دارد اول معروف است دوم بمعنی غم و اندوه باشد زود معروف است
سرود دو معنی دارد اول بمعنی رباب است دوم بمعنی جشن و شادی و نیز با یای
گرد سه معنی دارد اول بمعنی جمع آمده دوم توده خرمن را گویند سیوم باری را گویند
که در زمین زراعت اندازند تا غله ترت گیرد هود با اول مضموم دو معنی دارد

اول خف بود که بر بالای سنگ نهند و چخماق بر سنگ زنند تا آتش در آن
افتد دوم جامه بچه که نزدیک بوجود رسیده باشد و آنرا بر هود نیز گویند
و بتازی نام پیغمبریست که بر قوم عاد مبعوث شده جهود نام قومی است
معروف شهرود پنج معنی دارد اول بر رود خانه بزرگ را گویند عموما و نام
رودخانه ایست خصوصا دوم شهریست در ملک عراق و خسرو پرویز آنرا بر
رودخانه یافت و سیم نام سازی بود نواختند موسیقاران ریسمان آن را بر بم
نوازند چهارم تار بمی را گویند که بر سازها بندند پنجم نام صوتی است از موسیقی
شهرزود با زای نقطه دار نام شهری بود نزدیک بابل امرود نوعی از امرود باشد
هموده یعنی بیهوده است و نمرود بیرون گردد بر آنکه در باب ذال معجمه مجهول داری
یافتم اگرچه چند لغت را در فرهنگ جهانگیری با واو مجهول مرقوم نموده چون
فرود و سفرود و انبرود و تنود و ترود و گرود و هود لیکن چون بجستجو پرداخته شد
رفت نه چنان است بلکه با واو معروف است چنانچه از اشعاری که ذکر میشود
در کلام فصحا بستران درست و دیگر آنکه اینگونه لغات را با کلمات عربیه
قافیه کرده اند از ثابت است که ذال را با دال قافیه کرده اند شعرا امثال
الفاظ را با معبود و موجود و امثال آن قافیه کرده چه این کلمات با دال مهمله
نه ذال ثابت رعایت مجهول و معروف چنانچه با عنود و ماخوذ و امثال

آن که با ذال معجمه است قافیه گشته چنانکه ذکر شد حکیم فردوسی فرموده

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود   از این پس بگو کافرینش چه بود
خرد را و جان را که یارد ستود   و گر من ستایم که یارد شنود
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود   نه از آب و باد و نه از گرد و دود
چه آگاهی آمد بشاه و فرود   که شد روی خورشید تابان کبود
برفتند یکسر سوی کاسه رود   زبانشان از آن کشتگان پر درود
که دانست نام و نشان فرود   گر او شاه را هیچ خواهد شنود

سعدی شیرازی فرماید

زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم در آن برق شمشیر و خود

و هم از اوست

خلق از تو رنجند و خدا از تو خشنود   لعنت بر آن جامه و بر کبر و جهود
سر زخم نگوید که چرا مینزاید   آن فتنه که نه بر آتش بود

و هم از اوست

یکی غنچه مرداره بر توده گرد   ز تیمار روی خاطر آلوده کرد

و نیز از اوست

اگر خوبتر از روی تو باغی بودی   پایم همه روزه راه آن پیمودی

چندان گریست شیخ که خوشنود گفت   درویش از آن باغ شفتالودی

انوری گوید

یاد میدار آنکه با نیکچه بنمودی   وردفا بر خلاف آن بودی
برنه خورشید نبخشیدی   با نهادم و نه بخشودی
حال من دیده از آتش هجر   وصل را هیچ روی ننمودی
ز بستی خوابی از لب جنتم   که بشی خوش خوابش فرسودی
انوری این چه شعر بی حاصل است   هر کسی کی نطق بر بودی
دامن از چرخ برکشید سخن   تا تو دامن هر ادیب آلودی

حکیم سنائی فرماید

شد از تف آن آتش چو نمود   موج دریا چو آتش نمرود

ظهیر فاریابی راست

بزرگوارا من در میان اهل عراق   بنعمت تو که محسود همگنان بودم
سه مرد دشت غربت از آن قسم ز   که در شمع ز وطن اختیار فرمودم
چو طبع بند بدین نسبتی کرده بود حفظ   صواب دیدم با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد من نکردم گوش   زمانه پند همیداد و من نمیشنودم
دو سال خدمت این شهر کردم و امروز   ز بخت ساکن دانز و کار خشنودم

بکام هیچ بزرگ کاشتی نزدم دست — بنان هیچ کریم دهن نه بگشودم

خمار بادهٔ ناز کسی همی بردست — که لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم

چو هر تبی بکشیدم عنا برانستم — ز خاک خوردم چون مار و باد پیمودم

بزرگ گفتم و رفتم که اندرین دولت — چو دم خورد گزی هیچ می نفرمودم

وهم او راست

پناه مقصد عالم صفی دولت و دین — زکاء همت او سر بر آسمان کردست

قلم که دعوی وصف جمال او کرد — رخش بردهٔ دهشت همیشه اندر داشت

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم زغصه و جانم زغم نیاسودست

سحر همی همه شب گه دمیدن صبح — چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنودست

ابو الفرج راست

تا تن نغم عشق تو نابوده شده است — تن تار بلا و ریخ را پود شده است

در عشق تو مایه در سر سود شده است — زان چون آتش همه دلم دود شده است

مسعود سعد سلمان راست

گهی بمرکب پرنده قعر بحر شکافت — گهی برایت برفته اوج چرخ بسود

بزده خون عدو بر گشین خنجر از — بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود

دل رعیت و چشم حشم بدولت تو — ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط فزود

ز سود فتح تو روی خرمی بشکفت — ز فتح کامی تو جان کافری فرسود

بزرمگاه تو گرینده از تو نگریخت — ببزمگاه تو پرنده باد عنبر سود

زشاخ مدح تو دولت چو ارغوان خندید — بباغ مهر تو آتش چو غنچه لب بسرود

همیشه تا که شود با درشت مهر اکین — همیشه تا که شود مهر کوه زر از نرود

زمانه و فلکت رهنما و یاری گر — خدایگان و خدا از تو راضی و خوشنود

چو شه سخاوت او با زمانه سترک — نیاز کرد و جهان را ز بر دو دل بربود

ابن یمین راست

با عبانه بنفشه همی انبود — گفتش ای گوژپشت جامه کبود

چه رسیده و بیت از زمانه ترا — پیر ناگشته در شکستی زود

گفت پیران شکسته دهر نه — در جوانی شکسته باید بود

ناصر خسرو قبادی

ربوده خواهد این پیرهن ترا از تن — همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود

ترا چگونه بود دیگر بپاک علم — که جان ز دولت جز از جهی و فقیری بود

چه رزم گیریم با تو مرا درشت مگو — بسوز دست مرا زانکه مر ترا بربود

جمال الدین عبدالرزاق راست

ازین سفر نسر نگار زخورد دود اندود — مرا بکام حرامیشی چنید بباید بود

برغم دشمن هرخواه پیش دشمن دست / چو صبح خنده زنم خنده‌ای چون آلود
چو کرم پیله زین اطلس طمع دارند / اگر دهند بعمریم نیم برگ از توت

و باید دانست که کسانی که رعایت دال و ذال کنند نیز لفظ تبه و صد و تو
و دخت و را با سبعه و سر هر و صد قافیه نیارند

باب دهم در تعریف رای مهمله

بدانکه رای زاید آن بسیار است که در آخر کلمات در آید و سبب باشد که مردم را
مایه سهو و خطا شود چون لفظ کار که در پهلوی افعال در آید و فایده فاعلیت دهد چنانکه
کردگار و در پهلوی اسماء افاده صفت کند چون ستمکار و سازگار و پروردگار
باین است یادگار و روزگار و لفظ گر بود که افاده حرفت و صناعت و
صفت کند چون آهنگر و زرگر و دستگر و امثال اینها و چون حرف را
با الف در پهلوی افعال در آید گاه باشد که افاده معنی مصدر کند چون رفتار
و گفتار و گاه افاده صفت کند چون مردار و گرفتار و دیگر لفظ سار است
که در پارسی بمعنی در آخر اسامی در آید چون مردم سار و کوهسار و دیوسار
و کهسار و دیگر حرف تفضیل است چون بهتر و بیشتر و مهتر و دیگر حرف
دار بود که در پهلوی اسامی در آید گاه بمعنی لیاقت بود چون شهوار و گاه بمعنی
مانند و مانندگی بود چون مردار و دیگر حرف ور بود بمعنی خداوندی بود

چون تاجور و نامور و زرد کیمیا هم این است مزدور و گنجور و دیگر حرف
زار و بار بود که افاده انبوهی و بسیاری چیزها را کند چون لاله‌زار و کشتزار
و گلزار و امثال اینها و همچنان است دریابار و هندوبار و زنگبار و دیگر حرف
سر و دور و بر بود که این هرسه حرف را باشد محض از برای زیب و زینت در
کلام زیاد آورند چنانکه حکیم سوزنی لفظ بر را زاید آورده و گوید شعر

بچیده یکی لاله زرد نه بر بر / بربسته یکی کرگدن دمی کمر بر

فردوسی راست

کمانی بزه بر سر زد گفتند / بچنگ کمر بر بزد تیر چند

پس باید دانست کردگار و پروردگار را باهم قافیه نیست و همچنان زیانکار
و ستمکار و مردوار و خورشیدوار و دریابار و هندوبار را باهم قافیه آوردن
خطاست و همچنین دیوسار با کرگسار و دولتیار با بختیار و کشتزار
با لاله‌زار روا نباشد و دیگر خوبتر با بهتر و کتر با کمتر جایز نیست و باید
دانست و بعضی ازین الفاظ مرکب بمنزله علمیت رسیده‌اند و قایم مقام کلمه
مفرد شده‌اند پس آنها باهم قافیه خواهند بود چون دلبر و علمبردار از برای معشوق است
پس باید بر قافیه قافیه بود و همچنان رنجبر و رنجور باهم روا و گوشوار با سردار
جایز است و گاه باشد که یکی به اختلاف معانی باهم قافیه آرند اگرچه بمنزله علمیت

[illegible]

رسیده باشد چون آفتاب دارد که باشد همه را قافیه بود زیرا که حرف واو در جای خود

لیاقت است در جای [illegible] بعضی نشسته چنانچه شیخ [illegible] گفته

شعر

خیز ای بهشتی روی [illegible] | کارد [illegible] دارد
با لعبتان باغ بهشتی [illegible] | [illegible] گوشه [illegible] دارد
[illegible] | یعقوب [illegible] دارد

با این اطناب [illegible] طلب محجوب [illegible] و هرگاه حرفی از قافیه [illegible] واو [illegible]

افتاده باشد [illegible] تبدیل شود در [illegible] مهمله به لام چنانکه [illegible] را دیده

[illegible] لفظ گرفت [illegible] است دار

مضارع و امر [illegible] بدل شود بر خلاف [illegible] مهمله بدل گشته

[illegible] الفاظ [illegible] علامت [illegible] نقطه دار

در مضارع و امر [illegible] مهمله بدل شود چون کاشت [illegible] میکارد و بکار [illegible] میکارد

[illegible]

[illegible] دارد

[illegible] گویند اما [illegible]

در صیغ [illegible] در باب [illegible] مرقوم شد [illegible] مجهول و معروف یای و واو

این باب را باید [illegible] وقت [illegible] مثلا شیر را با [illegible] قافیه

بدانست که کلمات مکمله را که در قوافی بکار برند

در مجهولات واوی از باب راء

غار و غور با واو مجهول یعنی هرج و مرج بود [illegible] هر چار پا را گویند عموما و استر را

خواصه خصوصا تغور [illegible] بود [illegible] بازار [illegible] را گویند [illegible]

معروف است کلاهور نام پهلوان است [illegible] دستور با اول مفتوح نام یکی از

[illegible] است [illegible] سمور نام جانوری است

معروف [illegible] پوستین [illegible] معروف است خنور ظروف [illegible]

[illegible] نام یکی از پادشاهان هند بوده گویند که آفتاب [illegible] نظر [illegible]

حامله شده [illegible] پسر آفتاب گفته [illegible] پسر بود [illegible] نام آفتاب

بور اسب سرخ رنگ را گویند شور [illegible] معنی دارد اول طعمی بود معروف

دوم غوغا بود سیم بمعنی تلخی و شوم آمده چهارم بمعنی [illegible] بود پنجم نفیر را

گویند و او را شیپور نیز خوانند ششم [illegible] هفتم [illegible]

خوردن بود [illegible] هشتم بمعنی شستن آمده شور و سور

این لغة از توابع است یعنی [illegible] ضعیف [illegible] بود چون [illegible] ضعیف را [illegible]

تشبیه کنند [illegible] شوم [illegible] است عور زبان فارسی با واو مجهول قافیه [illegible]

غور نام ولایتی است معروف گور با کاف عربی [illegible] مجهول [illegible] را گویند

و آن معروفست و با کاف عجمی و واو مجهول سه معنی دارد اول معروفست
و آنرا در تازی قبر خوانند دوم دشت و هموار بود سیم خر دشتی را گویند
گوراگور معنی زود زود دارد و تیر اتیز بود گوراگور معنی زود زود بود گرز چهار معنی دارد
اول زمینی بود که سیلاب کنده باشد دوم نوعی از پنیر باشد سیم پشم و
پنبه را گویند چهارم کلان مزاج را گویند مور با واو مجهول معروفست و نیز
زنگاری را گویند که در جسم آهن کار کند هور دو معنی دارد اول نام آفتاب دوم
بخت و طالع را گویند **شعر** حکیم انوری فرموده

هرکه ز تو نه چو فرشته شود   خیره چرا باشد دیو دستور
تا نکنی ای پسر نا خلف   ملک پدر در سر شیر من و شور
چیست جهان تعبیه تنور اثیر   خود چه تفرّج بود اندر تنور
جان چو دشمن سیر گردد ز تن   مرغ و قفس نیست که مرده است و گور
خشم چو دندان نزند همچو مار   حرص چو دانه نکشد همچو مور
طیره توان کرد فلک را بقهر   سخره توان کرد ملک را بزور
چشمه خورشید شود از عنا ال   تا برهی از تعب و از سمور
خاک بتربت نسپر چون سپهر   تا نه رخت عنبره گیرد نه نور
بر که گریبانت بگیرد خرد   خود که گرفته است گریبان عور

گیر که گیتی همه چنگ است و نای   گیر که گردون همه ماه است و هور
طبع تو زان چه که گوش است کر   نفس تو زان چه که چشم است کور

و من گفته ام

گفتم چه وقت آن رفت که از ستیزه هور   شیر است خطه دار اشتر و پر شور و شور
بر فرق فتنه سپهدار شیر هی کرده است   جهان بدام زر و باز دیده مور
ملک سرود شادی نگاشته بزر   گرفت پیک نقش بار دوش میر
چو هیر تفته هزار اشتر ورا برد سپرد   هر بیت راد سپهبد سروده سه دهد
نشسته بود شیر کان تو زده ادره ها   ز هم نزار شیر سنان و خار سمور
مگر نه پستی از دست دیر خر مردم   چه گر نگاه و نشور از جهان برام شور
بنگر و ه بنجر تو سر لاله بنجه زند   همان بر دله زحنجال شیر گرسنه گور
نهفته نیست چو کف شیر مرگ را باید   لنگ خار اچهره شود چو جام بلور
هزار ملک گنون بر هر تیغ تو آب   ز راست چشمه چه شیر من نزاید آب رهد گور
بخیز زود تر دیگر کار بسته بزر   بخیز زود تر بربند این فتنه بزور
حلال و ایشان خون و مباح دانی مال   هزار گر در تیغان بسم ستور
هزار خرد و این فتنه بس بزرگ شود   نخست عیش طوفان هر پیشه زنبور
مجوی راحت زنهار بر گرد از رنج   ده مرد راحت جوید چو باز گران شد مور

یکی سپاه برآورد برد از وی دلیر   گزین کرده برآورده مار گور را گور
که از نشان شاه سهراب میر افراز جنگ   که از کمانش بهرام لرزد اندر گور
آب تیغ شه که شکند کینه پلید   بره گرده هزاران لرزکنند دگری ز گور
ز حکم شاه سپهبد چو گشت اگر ساخت   تن و رخت دراز حسن زگرد عور
گفت از پدر است شوم که خاصه کفن   دو رنج است گر داری زر در ات گور
هر مجلس که خنده شه حدیث من انس است   کسی پی نشد ز مه کسی سفینه از گور
مرا نشد دله با جستن ز بزم سه اختر   جهان بهبهر را نام زکین اختر شور

لطف می فرماید

شاه از آن گور بر ناقت شتر   چون تو زان آتش غضبان از گور

و هم از اوست

زچین و ز خوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد ز نعل ستور
سکندر فرود آمد از پشت بور   در آمد بپایان آن پیل زور
ز راز نقره گردون عقیق از بلور   رسانیدن سپیده با شه بزور

و هم از اوست

چو بر رف سیمش آنچنان عور   بی گور و کفن میان آن گور

حکیم فردوسی فرماید

دروانه راکنده و مری سمور   بیخ بر کنار زمین با همه دامور
ز شبگیر تا شب یا افکنده هور   همی آتش با زمین آب گرد زور
سواری چو با شیر کلاهور بود   که با زنده اژدها زور و پر از شور بود
در آنجا به پیچید فرخ دمور   گرفته براه گردن او بزور

حکیم خاقانی راست

گفتم و در آن بلاد پر شور   تا نهاد شیرین برآبها شور

اوحدی تبریزی گوید

ز لقت فتاده در خلایق همه شور   در شیر زد در و شیر و دل از تو اگر همه عور
ای با همه در حدیث گوشش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

کتبی راست

چون مرده نه خورد و نان بگردم   کایام همی برد بزور دم
تا که ز گوری شنید سوری   چون ناله مرده ز گوری
گفتا چه طلب کنی از این عور   از زنده چه می کشی در ین گور

اثیرالدین اخسیکتی راست

قلب تو زر و زر معرفت عور چراست   هستی تو بر روی زخمی گور چراست
ابیر اگر هستی ای مرد دل راست   پیراست بر چشم چنین کور چراست

سعدی فرماید

شنیدم که از پادشاهان غور یکی پادشه خر گرفتی بزور

جهان در سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور

ز خورشید پنهان شود موش کور که جهل است با آهنین پنجه زور

وهم او راست

سوی کرد و پسر از سپاهی بود نیست بعد از نعمت بی الا کور

حکیم سنائی راست

از آن دشمن و دوست نام گنه که خالی است از حکمت ای اثر خورم

وهم او راست

هر که اسب زنه چو مور بود نه همانا که غار و غور بود

امیر خسرو گوید

سنان در چشمها پرزوری شد درون دیده کورا کور میشد

خواجه حافظ راست

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

در ذکر مجهولات یائی از باب راء

آزر با الف ممدوده وزای نقطه دار و یای مجهول صاحب حرص و آز بود دستیر بیای مجهول وزنی بود که آن را استیر گویند پریر از روز قبل از دیروز را گویند ازیر نام برادر گشتاسب است دلیر یعنی پهلوان و دلاور است شمشیر معروفست چون شمشیر غالب و بهره و نصیب بود دیر معنی قدیمی و پیش است زیر نقابی فوق را گویند کفشیر با فتح کاف و سکون فاء و شین معجمه لحم را گویند و چنین دو جنس صلب را بهم اسند بهم بچسبانند بکار برند گیر با کاف عربی و یای مجهول زمین شوره باشد سیر مقابل گرسنه را گویند شیر حیوانی است معروف باید دانست که پاره ازین قوافی در معانی مختلف وارد شده پاره از معانی با یای مجهول موضوع اند و در پاره معانی با یای معروف وارد است مثلا سیر چون بمعنی سیر که ضد گرسنگی است باشد بیای مجهول است و چون برادر پیاز منظور باشد بیای معروفست همچنان شیر چون شیر درنده را خواهند بیای مجهول است و شیر خوردنی بیای معروفست و زیر چون مقابل بالا را خواهند بیای مجهول است و در سه معانی بیای معروف پس ازین قبیل الفاظ در هر باب بسیار است باید اگر در قصیده مثلا زیر و شیر ببینند گمراه نشوند و جایز دانند با تحریف کتاب و نویسندگان در اشتباه افتند و کلمات مماله از قبیل اودیر گدا دبار برده وغیر ذالک از قرار یست که مکرر ذکر شد چون ایران شبیه بیای مجهول باشد با قوافی شعر مجهول روا باشد انوری فرماید

در جهان چند آنکه خواهی بشمار — هستی و محنت او پر است

در فلک چند آنکه خواهی بپیما — نفرت آهو و خشم شیر است

گر ز بالای سپهر آگه نه — زین قبای کهن که اندر زیر است

نام آتش بر همی بردم شبی — چرخ گفتا این تست دیر است

دور ما بگذشت بر خوان نیاز — کافرم گر جز قناعت سیر است

گفتش عمر است گفتا آن گذشت — گر کنون رغبت بنان ای پیر است

و من گفته ام

ای برازنده سخن گنج ازین بشنو — گر چه هرگز سخن اسپ و مرا نام چیر

خود شنیدستی درو هیچ کسی خوانم شعر — پس نشیم براد بهر صله سر در زیر

شعر خوانم به کسی اگه باشد غلط — یارب این روز چنانا و کسی را در دیر

هرگز از جا به کسی زاده چنین گفتم — همه در جا به من سری شود از شمشیر

چو خودم گرسنه بکاشتی و بچپزی — و من از نعمت سلطان و در زر نستیم سیر

این حضرت پسر از خیبت چپر ارد سود — روبهی کو در چنگ نر چنگ شیر

من نه هم کفو تو ام گر شیر بهر دره چلا — مگذر از پشه به حکم لاکه سیمرغ دلیر

دیر روزی است سر دو که مرا ای سالار — زین هوا است گفتم زود بپای سر دیر

برد آب کریه سخنها بر کو بنجرد باشم — ای گرانی مانند تو صد شاعر کبیر

مسعود سعد سلمان راست

خواجه بو سعد عمده ملکی — همچنین سالها بمانی دیر

عقل را دانش تو کرد دوست — آرزو ابخشش تو دارد سیر

عدل را گر دو خواست ظلم تباه — در جهان خواست گشت فتنه دلیر

حشمت تو در ربه گرد مصاف — هیبت تو در دو دسته رد شمشیر

باز با سر تو یافت کوه بهی — زخم خشم تو یافت پنجه شیر

این به پستی بایستاد کار — وان ز بالا در اوفتاد به زیر

آفت کاست یافت رزق دست — ازه خواست گشت رزق حیر

خورد بگشنیم کنون ساید — که کنی این شکسته را کفشیر

ابو المعالی راست

کودک گفت من خواجه سر است — گر به طبع من شیر هم است

با همه طنطنه جباری — گر برافلاک رهش زیر من است

حکیم فردوسی فرماید

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاهی از دیو و رمان و دیو و شیر — همه خاک شیخ و همه ره گویر

کز آن ولد زخویشتن گشت سیر — برادر نخت ناگاه در دام شیر

زهی بر گمانش برازد چرم شیر / یکی تیر و پیکان آن ده ستیر
در صد تیر و پیکان آن ده ستیر / گسسته شتابنده از چرم شیر
یکی نام گشتاسب دیگر زریر / نماند که او را است او را زشیر
همی تاخت نیز از پی او زریر / زمانه بگاه سپه بود دیر

سعدی شیرازی فرماید

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

و هم او راست

این شیر ز تخت دیر دیر آید / یعنی ز تخت زیر زیر می آید
با اینهمه چون کرانه می آرم یاد / آنهم به زبان گیر گیر می آید

مولوی معنوی فرماید

گر او سگ کو سر و او سوی پیرش شد / روزگارش بر دل درویش دیر شد
جنگ سگ را دید چالاک پیر / ز انکش تا من نکشم حمله اش چون شیر

حکیم سوزنی گوید

ابری دارم چو کردن شیر شما / رگهاست بر آن چو پشت شمشیر شما
گر در هم و سنگ بود زیر شما / تا خایه سنگ در رود گیر شما

اگرچه حکیم قوافی بر اصول جیم است و عمر خیام بدان ... و شیر را با قوافی

معروف آورده و در این رباعی که فرجه است **شعر**

گر پیر نوشد کمرا بپیری برسد / ور زو بچگی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد / ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

بهتر آنست که در قوافی بر اصول نسخه رعایت شود

باب یازدهم در تعریف زای معجمه

بدانکه حرف زای معجمه را زاید نیست در ترکیب اشتر زرد و کشت زار و لرزد و امر زد با هم قافیه میشوند و تبدیل میشود زای معجمه بچهار حرف اول بجیم چنانکه سوز را سوج و پوزش را پوچش و اویزد را اویج گویند دوم بچیم عجمی بدل کنند چنانکه پزشک را پچشک گویند سیم بدل شود او را بغین چنانکه ازیر را اغیر خوانند چهارم بسین مهمله بدل آن با درند چنانکه ایاز را ایاس گویند و باید دانست در افعالی که علامت بجز آن حرف خا بود در مضارع و امر بدل میشود برای نقطه دار مثلا آموخت می آموزد و بیاموز و دوخت میدوزد و بدوز و تاخت می تازد و بتاز و پخت میپزد و بپز پرداخت می پردازد و بپرداز و تاخت می تازد و بتاز ریخت میریزد و بریز سوخت میسوزد و بسوز اندوخت می اندوزد و بیاندوز آویخت می آویزد و بیاویز افراخت می افرازد و بفراز افروخت می افروزد و بیفروز انداخت می اندازد و بینداز اندوخت می اندوزد و بیندوز

که انگشتگیر زارد و گلپزار گر بسختی بیگریزد و گلریز از خشت میزارد و میزار فرو خشت
می افروزد و بیفروزد و خشت بسوزد و بدوزد بدانکه مجهول واوی در باب
زای نقطه‌دار با عقد و مسود اوراق نایاب است و من بنده چیزی که توان نوشت از سواد دا
نیافته‌ام اگرچه این لغات که دالپوز و اپرز و گلوز و بوز و پوز و سپوز و نفوز
و نوز و نهنبرز باشد در بعضی از کتاب لغات و فرهنگ بواو مجهول عنوان
کرده‌اند اما فقیر بر آنم و تفحص و جستجوی تمام کرده‌اند چنانکه از اشعار متقدمین آشکار
میشود که با معروفات واوی قافیه نموده‌اند و بعد از ذکر لغات اشعار فصحا
بازنموده خواهد شد ان شاء الله تعالی

در معروفات واوی از باب زای نقطه‌دار

آموز بمعنی آموختن است آینه افروز صیقل را گویند بادان فیروز نام شهر اردبیل است
زیرا که فیروز آن را بنا نهاده و بادان بمعنی آباد است بادنوروز نام لحنی است از
موسیقی چاهموز قلابی چند را گویند که چون در آب اندازند ماهی بیرون آورند دالپوز
پرستوک را گویند رامروز ناخن خراش کشتی را گویند ناز نوروز نوایی است از موسیقی
جیروز خارپشت را گویند شب افروز دو معنی دارد اول کرم شب تاب را گویند
دوم نام ماه دهم است از سالهای ملکی سپندوز با اول مکسور بادریسه خیمه را گویند
سپوز با اول و ثانی مضموم امر از برآوردن و فروبردن هر دو بود شپوز شپره باشد

نوز

بفغوز با اول مفتوح پیرامون دهان را گویند زنخ فروز نام روز هشتم باشد
از ماههای ملکی برپوز و بدفوز پیرامون دهان را گویند برفوز و برپوز و برکافوز و برکاپوز
بمعنی بدپوز است که پیرامون دهان باشد ربوز با اول مفتوح و واو معروف دو معنی
دارد اول ضعف باشد دوم بمعنی بطالت باشد پرسیوز نام درختی است خرپوز شپره
بزرگ باشد خردیوز نام آتشکده باشد در آذربایجان درپوز بمعنی گدایی فرخ روز نام لحنی
باشد از موسیقی و باربد مخترع آن است فروز بمعنی آتش و روشنی باشد کرکوز با کاف عربی
علامت راه و دلیل باشد کروز با کاف عربی نشاط و طرب باشد کرکوز با هر دو
کاف عجمی مضموم دو معنی دارد اول ضابط ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بوده
که افراسیاب بجای پیران فرستاده اسپروز با اول مکسور نام کوهی است بلند
بستان افروز نام گلی است خوشرنگ افروز بمعنی افروختن و روشن کردن باشد
گلوز با کاف عجمی مفتوح خندق باشد تموز بفتح اول گرمای سخت و نام ماه اول
تابستان و نام ماه دهم از سال رومیان بود اندوز با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی
فراهم آورده و جمع کرده شده باشد و امر باین معنی هم است یعنی جمع کن بوز با بای عربی
اسب نیله را گویند و مردم فهیم را باستعاره تند و تیز فهم بوز گویند توز دو معنی
دارد اول بمعنی تاختن و تاز آمده دوم نام شهری است که کتان خوب از آنجا آورند
چوز با جیم عجمی سه معنی دارد اول جانور شکاری بود که بر آن سال بسیار گذشته باشد

دوم فرخ زنان را گویند سیم نام بنه گیاهی است خودسبز دو نام آتشکده است
از آذربایجان سوز سحر رفت گزر با کاف عربی پشت خمیده را گویند گوگرز با
هر دو کاف عربی بضم زغیر را نقشه باشد که بسیار لطیف است گرز با کاف
عجمی سه معنی دارد اول گردکان را گویند دوم ما دی را گویند که از نقشه با صد ابر آید
سیم بد را گویند که نقابی تنگ باشد نوز را سحر رفت نوز دو معنی دارد اول از جهت
کاج را گویند و آنرا بتازی محسن هم خوانده اند دوم مخفف هنوز آمده نیز چهار معنی دارد
اول تقصیر کردن و جستن و بازدم نیز رزم حربی را خوانند دوم جانوری است
شکاری و آن سحر رفت سیم سنگ تله بود که جستجوی جانوران کنند و از زیر او به
بارد چهارم خبر کردن را گویند بهروز دو معنی دارد اول زغیر از بلور کبود است
در نهایت لطافت و کم قیمتی است دوم گندم هندی را گویند بیروز بتازی عربی
سنگی باشد سبزرنگ و شبیه بزمرد بود و بغایت کم بها است پیروز بمعنی
سطفر و غالب بود سکوز با کاف گنگ و قرت باشد فیروز دو معنی دارد
اول مظفر و منصور را گویند دوم روز سیم از خمسه مسترقه است نیروز با اول
مفتوح بثالث زده نوروز را گویند نیمروز دو معنی دارد اول ولایت سیستان را

دوم پرده است از سخن حکیم فردوسی فرماید

روان افروزای گوهر دلفروز گزو روشنائی گرفته است روز

گرفتند و بردند بسته چو یوز بر دیو سر آورد ضحاک روز
سپهر و چو پشت سراز ار دو گوز نشد پشت گردون یکی راست توز
که زنده است آن خورده گردد هنوز دگر شد ز سرما و مهر و تموز
چو برگشت فیروز گیتی فروز بیاید دمان تا بگاه اسپروز
همی بود گیاه و در نیمروز گهی رود سیخ است که باز دیوز
چو با رنج و با درد و غم دیدروز بیاید دمان تا بگاه اسپروز

حکیم سنائی فرماید

دایه دین زلال یکجوز یکجوز سیر شیرش گزده بود هنوز
نام ایتام و دوک و غزل عجوز بسته و حرص شیر کرده هنوز
تو چه با دام و پسته رخ سفروز کانچه کنبه کسنه ندارد گوز
صرف و عشق در حدیث هنوز سبب و ایجاب ولا یجوز و یجوز

نظامی فرماید

چو بارش پرده فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی
از آن کنا تا در دیر پرپیوز پرنده خوی پرپرویان در آزوز

دهم اوراست

تو دی صبح را شب افروزی روزند مرغ و مرغ سرا دروری

زان زنیستها و رخنه گرد عجوز　　ماندهٔ آن کلک رخنه رخنه هنوز
سیب در سر نه دالف زفته هنوز　　بازی بازگرد گنبد کوز
حقه پشتی نغزد با ته تز　　چون کمانی در کشنده تموز

و هم او راست

چو باران فراوان بود در تموز　　هوا سرد گردد چو برد العجوز

حکیم سوزنی راست

کنون ای قبا آنزر بابی در　　همی رو چون گدایان تو بر یوز
بهر دوش هجان باشی تو آنکه　　و آنگاه لشکر سرا کند توز
دلی را کاو کنی بر گاه نشان　　عدو را چاه کنی در چاه بسپوز

و هم او راست

منم کوک خراش از کنک جنگ سپوز　　حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز

و هم او راست

عاریت داده پدر بسبب ورزش یتفوز　　بنجار اشده هنگام صبی علم آموز

حکیم ازرقی راست

جابنه باغ سرخ بی آتش　　جابنه گرم خوزه و آتش سوز
زاغ شد باغ تا نه دیر ازرق　　چنین سبز از آل ز شعر تموز

حکیم نزاری راست

اسبی دارم بعمر و رازی　　خالی کند بیک شبانروز
گر بر ارشش پلنگ باشد　　پرّش نشود ز جا چو خرپوز
بادی ز زبان حال گفتم　　این قصه چنانکه هست گرگوز

شمس فخری گوید

زهیبت خصم فلک بیحمیت شود خالی　　چو شیشهٔ سپیدار روز آورد صبا بریوز
ز فرّ دولت او بندگان درگاهش　　اگرچه دارند اقبال و جاه و کام درگز
ز بانش باکه سرود صبح دولتش روشن　　که در جهان بدمیده است صبح گنجش توز

خواجه عمید راست

وصال مرکب میمون و موسم نوروز　　خجسته باد بر ایام پهلوان کین توز
بعون ایزد چون مبارک باد　　در اوج سنه عزت هزار آن نیزد

امیر خسرو دهلوی گوید

گر نه بانصاف شوی پرده دوز　　سیف بود در حق جانی بسوز
قافله در شام رسید و هنوز　　از قبل خویش تو در نیمروز
بیش ستمکاره مکن پشت گوز　　زانکه فراوان نزید آب رز
نیست عجب دزدی گردون بروز　　وین عجب آمد و زدو گوز گوز

سعدی فرماید

تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

حکیم انوری فرماید

ای برادر او لب پیروز / در مکافات این و آن شب و روز
بر همی خورد فاضت غالب / دزد گر جاه قاهرت کین توز
بزل نزدیک هست تو چو دوام / گر بست دام تو زر شکر اندوز
داده همیشه و کرده بی کینه / دور این ما پیش ز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت را اشک بوز
ای بحق هر دو تصرف ز / مالک هر دو بی مرزد هر روز
زانکه اقبال خویش را دیدم / با رخ دلکش و جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال / زیر این ورطه با سبب حادثه توز
گفت دیگی خبر نداری تو / که بگرد بازگشت آخر کوز
حرمان گردد این پای انداز / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب مرا روز و روز من نوروز / از مراعات سهمش دین بهروز

با دعم شیر جو جاه روز افزون / عمر اعداش عمر روز سپور
وقف بر آن پیر سبلتش ن / آنکه گرینده صوفیا نشر گز
جادوان از فلک خطابش این / کار بر اعداد اولیا پیروز

بدانکه معروف و مجهول یائی از باب زای نقطه دار را اینک باید شناخت
و باهم قافیه ساختن چنانکه استادان غایت جد و جهد مرعی داشته اند

در معروفات یائی از باب زای نقطه دار

پالیز با یای معروف باغ و بستان و کشت زار را گویند جالیز با یای معروف
بمعنی پالیز است سنیز سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند شخیز بفتح اول سرخی
سخت بود خیز با اول مفتوح نام شهری است در ملک ختا دارای مشک و
جامه ابریشمی خوب شود گریز بضم کاف عربی دو معنی دارد اول خانه کوچکی بود
که دهقانان با بی زعفران سازند دوم پر ریختن مرغان را گویند ایزیز با اول مفتوح
بانگ و ناله باشد بشیز دو معنی دارد اول پول ریزه باشد بغایت کوچک و تنگ
دوم فلس ماهی را گویند کشنیز بکسر اول رستنی باشد معروف و بفتح اول رفتار
با ناز و روش و مانی است سکیز با اول مکسور جستن و جفته انداختن ستور را گویند
گلیز با کاف عربی زنبور را گویند کلیز با کاف عربی مفتوح دو معنی دارد اول معروف
دوم دختر بکر را گویند تیز ریز شاخ جامه را گویند تیز با یای معروف با دیو که از نقطه

برابر چیز نیز این کلمه از توابع است یعنی کالای اندک است که در تازی بضاعت
مزجاة گویند گشنیز با هر دو کاف عربی مکسور ترا تیزک را گویند مویز و مینیز انگور
خشک را گویند نیز بمعنی دیگر بود که بعربی ایضا خوانند هنیز مخنث بود و اینکه
حیز بیای حطی بی نقطه نویسند غلط محض است چه این لغت پارسی است و در
پارسی حای غیر منقوطه نیامده است **شعر** حکیم انوری راست

ای خدایت عزیز کرده زخلق — بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم همی ز نیکارم تو — همه چیزی بگسترده در همه چیز
لیکن از جور دختر انگور — که شجاعت دهر ببردم هیز
اگر از در درآیدم امشب — از طرب برکنم زنم دهلیز
حال شاطه کیش کرده برنگ — آنچنان دیده سیاه مویز
زده بر چهره خالها ز حباب — چادر و سوزه کرده از ارزیز
دختر طفلی را نشاید خواست — تا نباید بجه عقلی و تمیز
جز بابو دلیش و آن چه تو ئی — نه هش این کی فراکسی نیز
هله بتی خرم است و جان بخرد — کس بجهان بپا در پیش بتیز

وهم او راست

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد برکت او نخوت عزیز

بز

پس طبیعت حدیث دریا راست — همچو در پیش کان حدیث پشیز
تا میان هزیمت و نصرت — تیغ چون کند تا کند تیز
از تف تیغ فتنه باد تهی — دشمنت را دماغ چون گشنیز

فردوسی فرماید

همانا که زیر و است بیار قفیز — تمامی نکرده است این وعده نیز
زپندت نبد هیچ مانند چیز — ولیکن مرا خود بر آمد قفیز
بر بنا رو دیبا و اسب و کنیز — تکن خار رای پدر جان عزیز

مولوی فرماید

زان سبب کز غیرت رشک کنیز — او در فرزند دارد صد ازیز
چون بد از جان نیست جانبابا عزیز — چون بد آمد نام جان شد چیز لیز

حکیم سوزنی گوید

هر روز نو جابه شادی و طرب بخشیز — تا جابه غم را ببرد و دامن بستریز

وهم او راست

کنده و داغی دجبفه بر کالوح — کنده و داغی گرفت خرانه گشنیز

منجیک گوید

هست از آن هم آتش دوزخ ابیز — ناله از زن ارتند صد ازیز

شعر فخری است

خصمش از آن شود و ملک بالگر بجنت که نیست از سر خر چاره بهر جالیز

در مجهولات یائی از باب زای نقطه دار

آبریز با الف یای چهار معنی دارد اول طهارت خانه را گویند دوم دلو را
مانند سیم ظرفی بود که در هنگام غسل آب از آن بر سر و تن بریزند
چهارم گرد آلا باشد که بجهة آبهاری سقی کنده باشند آمیز با الف
یای دو معنی دارد اول آمیخته بود دوم مباشرت و مجامعت را گویند
آویز با الف یای معروف است و امر به آویختن است بادآویز نام گلی است
که هرگاه در زمین جدا کنند غنچه را از گاه جدا گشته و با دبزن آن گلی را برست
مالیده و برگ آن زرد برهم پاشنده بفرمان ایزد تعالی باد در وزیدن آید خاکبیز
خاکبیزه را گویند راه‌شبدیز نام لحنی است از موسیقی باربد و دیز سنگ خزی
و خوشی خلق برده است انگیز درخت نار انبج باشد چیخ آنرا گویند
شب آویز نام مرغ حق دوست است شبدیز دو معنی دارد اول نام اسب
خسرو پرویز است دوم نام لحنی است از موسیقی تبریز نام شهری است
معروف ابرویز با اول و ثانی مفتوح بمعنی پرویز است و مرقوم خواهد
شد ستیز سه معنی دارد اول جنگ و خصومت بود دوم لجاج و سرکشی

برد سیم خشم و کین است برگ‌ریز فصل خزان را گویند پرویز با یای مجهول
هفت معنی دارد اول مظفر و منصور را گویند دوم بمعنی عزیز بود سیم ماهی را
گویند و گفته‌اند چون خسرو ماهی را دوست داشت او را پرویز گفتند
چهارم آلتی است که بدان شکر بیزند پنجم بمعنی بیش بود ششم ستاره پروین را
گویند هفتم بمعنی جلوه کردن بود پرهیز بمعنی ترس و بیم و نگاه داشت خود آمده
پریز دو معنی دارد اول فریاد و نعره باشد دوم سبزه را گویند که کنار رودها
و جویبارها بروید تریز شاخ جامه را گویند که آنرا تیریز نیز خوانند فرز چهار معنی
دارد اول سبزه است که آنرا مرغ خوانند دوم شاخ و تیریز جامه را گویند
سیم کرت و قبر را گویند چهارم ستردن موی و پشم بود از هر جا گریز با کاف عجمی
معروف است مرغ شبخیز مبهم را گویند مرغ شب آویز بمعنی شب آویز است
و مرغ حق دوست است انگیز آهنی باشد که بر پاشنه کفش و موزه نصب
کنند و هنگام سواری بر پهلوی اسب زنند و آنرا مهمیز نیز گویند اسپریز
با اول مکسور میدان را گویند رستاخیز روز قیامت را گویند چشم آویز
چیزی باشد از موی دم اسب بافند و زنان آنرا پیش چشم خود بیاویزند مهمیز
آهنی باشد که بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند و اسب را بدان برانگیزانند
کفچیز و کفگیر در لغت اول با کاف عربی و جیم عجمی و در لغت ثانی نیز با کاف عربی

کفچه را گویند که طباخان بآن کف از دیگ گیرند و غیره میبزند ستیز ذوق
باشد شکریز نثاری را گویند که بر سر عروس افشانند چلیز و چلیز با اول مفتوح
دو معنی دارد اول کنه را خوانند دوم سفید و غماز را گویند غلبیز غربال را گویند
کیز با کاف عجمی مکسور بمعنی بول بود دلاویز را گویند تیز بمعنی تندی و تیزی است که
سعر رفت همان زیر دو کس را گویند که در جنب هم در آویزند دندان آریز و
دندان پرریز و دندان افزار و دندان فرز اینها همه نام خلال است شنبیز و شنگوز
دو معنی دارد اول شرابی که از درخت خرما حاصل کنند دوم بزبان پهلوی زنجبیل را
گویند گوزیر با کاف عربی مکسور گوشه خانه را گویند خیز امر برخواستن بود دیز
شش معنی دارد اول لون و رنگ بود اول لون و رنگ بود دوم اسب خسرو
پرویز سیاه بود آنرا شبدیز گفتند دوم رنگ سیاه بود خصوصا سیم رنگ
خاکستری مایل بسیاهی است مخصوص بر اسب و بعضی حیوانات دیگر را چهارم قلعه
و حصار را گویند پنجم دعی از دیگ باشد ششم دعی از شیاطنت که از چشم
مردم گشند ریز بمعنی جرعه باشد و بمعنی رحمت و کام و همراه و خرده ریز نیز آمده
نیز پنج معنی دارد اول مهمان را گویند دوم تمیز را خوانند سیم کرسی که بر
بالای آن طعام کشند و کرسی دیگر نشسته تناول کنند چهارم چیتاب را
گویند پنجم بمعنی بول و امر ببول کردن رشته است و نیز بمعنی مقصد آمده است

سعدی شیرازی فرماید و درین غزل جواز رد حرف از را باماله آورده و با یای مجهول
قافیه ساخته بنا برین قاعده که مکرر ذکر آن شده **شعر**

پیوند روح میکند این باد مشکبیز نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب فردا که تشنه مرده بود لاله گو مخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود بکار رسد بقیامت نیاز من من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند قیدی نکرده که میسر شود گریز

و هم او راست

ساقی سیمتن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز
توبه بر کن رها عشق منه بس بگردان شراب شهد آمیز
جهد کردیم تا نباید لابد در خرابات جا بنه پرهیز
توبه را تلخ میکند در حلق یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دست که دست دهد در سر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود مگذار ... تا قیامت کشند در رستاخیز

وهم او راست

عزیزی در اصفهان بتبریز بود ... که همواره بیدار و شبخیز بود

حکیم ازرقی فرماید

کی بود کاین سپهر حادثه زای ... همه از تیغ گرد فرو ریزد
تا چه پرویزنست او که مدام ... بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان روی عافیت مگذاشت ... چند ازین رنگ و فتنه انگیزد
بر نخیزد دگر بدست ستم ... من ندانم کزین چه بر خیزد
می نیارم که بخت از نه نرم ... دیو ازین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم ... زانکه چون سگ ز بر نپرهیزد
بابه از سگ که این لئیم ظفر ... با سقیمان خاک بستیزد
آنچنان شیر بر فلک بنشد ... گاو با شیر اگر برآویزد
هر کجا در جهان زمین سرسیست ... سرنگون زیر فلک بیزد

ظهیر فاریابی راست

ایا شهی که ز آثار نعل شبدیزت ... حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
اگر بکین تو دندان خصم کند شود ... عجب مدار که ز آن عزم تند خنجر تیز

خدایگانا

خدایگانا من بنده در بساط ملوک ... چه جسته‌ام که زر آورده‌ام بیش از پرویز
بصد هنر فزونی آبروی یافته‌ام ... چنان ز خشم تو در گیرد بگو که مریز

سوزنی فرماید

اندر خور شهوار شبدیز بود ... اندر خور دیگ و کاسه کفگیر بود
آنجا که دلاله حضیض و زیر بود ... آنجا چه چغیز و چه شکر ریز بود

حکیم سنائی راست

با هوا خود به تیغ در ما بستیز ... چون بیابختی سبک بگریز
آز چون آتش است و تن هیزم ... آب بر آتش بهم چه آمیزم
زر و من گری است زود پرهیز ... در من و تو با بهی مادریز

نظامی راست

گشته دلم بحجر گهر ریز تو ... گوهر جانم کمر آویز تو

وهم او راست

از آن شد نام آن شهزاده پرویز ... که بود از همه دلها دلاویز
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز ... برو عاشق تر از مرغ شباویز
سیم در اوج مرغان شبخیز ... همه شب بر نشسته مرغ شباویز

حکیم فردوسی راست

چو رستم درا دید افزونه تیز / برآشفت از آن دو ابرار محیز

برزخیم فسرد تا تیغ تیز / بگیرد کند سر درا ریز ریز

برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را

حکیم زجاجی گوید

میان بسته کمر برای گریز / نه ظلم بر آنگاه و نه آویز

حکیم علی فرقدی گوید

دلربا شوخ بامره خونریز / نزد عاشق شگفت رستاخیز

حکیم نزاری گوید

بهر نعره بر زد که بگریز / بیا کارزار میدان است هماویز

زمانه ستیز هم آویز بودند / بسی که بکار کین خونریز بودند

امیر خسرو دهلوی گوید

همه را سرت زد بر نه مگریز / سرت شد بیاد و آبرو گو بریز

باب دوازدهم در تعریف زای عجمی

بدانکه زای عجمی را با زای هوز قافیه کردن روا نبود و آن از معایب بزرگ شعر است و از زای عجمی در آخر کلمات هیچ حرف زاید نبود و چند لغت که در مجهول و معروف یای و واو آن یافت میشود نگارش می یابد . بر انگه از

معروفات

معروفات واوی زای عجمی در حین نگارش اوراق بجز توژ در نظر نیامده و آن بمعنی درخت کاج است و برای نمونه نیز آمده است

در مجهولات واوی از باب زای عجمی

توژ پوست درختی است که بر کمان و تیر در ساخت زین و امثال آن بکشند گوژ پشت خمیده را گویند امیر خسرو راست شعر

تیر بالاش چون کمان شد گوژ / بر کمان کهن برآمد توژ

در معروفات یائی از باب زای عجمی

ژاپیژ دو معنی دارد اول سر یک آتش باشد و آن آبی است که از هیزم تر هنگام سوختن بچکد دوم نام دارویی است که آنرا بوی مادران گویند انیژ با اول و بای مکسور نام دارویی است که آنرا بوی مادران گویند ژیژ مردار را گویند

در مجهولات یائی از باب زای عجمی

ریژ کام و آرزو و هوا باشد دیژ سه معنی دارد اول بمعنی خصوص باشد دوم بمعنی خاصه باشد سیوم خاص را گویند و این سه معنی نزدیک بهم است در لغت

باب سیزدهم در تعریف سین مهمله

بدانکه حرف زای هوز در سین مهمله دیس و دیس بود که در آخر کلمات است بر سه معنی شبیه و مانند بود چون ماه دیس و مهر دیس و حور دیس و امثال آنها و تبدیل میشود

سین مهمله بود حرف اول شین منقوطه چون پارسی را پارسی خوانند دوم تغییر
شود بها چون الماس را آماه گویند و باید دانست که بر خلاف فعال امر که
علامت آن حرف فا بود و در مضارع و امر زای نقطه دار بدل میشود چنانکه از
باب زا بر قوم شد شناختن است که امر آن شناخت است و در مضارع
میشناسد و در امر بشناس آمد و این بسبب قرب مخرج زای منقوطه و سین بی نقطه است
و مجهول و معروف آن از قرار است که نگاشته شد

در معروفات واوی از باب سین مهمله

بارس و برس کافر مغشوش را گویند بالوس با بای عربی و یای تحتانی دولات
قند ها را گویند سارس با یای تحتانی تخمه آنرا بزر قطونا گویند تاووس با الف
مضموم بزبان رومی بمعنی اسیر و بزرگ شهر و بمعنی خراسیده و دگر شش و بسقت
کرمش هم است تاووس معبد ترسایان را گویند و نیز نام آتشکده باشد
تاووس بروزن طاووس بمعنی تاووس است که مرقوم شد زدوس بفتح اول
کسی را گویند که چشم او بتاریکی نفر برونس و برکاونس پیراهن دامان را گویند
برس سختی و فروتنی بود بوس دو معنی دارد اول گری باشد که در جامه ابریشمی افتد
و تباه کند دوم بوسه را گویند حکیم سنائی فرماید **شعر**

گرچه زاغ سیاه گشتستم   نگزینم مقام جز ناووس

اکرم بشنود کنه در حال   زین سخنها کرشمه بطاووس

حکیم ازرقی ناووس را بسته اگرچه درین قطعه رعایت مجهول و معروف چون
قوافی مرصوله است چندان اعتباری ندارد نگرده **شعر**

عاشر آن اکرم معاشر عز   کرنی از کبر کان دیر است
اکرم اکرم نعوذ بالله از آن   پیکر مرئی و منحوس است

در مجهولات واوی از باب سین مهمله

چاپلوس با جیم عجمی و بای عجمی ساکن کسی را گویند که مردم را به سخنهای شیرین
بفریبد چاپلوس بمعنی چاپلوس است که مرقوم شد سالوس فریب را
گویند قالیوس نام قلعه ایست که در شاهنامه مذکور است کاموس
نام پهلوانی است که در شاهنامه مسطور است کاووس نام پادشاهی است
معروف کبروس با کاف عربی مضموم کج و ناراست بود سپرلوس
با اول مکسور و ثانی مفتوح خانه پادشاهان و سلاطین را گویند سبروس بفتح
اول و یای عربی نکاله هر چیز را گویند عموما و نکاله گندم و جو را گویند خصوصا
ناموس بمعنی بانگ و آوازه و عفت و عصمت و حسب و جبل ابو مجوس
تابعان زردشت را گویند اردوس بفتح اول متاع و کالا بود خروس نام
جانوریست معروف طرطوس نام شهریست عروس معروف است

و نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز و نام یکی از گنجهای کیکاوس هم هست
فرطوس نام پهلوانی است و در شاهنامه تفصیلش مذکور است فرفوریوس
نام حکیمی است از حکمای یونان اسپرلوس با اول مکسور خانه پادشاهان را
گویند اسکندروس با اول مکسور نام پسر اسکندر است فنوس با اول مکسور
و ثانی مضموم سه معنی دارد اول سخره و لاغ باشد و فنوسیدن مصدر است
دوم از راه برده شدن و بیراه کردن بود سیم دریغ و حسرت بود
اشکبوس نام پهلوانی است معروف افسوس سه معنی دارد اول دریغ و
حسرت بود دوم بمعنی سخره و لاغ باشد سیم ظلم و ستم بود دقیانوس
نام پادشاهی است معروف الکوس نام یکی از پهلوانان تورانی است
که بدست رستم کشته شد سندروس صمغی است زرد رنگ شبیه
بکاهربا کوس مخفف کوبه است و امر بزدن هم بود روس نام ولایتی است
در جانب شمال و بمعنی روباه هم آمده است طوس دو معنی دارد اول ولایتی است
معروف دوم نام طوس نوذر است و در شاهنامه مبسوط ذکرش رفته است
کوس شش معنی دارد اول فرو کوفتن بود دوم نقاره بزرگ باشد سیم
بمعنی سیف آمده چهارم نام قصبه ایست از مازندران پنجم نام بازی است
شبیه بنرد ششم گوشه جامه و گلیم و دنبال آنرا گویند که از گوشهای دیگر زیاده

شش باشد لوس دو معنی دارد اول فروتنی و تملق بود دوم غش را گویند
که بکار فرو مخلوط کنند هرس بمعنی هراد هرس باشد چربیس با اول مکسور
و ثانی مضموم دو معنی دارد اول بمعنی طمع بود دوم بمعنی چاپلوسی و تواضع آمده

حکیم فردوسی فرماید

یکی پهن شکر بسان عروس   بیاراسته همچو چشم خروس
دو دیگر دلاور سپهدار طوس   که در جنگ بر شیر دارد فسوس
چو این کرده شد ماکیان و خروس   کجا برخروشد گه زخم کوس
رخ لاله گون کرد چون سندروس   بنزد سپهبد زمین داد بوس
زخشم برنه و خرد فسوسد همی   پر از خاک با پیش بوسد همی
فریبنده و رزن چه چاپلوس   جوان دلیر است داماد طوس
بپیچم سر از فر کاوس را   برابر کنم شغنی و طوس را
وزان جایگه نزد کاوس رفت   بنزدیک مشور فرطوس رفت
در گنج گشتی خواندی عروس   که آگنده کاوس در شهر طوس
چو خشم آورد شاه کاوس کیست   کرا پادشاه است پس طوس کیست
وزین بود با بانگ و فغان کوس   کجا خوانندش دزد قالیوس
پیاده ازانم فرستاد طوس   که تا اسب بستانم از اشکبوس

نظامی فرماید

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
ز سودای هندو و صفرای روس / فرو شست عالم چو چیت عروس
شنیدم که روباه رنگین بروس / چو دارای باشد لبان عروس
یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی برآورده در روس نام
زنی را شبی نوازنده کوس / که بر وی نتانسته کردن فسوس
به آیین زردشت و رسم مجوس / که بت در آتشکده چندین عروس
نهادند نامش پس از عهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس دستشان داد بوس

سعدی فرماید

چو دستی نشاید بریدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و لوس

و هم او راست

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم زلفین تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس

بر

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفته بیهوده خروس

و هم او راست

چون زهره شیران بدرد نعره کرگس / برباد دمره جان گرامی نفوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که بدندان نتوان خست ببوس

حکیم سنائی فرماید

زر چو مرد کناری داری / مرد زرق و ریا و سالوسی
زرق و تزویر و مکر و قیاس / گشت معزولش از اقلیدس
ساخته دست برده سالوس / بهر کم خورد در کاسه سر سر
آنکه داعی دانکه سالوسی است / آنکه خمار دانکه ناموسی است
راه خود را بشغل و ناموس / تنگ به کور کردی از سالوس
بشنیده نام بطلیموس / پر فغان و میان تهی چون کوس

ابن یمین راست

در قدح کن ز صحن بط خونی / آنچه رنگی برد ز چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن / است ما را بجز هزاران بوس

و هم او راست

با عشق کار دیده بکثرت نگشت / بیکردم ز ابکایت کردن چو بوس

گفتم که چه بود است مرا صاحب فضلی را   عمر عزیز به سر شده اندر سر پیری

شاعر گوید

افسوس که دور به پیری بگذشت   آن عمر عزیزم به افسوس بگذشت
اکنون چه خوشی دگر خوشی است ترا   صد کاسه نباتی چو عروسی بگذشت

در معروفات یائی از باب سین مهمله

بادریسی چرم با چوبه مرزا باشد که در دوک کنند و گلیچه خنیه را نیز گویند سایسی سه معنی دارد اول چیز گرانمایه را گویند دوم جامه پنبه آگنده بود که در جنگ پوشند سیم سبدی باشد که پنبه را برای رشتن در آن گذارند برجیسی بکسر اول ستاره مشتری را گویند فرخیسی با اول و ثانی مفتوح نام دختر افراسیاب است بنیسی بکسر اول نام داروئی است حنیسی دو چیز هم آمیخته را گویند لونیسی سخن آن سخن رفت که نوشش دام نیز نوشش باشد رئیسی یعنی قهر و خشم بود و دام ریشش و تاش پنبه و غیر آن هم است سیسی سه معنی دارد اول اسب تند و تیز را گویند دوم حیث و خیزاب و دستن یعنی جنبش باشد سیم ظرف شراب را گویند **شعر** لطامی فرماید

زر نوش زهره خرچنگی برجیسی   فلک را داده از تشبیه و تسدیسی

درهم اورا است

ابنز

زتالیف آن دانش میان زنبیر   بنقش عجب برد و نقدی نفیسی
برف آب رحمت گهر را خنیسی   چو کردی سکافات بر نخ لونیسی

سنائی فرماید

شد چو شیر خدای حرز رئیسی   رخت بر کاد بر نهد ابیسی

در مجهولات یائی از باب سین مهمله

اسیسی با الف و یای سیدان را گویند خایه اسیس رستنی است سفید که در جای نمناک بروید و آن را مردم فقیر پخته بخورند پیرسی با اول مکسور سیدان باشد تکیسی با اول مفتوح و تیسی قزح باشد ارسیسی بفتح اول زیرک و دانشمند را گویند درمیسی بکسر اول و فتح ثانی یعنی بهانه بود اپیرسی با اول مکسور سیدان را گویند کمیسی دو معنی دارد اول مبالغه در معامله و نهایت طلبی در چیزی باشد دوم باج را گویند تندیسی با اول مفتوح تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن مانند باشد سرلیسی غفلت را گویند دلیسی شبه و مانند را گویند رئیسی شوربای غلیظ باشد لیسی لیسیدن و امر لیسیدن باشد فردوسی فرماید

خورش آبی ترا از گدایان نیسی   و در منزل هستی ترا نشسته دو دیسی
نشانه نهادند بر اسپ ریسی   سیاوش نگرد ایچ با کس نگیسی

رودکی گوید

اگر چه در وفای شهر دو سیر   نیمه‌ای تو قدر من قدر سیر

نظامی راست

در آن آرزو گاه فرخار و سیر   فرود آرزو با بتقابی کبیر

حکیم سوزنی راست

است اسب شب نگاری و کمیر   عرض مات ماهتاب منیر

عمار گوید

زر دو در گوشه جهان دو سیر   کجستی در بحر تشال سه گیر

باب چهاردهم در تعریف شین نقطه‌دار

بدانکه زواید حرف شین که در اواخر کلمات درآید حرف تشبیه است چون بشر و قشر و وشر پس ما دشر و حمر و دشر ما هم قافیه نبود و چون حرف شین در اواخر اصول فعل درآید معنی مصدری بخشد چون کشش و بخشش و روش و دوش و چون پهلوی اسماء درآید فایده اضافت دهد چون بشر و علاقش پسر بود است بخشش و روشش و بشر و علاقش ما هم قافیه نبود و همچنین بشر و کمانش و فراش جایز نبود و تبدیل شود حرف شین بسین بی‌نقطه چون شاره که ساره گویند و شارک که سارک نامند و افعالی که علامت ماضی آن خاء بود در مضارع و امر زای هوز بدل شود چنانکه در باب زای نقطه‌دار گذشت لیکن فروخش که بمعنی

بیع کردن باشد و ماضی آن فروخت باشد در مضارع و امر شین نقطه‌دار بدل شود و میفروشد و بفروش گویند و همچنین اندوخت که بمعنی اندوشیدن باشد سید و شد و بدوش گویند مجهول و معروف داروی از این اسنگ ببرد است

در معروفات واوی از باب شین معجمه

بادروش کافور شیر را گویند شبیرش با اول مکسور نام تخمی است که آن را بزرقطونا گویند خروش برش بزرگ را گویند چوش دو معنی دارد اول آب دهن و دوم لگد زدن را گویند دوم زمین را با افزار دو گویند ارش سه معنی دارد اول گچ است در بن حوضها و دور خانها بگیرند دوم کج ذهن باشد ستم کسی را گویند که هرگز خبر ام گرفتار باشد نعوذ بالله

در مجهولات واوی از باب شین منقوطه

آذر نوش نام آتشکده باشد آغوش با واو مجهول دو معنی دارد اول بر و دوم بند را گویند اگوش بمعنی آغوش است که مردم شد با غوش بمعنی غوطه خوردن در آب فرو رفتن باشد چاوش نقیب لشکر و قافله را گویند دارکوش بمعنی نگاه داشتن و محافظت کردن کالوش زمین را با حضر بود که در وی بنفش کاو دوش ظرفی باشد که شیر در آن دوشند که آن را تنک سازند و شیر گاو در کاو دوش در آن دوشند زیر پوش لحاف را گویند و آن را بالاپوش نیز گویند خرگوش حیوانی معروف است

سرغوش دسر اگرش گیسو پرشر زنان را گویند سروش چهار معنی دارد
اول فرشته بود دوم مطیع بوده رایت خبرگان مروت ستیم نام روز
هفدهم است از هر ماه شمسی چهارم نغمه و آواز خوش را گویند فروش بمعنی
فراموش است مرزنگوش نام نوعی از زرنیکان باشد سرزنش نام دختر
پادشاه سقلاب است که در حباله بهرام بود خلارش با اول مفتوح بانگ
و غلغله باشد ستلش گرش سگ تازی را گویند هلارش بمعنی خلارش است
که مرقوم شد پنج زرش نام معجزه است خرش معروف تکلش
اول نام کتابی است که ارشاد حکیم صدر نهاد نقشها در آن کرده بود دوم نام حکیمی است
رنگ فروش ابریشم فروش را گویند برفروش عطار را گویند ترش چهار معنی
دارد اول طاقت باشد دوم هر ان زن را گویند ستیم وقت بود
چهارم توشه وقت را گویند خرش سه معنی دارد اول خشک را گویند
و خرشیدن بمعنی است دوم بمعنی خود و خوش آمده ستیم حرب را گویند
خرس سیاوش صمغی است سرخ و معروف و کنایه از شراب هم هست
دوشش سه معنی دارد اول کتف بود دوم شب گذشته را گویند ستیم دوشیدن
و امر بدوشیدن بود روشش مخفف روشن است و امر بروشن کردن هم هست
روشش برخی و خشکی بود غوشش پنج معنی دارد اول اجنبیت بود

دوم سرگین حیوانات را گویند ستیم چوبی باشد سخت که از آن
چوب تیر و نیزه لب زند چهارم گرش را خوانند پنجم بمعنی نگاه
آمده کرش با کاف عربی بمعنی کشش و امر بکشیدن است کرش
با کاف فارسی پنج معنی دارد اول معروف دوم بمعنی گرسنه آمده ستیم نام
فرشته است چهارم نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی بود پنجم بمعنی نظر و
و نشاط را آمده لوشش نام حکیمی است که نقاش بوده و از الواش نیز گویند
رشش بمعنی گریه و مویه باشد زشش سه معنی دارد اول بمعنی زشتی داشتن
بود دوم ترنگ و پا را ازهر را گویند ستیم بمعنی شنیدن آمده مرشش چهار معنی
دارد اول خرد و ریزه بود دوم جا را گویند ستیم بمعنی مرگ و هلاک آمده
چهارم زهر را گویند بشش بمعنی جستن و تفحص کردن بود نخوش گیاهی است
و چیزی در رستن خشک نشود آنرا نخوشه گویند چلغوش و چلکوش دو معنی
دارد اول نام گیاه است که برگ آن نقطهای سیاه بود دوم خاک انداز را
گویند که فراشان خس و خاشاک از آن پاک کنند سیاوش نام پسر
کیکاوس است

شعر

نظامی فرماید
جعد بر جعد بسته مرزنگوش دیدم آسا فکنده بر سر دوش
و هم اوراست

بفرمود تا طوطیان نوشش را — کشنده و برهنه از تنش پوشش را
چو هم رشته خفتگان خمّش — فرو خفت با پنبه نه بگوشش

وهم او راست

آهو چشمی چشم آهوشش — سیه دانه شیر خواب جگر گوشش

و نیز او راست

چو زخمه زند از خون سیاوشش — پر از خون سیاوشان شهر گوشش
بخور کاین خاص شربت نوشش باد است — بجز شیرین همه فراموشش باد است

فردوسی گوید

روان خردمند را دوش گشت — برای که خوردم بش هوش گشت
بفرمود کردند در خوردوش — که هر کس که دارد بسیار هوش
سلیح نبردان جنگی بپوش — بکاوش دشمن خویش دارد گوش
بگفتند کای مرد با زور و توش — نبرد و شیر همی با فراز توش
برادرش گر آن دلی پر ز جوش — جو زانکه به نام او مهر نوش
که دانا را نام بر قید روشش — برد داده بعد از آن چشم و گوش

حکیم نزاری راست

آسمان را حلقه فرمانبری در گوش کن — عیش را دامن مگیر و است را آغوش کن

با خرد گر طبیعت رجب می سر دوش کن — گر بگیتی می نشی جنگ طرب آغوش کن

رودکی راست

برو رزداه آن یک خارشر — چو مرغابی زنی در خاک پاغوش

وهم او راست

بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی — تا خلق جهان را فکنده به بکاوش

شمس فخری راست

وصف خلق شاه پیکر زهر اوشش — سنبل و نسرین و ورد و پیلغوش
مسی بشنیده در زاری فنا — وز خلاوشش برآمد صد خروش

فخر گرگانی گوید

چرا با من نسنجی هیچ هوشی — که با هر کس بشیرینی چو نوشی

امیر خسرو گوید

هلاوشش خوبان این بهشتی است — ز بهوش را در هلاوشش کن

اسدی فرماید

چنین گفت دانا که خشم و خروش — زبانم ببابسته شیریست روشش
ببالای کاوی پر از خشم و جوش — یکی جانور سه زپیلان هبه تشش

کمال اسمعیل راست

از خروش شیر و شغب و ناله چرا غافل شدند / خواجه از آن حال مرغان و شتر با هم شدند
عصمت آورد پیشروان چون زجت بخت / عافیت رخت زرون زدو شتر با خویش شدند
گر به دید حقیقت همه کار افتاده است / همچنین زنخ همانا که بخود بر خویشتن شدند

ظهیر فاریابی راست

میمون و مبارک گشت شاها / عزت به از اد جهان برازخوش
در برج سپاه ذره وحدت / خورشید شنود کی چادرش
بیداری دولت مکن شه / در دیده فتنه خواب خرگوش
در برج زتف ناطقه گیت / گنگی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر کف زین / چون غاشیه است گرفته بر دوش

حکیم ازرقی گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور / که با نفاذ تو نیست از قضا فرامشم
یکی ز آتش جور سپهر با دم خوش / که از تکاپو ز او همچو دیگ سیجوشم
عجب مدار که امروز سر سرا دیده است / در آن لب چه که تشریف داده دوشم
ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد / که عشوه بخرم و آن لب چه بفروشم
و گر نه جفته نهد با قبای کحلی خوش / همی بر آید از این غصه و سیدم هر دوشم
ستاره کار زاصدره بس شفیع آورد / اگر چه چاره کنم با گذاشتن کوشم

مرا به رفع چنان خصم لعنت آورد / که بعد از این سخن او بگوش ننیوشم
خطی کشیده از خط او ارقی شده / در آن کمینه گم گشته بی هش و دو تشم
بهمت تو در همه جمله محو کنم / رخا هست در مهر تو خاموشم

در معرفات یائی از باب شین معجمه

کاوشش طرف دوغ و شیر بود خوشش دخنده خوشی کسی بشد و از روی استهزا بر و خنده زند خشش یعنی غضبه باشد کوشش ظرف شیر و دوغ باشد غشش یعنی غم دانه بره باشد

در مجهولات یائی باب شین نقطه دار

آریش یعنی آتش باشد آرگیش آتش پرست را گویند کاویش معروف و یادر زبیش نام دشتی است نزدیک خجند حیشش با اول و ثانی مجهول کیه بنور را گویند برنیش با اول مضموم درد شکم و بخشیش را گویند پروبیش تقصیر در کار باشد در کار را پرسیش پریشان و پریشان کننده و نام از پریشان گردانیدن خرمش یعنی خراشیدن است و نام هم بمعنی هم است یعنی نخراشیش و درپیش از آغاز تیش مکن ریش سه معنی دارد اول معروف دوم معنی ناله و افغان آمده سیم هر دو زرین را گویند فریش هشت معنی دارد اول تقصیر دوم کاهیدن سیم فراموشی چهارم درنگ در کار پنجم بیکار را گویند ششم درشتی و خشونت بود

هفتم گرشت برایزا گویند هشتم نام زن بوده فرشیر سه معنی دارد
اول نام تخت دماراج بود دوم بمعنی آفرین باشد سیم گرشت برایزا
گویند هشتیرش نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقه عنیش بسیار
انبوه را گویند دیگران پرشیر و دیگران فرشیر و دیگران ابرشیر و دیگران ابرنیش
نام مهای خلال است گنج گاو شیر نام گنجی بوده از جمشید و بمعنی لحنی از سی لحن
نیز است خریش شش معنی دارد اول معروف است دوم بمعنی خودلاده است
سیم گاو آهن بود چهارم وجوه را گویند پنجم چوب درخش بود ششم نوعی
از پارچه کتان است پنجریش پنجره را گویند پیش مای عربی معروف است
پیش مای عجمی معروف است خنشیر دو معنی دارد اول نوعی از پارچه کتان است
دوم آلتی است که بدان زمین را شیار کنند دشیر بمعنی دشخوار آمده است
ریشیر بمعنی زخم است گشیر هشت معنی دارد اول گرشیر بود دوم دیم دیمه را
گویند سیم سپر را گویند چهارم نام جزیره است که به مهر بوز مشهور است پنجم
نوعی از جامه کتان است ششم جانوری است که از پوستش پوستین کنند
هفتم درخت شمشاد را گویند میش بمعنی نشان بود نیش فلان چیز پیدا است
بمعنی نشان آن پیدا است و تیزی سر هر چیز را نیز گویند و بمعنی زهر هم است همیشر
سه معنی دارد اول بمعنی هیچ آمده دوم نوعی از کتان باشد که در گجرات بافند

بافند سیم گاو آهن را گویند حکیم انوری فرماید **شعر**

ای نهان گشته در بزرگی خرشیر — وز بزرگان کبریا در پیشیر
آفتاب اینچنین بود تو لی — آشکار و نهان ز تابش خرشیر
تو را اندیشه زانسوی چو جهان — همه زانسوی عقبی و دوراندیشیر
باد در بسته و تو هم زنده — باد فکرت نه باد خاک پرشیر
رهم راهی و نیز برگشته است — پر بکنده و پای رابه ریشیر
ای تو انگیز تو بسیط زمین — در نظیر تو آسمان درویشیر
چیز رفته است اگر نه بر زنبور — در نی از نیش کی نشستی خنشیر
لطف ار پای در نهد بیبان — ارگ را آشتی دهی با بیشیر
آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهفته ارگشیر
ماهتاب از علاج بر گردد — گر نمک تو بر بماله خنشیر
در کنه حرب آستان تو حکم — شحنه چو هیب شهد او دیشیر
جان تو داده جهانی را — فرق ناکرده ابن زهب و کشیر
این نه خلق است لوز خورشید است — به بیگانه آن رسد که لحم نشیر
شاد باش ای بمعجزات کرم — مرتبی از هزار عیسی میش
تا نگوئی بسعر محضرات — مختصر نیست چون تو لی معنشیر

بگذار از کسر این قوافی را   بسنج رشتهٔ نثری بر بشر

و من در بندی از کتب گفته‌ام

چو این دقیقه بهی اسفندیار گرداندیش   خبر به پیش پیمبر بیاورد دوراندیش

چنان صواب شمردند کز دفینه و گنج   نهند پنبهٔ داغ دل کشنده مرهم ریش

نشست صدر گشیده نشسته هزار درم   مر بیاید ده صد گشته کار درویش

گه سخندان گردنه اختیار جیش   هر دو سپرد و آن زرسب و بیگم درویش

به چو زر سخندان رسد به زیان است   ده رنج جمعی بیا مردود ملک ریش

چو زر بیرز و بی اسفندیار درّ نه   آب فرزندی از دل فرزند رنج درویش

بجز است نیک و کشش ده زر پیش این   دو پای و دام کن دور شدن محو گردد ریش

نشد راد سپهبد سفر زد ازو سرود   در کمک سلطان آزاد است در پیش

هم برزد و بی و به زر گاک درویش   هم که ای بزمان تو بار کرک به پیش

چنانکه امر تو بود آنچنان سپردم راه   نبود هیچ زر به پاش تو ام فرد خویش

زر و زر کار مرا خدمت تو مقصود است   و گرنه کاشکی جان ام نه در پیش خویش

مرین برادرم و هم برگشتم از این دین   مرین سپردم و هم برگزیدم از این کیش

حدیث گنج ملک زاده و سپردن گنج   مگر بدین و دین گفت لرزدن گر بیند پیش

مگر که در هر سر خاک گبری در تو   زمانه تنگ برد گشته چون دل از درویش

بهر چه حکم کند چون قضا سپرم دان   ببین چه بهره دهد مان از آنچه بار دیش

سخن رسید بجا ره بیار از پیک   مگر ده از سر چون چرخ صبر زمانه پریش

رسید نزد سپهبد پیام او بسرود   که گفت تو حکم بفرمای فریبه‌بار فرویش

کنون مردی درگاه تو بی گاه   بران صفت که زخور شید شبنم ازو بچکیش

بسر شتابد آنک چو تیر جسته از شست   همی بیاید چون خدنگ نابره کیش

مگر ز خاک کنون سر برآرد آنکه سرود   ده این قوافی بر هم نشست کسر پیش

هر آنکه چون یای ساکن پیش حالت یای مجهول دارد و پس از آن شین ضمیر
غایب را در پهلوی آن درآورده و با قوافی مجهول قافیه کرده و لفظ ابتهی را ده من
قافیه کرده‌ام بر همان قاعده نظمی است

گراز بهر گنج آری اینجا فرش   بفرزند ز زر سفر دهد پیش

به بیلان گردن کش کاردیش   سپه را همی توشه بر دهد پیش

حکیم سوزنی راست

نگه زدی همه ارباب فضل راکه گیش   که کرده از ره طبع ترا فری و فرش

ز فربهی نکالی که گر فرشی کنی   ز دود و پاره روغن ازان ادلخت فرش

حکیم اسدی گوید

بر راغشان نشستان دغیش   به شیر مر سوز انداز به پیش

ابو سلیم راست

در خط هر اگر ربست نیابم درویش — زنیم چه زنی لطیفه هر دم صد نیش

دارد هر کس بنا باندازه خویش — در خانه خود بنده دار از وجه کیش

سعود سعد سلمان راست

هرگه که فلک دل مرا ریش کند — تنها نکند مراد درویش کند

در هیچ کند مراد دل ریش کند — پس بر ساعت غدار پریش کند

زنده پیل احمد جامی راست

هر که آمد بسر که آید بگذرد — اینجهان محنت سرای پیش پیش

دیگران رفتند و ما هم میرویم — گیست او را منزلی از پیش پیش

احمد جامی ترا پندی دهد — آخرت را باش دنیا پیش پیش

سعدی فرماید

بری نعمت میرود از بار بیش میش — همسایه کان رسیده و بیگانه در خویش

هم او راست

چه خوش گفت آن زن بگرید بشوهر — چو قربان پیکار بر بست کیش

باید دانست که ریش بمعنی بدی زخم است و فارسی نیست و با این قوافی جایز
نباشد و با یای معروف قافیه است چنانکه مولوی بطریق معرکه با یای مصدری

و معروفست قافیه کرده سعدیرا **شعر**

همچو فرعون مرصع کرده ریش — برتر از موسی پریدی از خریش

حکیم انوری راست

جواب داد سلام مرا گشتریش — چگونه ریش مانند کیدر دسته حشیش

هزار ریش بهی پرسید ای شماتت — هزار بار بخواه مر آنرا بریش

باب پانزدهم در تعریف غین نقطه دار

بدانکه در باب غین حرف زاید نبود تبدیل شود بحرف کاف چون الغام
و الکام گویند و غوچی و کوچی گویند مجهول و معروف آن در اشعار هم تتبع شده

در معروفات واوی از باب غین معجم

آروغ با الف بادی و رادی محبس پرسش شاخ درختان بعد بمعنی لیف
خرما هم باشد آشوغ شخص مجهول را گویند مشت فلان و بهمان و اروغ
فریاد و زاری باشد تروغ نام ایزدی است و آتش آن دیر باشد

در مجهولات واوی از باب غین معجم

آروغ با الف بادی معروفست آسروغ با الف بادی نام ایزدی است
چون حسینی در دو حکم زنی منسوب برو است دروغ معروفست زروغ با
زای نقطه دار و رای مهمله بمعنی اروغ است فروغ بمعنی تابش و روشنی بود

وُروغ با واو مضموم دو معنی دارد اوّل بمعنی تیر که ولد درست بود دوّم بمعنی آروغ آمده اُفروغ با همزهٔ مضموم بمعنی آتش و روشنی باشد بروغ آروغ باشد شُروغ پوست لزام شده و بسبب کثرت کار سخت شود و آزار پینه نیز گویند یوغ چوبی باشد که گردن گاو بندند تا زمین را شیار کنند

حکیم سنائی فرماید

بی فروغند و بی فروغ همه / که دریغند و که دروغ همه

ای همه قول تو تُف و دروغ / پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

چه کنی لاف ستی بر دروغ

تا گزینه خورده مرد دروغ

حکیم انوری راست

چون زخوان تو خود لاف زنی خواجه مگر / پایهٔ خوان کمترینش که هر دروغ زند

کمتر از کبر اشارت که نه جز کلاغ / همه شب باز زند گر انگشت فرا دوغ زند

زاستلا حیض نیارد بر دستهٔ کوزه فقاع / گر کسی نان خورد و بر در او آروغ زند

فردوسی فرماید

مزن باز چندین فریب و دروغ / بر مرد مسکین نگیرد فروغ

تا شعر گویه

تم

گفته اش سر بسر دروغ بود / از سخن چین چه اسموغ بود

امیر خسرو راست

نیست چو ارزنده سخن دروغ / چند توان زد که چو مشک دروغ

فخر گرگانی راست

چو آب تیره آن آب آتش فروغ / که از دل برد رنگ و از جان دروغ

شمس فخری راست

به پهلو بلکه با خار ابغلطم / چو روی خصم شه شد پهلوم شوغ

در مهملات یائی از باب غین نقطه دار

آرنیغ و آزنیغ با الف ممدودی در لغت اوّل با رای مهمله و در ثانی با زای معجمه بمعنی کینه و عداوت و نفرت آمده است آمنیغ با الف ممدودی دو معنی دارد اوّل دو چیز بهم آمیخته بود دوّم بمعنی مباشرت و مجامعت است تاریغ نگار بیت که در زمستان بهر سه دارد امنیغ نیز گویند سپرنیغ با اوّل مضموم و ثانی مشروح دو معنی دارد اوّل خوشه انگور و خرما و امثال آن را گویند دوّم راه راست بود ستیغ با اوّل مکسور دو معنی دارد اوّل بمعنی بلند در است و بلندی و راستی آمده دوّم سر کوه را گویند دریغ با اوّل و ثانی مکسور کلمه ایست که در محل حسرت و تأسف گویند کریغ با کاف عجمی بمعنی گریز باشد تیغ سه معنی دارد

اوّل سغر رفت دوّم منبری سرکه و هر چیز منبد را گویند سیوم روشنی و فروغ هر چیز باشد زیغ بمعنی کینه باشد و بمعنی زاغ هم هست و دام کوه باشد زیغ بمعنی نفرت و عداوت آمده میغ کاریست در زمستان بر روی هوا پدید آید و مماس بزمین باشد و بعضی گفته اند ابر بود فردوسی گوید

همان جوشن و خود و زرین ستیغ کلاه و کمر هم نبودش دریغ

کس از داد یزدان نیابد گریغ اگرچه بپرّد برابر بمیغ

ز روزی نیابد رهائی زاغ و زیغ هر آسته از لشکر باغ و میغ

جهان زنده کردم بدین تیز تیغ چرا دارد از من جدا شاه ریغ

ز گرد سواران هوا است میغ چو برق درخشنده فولاد تیغ

حکیم سنائی فرماید

عهد کشگان تیغ ملک از دو تیغ باستیغ ملک

مرد را کشش است بی تیغ ورنه گیرد چو خیره راه گریغ

خاقانی راست

سحریست کفش ماهی ریغ با ماهی سحر کرده آمیغ

شمس فخری گوید

از جفای زمانه چند رسد بر دل خسته نفرت و آریغ

نیستم هیچ تا که پشت دوتا از پی چند دانه سیریغ

در معروفات یائی از باب غین چیزی که توان استوار داشت یافت نشد

باب شانزدهم در تعریف حرف فا

هر آنکه مبتدی شود حرف فا و لواد چون فام و دام گوید

در معروفات یائی از باب فا

زلیف بکسر دویم را گویند لیف چیزی باشد و از پوست خرما و سوی آب ترتیب کنند و در وی کفش و امثال آن را پاک کنند

در معروفات واوی از باب فا

زبرقوف بازای منقوطه مفتوح و بای عربی بمعنی دشنام بود خرکوف جنسی از بوم است و بغایت بزرگ شود ترف جانوریست و بنحوست اشتهار دارد و از او بوم نیز گویند توف دو معنی دارد اوّل صدا و غو و هنجار دیگر باشد دوّم بمعنی جنبش آمده توفیدن مصدر آنست کرف با کاف عربی بمعنی ترف است و در قسم سوم شد زرف بمعنی ترف است و در قسم دوم خاتمه آید **شعر** شاه قاسم انوار گوید

عاشق و سمند رنبو خرکوفت است صوفی و قلندر رنبو سرتوف است

زاهد و ننه پارسا بود نامرد است رندی و ننه شاهد شیر باشد توفت است

فردوسی راست

قلاویه در لشکر افتاد ترک   ز گرد دلیران رفته خور در کسوف

باب هفدهم در تعریف کاف عربی

بدانکه در باب کاف که زاید آید چون سهمناک و ترسناک با هم قافیه نبود
و حرف کاف در آخر اسمی افتاده تصغیر کند چون پسرک و دخترک چنانکه سنائی فرماید

این کمر خرسیر است با آن طمطک   این کمر دو جسم بود در روح یک

و این حرف کاف چون در پهلوی جنس خود یا حرفی قریب المخرج باشد
بیرون آید باشد و حذف کنند چون کلهان یکان برده کاف را حذف
کردند کهان گفته شد و بدل آورده شود حرف کاف بحرف اول مخرج
خا چنانکه شتا باخچه را باخچه گویند دوم بغین چنانکه کرکا و را
غژغا و خوانند معروف و مجهول این باب بر این وتیره است که نگاشته شود

در معروفات و ادوات باب کاف عربی

چابک بمعنی چست و چابک بود زالک کلوله باشد و از خمان کرده بیندازند
غالک بمعنی زالک است که مترجم شده ابلک نشانی دو دو رنگ را گویند
تبرک قالبی را گویند و از زر و سیم که ساخته در آن ریزند خبوک محکم و استوار
باشد لیرک با کاف عربی و فارسی جانوری است پرنده و با غیر

همجنس خود جفتی کند و اگر چنانکه پیرک نر جای نر دیگر را به پسند در زمان یله
شود و با آن نیز جفتی کند چنانکه گنجشک باشد خدرک با اول و ثانی مضموم
پراکنده و دریشان شدن طبیعت بود و بمعنی رشک و حسد و جنبت و خشم هم
است چرک با اول مفتوح نان باشد خرچلک استخوان را گویند فرستوک
فرزک و فرستک و پرستک هم نام پرستوک است و آن مرغی بود معروف
فریرک لود به ریسمان رشته است که بر دوک پیچد در دوک خانه را گویند
و بعضی بر پشت باشند خردک بفتح اول حلبی را گویند خشکک با اول
و ثانی مضموم حرامزاده را گویند کشترک با کاف عربی مفتوح لاک پشت را
گویند دفرک با اول مفتوح عاشیه را گویند بوک با اول و ثانی مضموم ظرفی
باشد که بر آن شراب خورند زلک با اول مفتوح نام زنی است معروف
و ابزار را گویند ترک و تیرک نشته را گویند کمارک چیزی باشد که از کهنه دوزند
و چیز بر آن سهر کرده بر تنور بندند وانرا کاربک نیز گویند ترک بمعنی پشم و موی زیر بغل   کاکلی و موی
اسب را هم گویند چرک دو معنی دارد اول مرغ حق دوست دوم است
تباهی را گویند دوک معروفست ترک غم و اندوه و مصیبت بود کرزنک
پرده کلیدان باشد کرک با هر دو کاف آواز بسیار بلند را گویند مرک مشترا گویند
زک سرپرچیز را گویند و منقار جانوران را نیز گویند رک اهنی را گویند و بر بالای

تیز جهنده و برین را از راه پادیر نهد ایترک بفتح اول مژده و مژدگانی را
گویند حکیم **شعر** انوری فرماید

شنیدم که پیر دهقانی که شد ایزدی / نان جو بخورد و پیش پاره بر سر دوک
گفت ای سگ بین چه بپاس نسیم روان و جوش / پیر دهقان گفت فی الله اشتباه الملوک

ظهیر فاریابی راست

ای جمع کرده شیوع کن از نهاد تو / هم سیرت ملائکه هم صورت ملوک
چندین که دهر بر سر تو سر در این نهاد / دارم عجب که فتنه زشت آرای تو ترک
من بنده را از آنکه کنم با فلک نبرد / در سینه از نشان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من / هر لحظه محتمل ترم از غصه و خدوک
من جامه ره فدای کرم قرطه کرده ام / جز فیض لطف تو که فرو دارم از کوک

شمس فخری راست

خاک بر تارک دوات و قلم / چند از دبه و جوال و تنوک
گر فلک نقض علم زاد چه شد / از ملامه چه زاد غیر خشوک
سپر هیچ شاه بسر که مرا / نکند پیش تیر آفه تموک

سنائی فرماید

نشود مرد پر دل و صعلوک / پیش ما مار و با دریه وو دوک

لعل

سعدی فرماید

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

نظامی راست

خنیده کران صریر دوک است / تیر الت جبهه ملوک است

در مجهولات واوی از باب کاف عربی

جابه غوک سبزی باشد در میان آب بهم رسد خنزدوک بالخای معجم و بای عربی
مفتوح و زای نقطه دار جعل را گویند فرغوک خارپشت و تیرزده را گویند خیوک جیم
عجمی مضموم بمعنی کثیف باشد پلوک بالیای عجمی در معنی دارد اول پتک آهنگران را
گویند دوم غرفه عمارت را مانند ملوک بالام اول مفتوح صراحی باشد که از رود
سیم و مس و فرات بصورت جانوران سازند و با اول و ثانی مضموم غرفه
بزرگ را گویند چلوک بالام اول و ثانی مضموم در معنی دارد اول گیاهی است
که از آن خرقه گویند دوم کمچه باشد کلوک دست افزاریست جولاهگان را
که ریسمان در میان آن پیچید و بیافند چکوک بالکاف فارسی بمعنی کاف
عربی است که مردم شده پلوک در معنی دارد اول پتک آهنگران را گویند دوم
منارجه و غرفه عمارت بود شکوک برنجی را گویند که از پوست بر بنا دوزده
باشند کلوک بچیاد شطاح را گویند خیفوک آدمی و حیوانی باشد که است

چلوک

و باشد گچ کش باشد سگرگ با کاف عجمی مادر بیه ادک را گویند
زرگ بمعنی مکه باشد که بود چرگ با جیم عجمی رانو زدن شتر را گویند خوزدوک جعل باشد
حرگ دو معنی دارد اول معروف دوم کرمها بود که برابرام افتد غوک وزغ
باشد گرگ پنج معنی دارد اول کاهو را گویند دوم پارچه جامه را بهم پیوند کردن
باستعمال تا دو حاش زیاد و کم نشود سیم آهنگ ساعش سازها موافق
کردن آواز باشد چهارم سرفه را گویند پنجم گنبد را مانند گرگ
با کاف فارسی بضم سه معنی دارد اول تمه را گویند دوم دانها بوده بر
اعضای آدمی برآید و بچه نشود سیم کرساله را مانند لرگ دو معنی دارد اول
زخمی از اشتر باشد دوم چیزی حقیر و زبون را گویند ریشخرگ خنازیر بعد آن جمیع گوید
حیرت عنکبوت و جانه غوک   زیبه خز بافند ام حنبر دوک

حکیم سنائی راست

اندرین بحر بیکرانه چو غوک   دست و پائی بزن چه داری بوک

جامی گوید

برانم از غضب کوچ کرده خود لرک   زند جنازه سقیم بخیمه کاهش چرک

در معروفات یائی از باب کاف عربی

بارک معروف با لیک پای افراز برد با لیک بابای فارسی بانابه را

گویند تارک سر معروف تاچیک معروف تغتیک پشم ریز باشد
ازار کرک مانند کلیک با اول مفتوح تخم کمی زرد و با اول مکسور دو معنی
دارد اول انگشت کهین را گویند دوم چشم احول دکا را گویند دیگ بفتح
اول دیگر با زمین و دیرم را گویند دوم ابریشم فرومایه است سنجیک فلاخن
بزرگ است که از بیرون حصار سنگ بدرون قلعه اندازند و معرب آن منجنیق است
هریک با اول مضموم و ثانی مفتوح نام یکی از پیشوایان ملحدان بعد چکیک
آواز افتادن مرغان بعد از آنکه قطره باران باشد سیک زردی گشته زار
روشنیک است و پائی را گویند که وقت رفتار برانشه باشد کیک
دو معنی دارد اول آدمی بود دوم مردمک چشم را گویند دیگ کلمه بود که چون
از چیزی نفرت کننده بگویند   چنانکه مولوی راست

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   همرهان و یار داود ملیک

حکیم سنائی راست

پسر آن کاین حساب تاریک است   زانکه بمعده بهشته دور نزدیک است
دور شو دور شو ز نزدیکش   روشنی شو ز تنگ تاریکش

خاقانی راست

از کیت نه باروان تاریک   باشد بشابه هم بریک

سعدی راست

آرزوی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک

شاید که به پادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک

با اینهمه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک

دردا که بجز به عمر بگذشت / ای جان تو مرا اسیر تاریک

باید دانست که قافیه تاریک معموله است کاف را در پهلوی یای
حذف یعنی معروف دارد و ده رباعی با معروف قافیه نموده است

در مجهولات یائی از باب کاف عربی

مرداسنگ نام چیزیست از سنگی از نیب تفیع اول دو معنی دارد اول معنی
باشد که ربوده باشد دوم معنی چراگاه ورزیده آمده تیک دو معنی دارد
اول معنی خوب و نیکوست دوم معنی بسیار است ایک کار را ترکیک
استعمال نمایند و ترکیک کلمه ترحم است ضد و تیک کلمه تفخم است

حکیم فردوسی فرماید

همانا که در دست گفتار نیک / نگردد تبه تا جهانست ریک

مولوی راست

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم از علم و دانش نیک نیک

امیرخسرو گوید

زلف دزد شبست حیله ولیک / روشنی چشم شد از خوی نیک

سعدی فرماید

عمر دوستان ما نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

وهم او راست

مرد نیکست بخلاف ولیک / مرد خالی نباشد از بد و نیک

حکیم سنائی راست

چون بعلت کند سلام علیک / از بد و نیک تر شود هر دو نیک

چند گریم به دست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول ولیک

باید دانست که ولیک مخفف ولیکن میباشد و از باب اماله الف را
بحرف یا بدل کرده‌اند و چون یای که از اماله حاصل شود حالت یای
مجهول دارد با کلمات مجهول قافیه کرده‌اند و علیک را نیز حکیم سنائی
بقاعده اماله لام مفتوح را مکسور آورده و قافیه با مجهول نموده است

باب هجدهم در تعریف کاف عجمی

بدانکه بدل آمدن کاف عجمی را غین معجمه چون گلوله و غلوله خوانند و کاو را

غار گویند و ازین باب لفظ مُشک بضم میم و کسر میم هر دو صحیح است پس
ز مختلف آوردن در قافیه بنا بر حمل بر تجویز اختلاف حرکت قبل از
حرف قید کرد چنانکه لطف می گوید

از شتر بارهای پر ز رز خشک   وز گران مایه نافهای مشک

وهم او راست

شانسم مرا زبار گنجشک را   همان ز جگر نافه مشک را

و باید دانست که کاف عجمی را با کاف عربی قافیه آوردن از معایب
بزرگ است از شعر معروف و مجهول آن نگاشته آمد تا روشن باشد.

در معروفات واوی از باب کاف فارسی

سیاروک کبوتر را گویند سماروک یعنی سیاروک است که کبوتر باشد
سوگ غم و مصیبت دار عزا باشد همانا که در هنگام تحریر این اوراق
از مجهولات واوی از باب کاف عجمی لغتی یافته نشد

در معروفات یائی از باب کاف عجمی

دیگ روز گذشته را گویند زیگ معنی دارد اول ریسمانی را گویند که
نقش جامه ها بر آن بندند و کتاب زیگ را چون نقش آسمانی دارد بدین مناسبت
زیگ گویند و معرب آن زیج است دوم نام پرنده ایست کوچکتر از

گنجشک سیم نام طایفه ایست از کردان که در کوه گیلویه منزل دارند و آنجا
قریب بهبهان است

در مجهولات یائی از باب کاف عجمی

مرده ریگ چیزی که از مرده باز مانده باشد و آنرا در تازی میراث خوانند
دیگ دو معنی دارد اول معروفست دوم ترب بزرگ را گویند ریگ دو معنی
دارد اول معروفست دوم تخت و طالع را گویند کمال اسمعیل راست

سپهر تا آرم دی با مرادان   نبردی در وثاق مرده ریگت
گذارم بر طریق مرده اینسان   هر ایام لوت و پوت همچو ریگت
نگار جوع کاری از جهت کام   بمغز من بهم آمد ز دیگت

سوزنی فرماید

میلی تو سوی سیغلات آن ریگ   تا چه کنی چنین زغار مرده ریگ
از خراج از جمع آری زر چو ریگ   آخر از تو آن بماند مرده ریگ
دگر سوی بهر روی پشت آن لیک   نزد سوی نقد است ای مرده ریگ

در شعر اخیر لیک که مخفف لیکن باشد و با آن محاله است یای مجهول
قافیه کرده لیکن کاف عربی را با کاف عجمی آورده و این مکرر باشد
سعدی فرماید

فرو برده سر کاروانی هر یک — چو از پا فسرده ماهر کاشتر بریک

حکیم سنائی راست

مانده چون پای بر ده اندر ریگ — آن سر مرده بر کشتر اندر ریگ

باب نوزدهم در تعریف حرف لام

هر آنکه در باب لام حرف زای منقوطه آمده تبدیل می‌شود بزای مهمله چنانکه زلو را
رزو گویند و باید دانست که کسیخت فعل ماضی است و علامت ماضی
بودن آن حرف خا بود و آن در مضارع و امر باید بحرف زای نقطه دار بدل شود
چنانکه در باب زای نقطه دار مرقوم شد بر خلاف قیاس بدل بلام شود و در
مضارع و امر کسلاند و گسل گویند از مجهولات و معروفات آن تیز در شمار آمده است

در معروفات واوی از باب لام

تازل پرانیدن را گویند شکول با کاف عربی حاکم بسیار خوار و بسیار گو
باشد مارل غلامی را گویند که مرتبه بزرگانه یافته باشد چگول با خای نقطه دار
در چشم معنی کدر را گویند کاسه چگول کاسه گدائی را گویند کچکول بمعنی چگول است
که مرقوم شد کچول جنبانیدن سرین باشد در هنگام رقص کردن
شخزل بفتح اول دو معنی دارد اول بمعنی بانگ و فریاد و صفیر زدن بجهة آب
خوردن اسپان بود دوم بمعنی منقار زدن جانوران است کرشته را

ککول

ککول بمعنی چگول بود که مرقوم شد مول بزبان هندی دو معنی دارد اول پیچ
و تاب بود دوم سرها را گویند پول دو معنی دارد اول معروفست دوم پل را
گویند که بر سر آب بندند تزل جنگ و پرخاش بود چول سه معنی دارد اول
بیابان بود دوم بمعنی خمیده آمده سیم آلت تناسل را گویند کول دو معنی
دارد اول رنگی بود خاکستری بسیاهی مایل بر اسب و شتر را دوم مادوزار را
گویند تزل منقار مرغان را گویند از هر جنس سوزنی فرماید **شعر**

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق — هر دو عالم دانه در تزل عشق

تر و خارا سخت گیری شخزل — عاقبت برماندت از ابکن غول

قاضی احمد سیستانی راست

ای سبزه ملیح من دخول تو خوش است — وان غلغلهای با صهیل تو خوش است

از رباعیه ابو الخیر فرماید

هر از ملک پیچ نغول افتاده است — وان سنگ که زیر پیچ جیب افتاده است

وان دست برافشان سران در کول — اکنون بترانه کچول افتاده است

حکیم سنائی راست

این پای عیسی آن پای خنه سول — این سیم خضر و آن چهارم غول

باید دانست که غول در جمیع معانی با واو مجهول است و درین شعر حکیم سنائی

با واو معروف آورده اند نه در معانی فارسی است بلکه بمعنی عربیه از زاد
قصه فرموده و آن نوعی از جن باشد و در این بمعنی با واو معروفست

در مجهولات واوی از باب لام

آغول کرشمه چشم که زیبش بود با سرل و تانبول برگی بود که آنرا در هند
با فوفل و کات بخایند و لب سرخ کنند و بزبان هندی آنرا پان میگویند
جابغول حرامزاده را گویند و اغول حرامزاده را گویند و اشغول دو معنی
دارد اول عنف را گویند و آن نوعی از جن باشد دوم گروهی باشد که در کوه و صحاری
مردم افتند و در دمکنند خرغول نام گیاهی است که در دوا بکار رود
فرغول بمعنی تاخیر و درنک و غفلت بود مرغول دو معنی دارد اول پیچ و تاب
زلف و خط پیچ و تاب آواز مرغان و مطربان باشد دوم بمعنی شخص
دخری بود شپرل با باء عربیه مکسوره و باء عجمی مضموم پریشان و پراکنده را
گویند شغول با اول مکسور مرد حیله و شمار و چست و حریص در کارها را
گویند شول بمعنی سیاه و بدان آمده اغول بفتح همزه بمعنی آغول است
نغول با اول مفتوح جائی را گویند که در صحرا بجهة گوسفند و دیگر چارپایان
سازند و در زمستان در آن روند و با اول مضموم ژرف و عمیق را و
با اول مکسور پیشرزه بان را گویند و آن چنان بود که زه بان راکای

لغز

سقف سازند و آن سقف را نغول گویند شمول جمعیت و سامان و سکون
و آرام را گویند تنبول بفتح اول سه معنی دارد اول برگی باشد در هند که
با فوفل و آهک بخورند دوم کمان نرم را گویند سیم قطعه ایست از
هندوستان شنگول دو معنی دارد اول شوخ و ظریف و رعنا بود دوم
دزد و راهزن را گویند تول بمعنی رم و رسیدن بود و تولیدن مصدر
آنست خول نام پرنده ایست که بر سر راه نشیند دول شش معنی دارد
اول دلو آبکشی را گویند دوم برج دلو بود سیم مکار و حیله و شطاح را گویند
چهارم دلو آسیا را گویند و آن ظرفی بود از چوب که دهان سوراخی دارد و غله
از آن در آسیا ریزد و آرد شود پنجم تیرکش را گویند ششم کیسه و خریطه باشد
ژول با زای عجمی چین و شکنج و ناهمواری بود شول سه معنی دارد اول بمعنی دیده
داشت بود شرل بمعنی سپس و بدان دوم نام طایفه ایست شکل ژولکرد
سیم اسم از شولیدن باشد یعنی پریشان کن غول چهار معنی دارد اول جائی
بود که در کوهها و صحراها بسازند تا چارپایان در شب آنجا در آنجا روند
دوم حرامزاده را گویند سیم دو طفلی را گویند که از مادر توامان زاییده
شده باشند چهارم کوشش را گویند و تخمی که آنرا اسپغول نامند سبب آنست
که بر کشش کمر کشش اسب بیمار و با واو معروف در عربیه نوعی از جن را گویند

گول با کاف عربی چهار معنی دارد اوّل آبگیر باشد دوّم کتف را گویند
سیم جانوریست که او را بوم و کوف خوانند چهارم مردم گیلان دنبی
و پس پشته را گویند لول پیشرم و بیحیا را گویند شول پنج معنی دارد
اوّل معشوق زن را گویند دوّم بودن و همراه بودن سیم بازگشت باشد
چهارم نازاست را گویند پنجم حرامزاده را گویند هول دو معنی دارد اوّل ترس
و درست را گویند دوّم بنده را خوانند حکیم سهری راست

هر کار رسیده را و بی هول باشد | بر دشمن خواب و ز غول باشد
زنهار بشه شاد و کشاده دل | همه کارها بجهان شده شول

حکیم انوری راست

رنگ گشت از فراق لقمه شول | روی سرخ من از سیاهه دول

مولوی راست

شه چو رخ ضی دان چشم خمر لولها | آبرو در لولها در لولها
آن رنگ سخنست تا هرانکه خورشر | بر زنند از بیشتر تو گول خونش
جنگ فیلی جنگ قولی جنگ غول | از میان حرفها حرفیست هول

حکیم سنائی راست

بار دو بیکر و ترازو ده دول | از بهر لایقت بهره پیش محمول

کرده از نقش زلف مرغولان | بهر دو لب و فتنه دولان

رودکی راست

ای ستاره دیر آنچه درد غول | روی زشت و چشمها همچون دو غول

امیر خسرو راست

و گر کیلی ملک فرمان ده کول | که بر عنقا زند پیکان زتبزول

در معروفات یائی از باب لام

آغیب گوشه چشم نگریستن بود و چشم آغیب یعنی آغیبست که مردم شهر
تشپیب با اوّل مکسور و بای فارسی قلاب بود عمرها و شست ماهی گیری را
خوانند خضرص شلیب نام میوه ایست معروف زنیب معروفست
و آن ظرفی است که میوه و اشباه آن را در آن نهند کنقلیب بر وزن تخبیب
شیر بزرگ را گویند توبیب بیشه را گویند سپیب جانوریست معروف
کیب با کاف عربی بمعنی خمیده باشد دیب بمعنی ظرف و ضرب باشد

شمس فخری گوید

اگر کند شهریار حضم شکار | سر کردن نظر بچشم آغیب
اختران بر زمین نهند ز بیم | از پی بند کیش و توبیب

عبد الواسع جبلی راست

زیر و زبر شده او دشمنان هر اشانه   چو ابر من ز شهاب و چرخهای از رنج تشبیه

حکیم سنائی راست

حاجت آزار بود سوی زنیپ   کش نباشد زنی کثیر و قلیب

فردوسی راست

بگردان چو بر نیپ و بش زنیپ   کف از بهر هل رود نیپ

در مجهولات یائی از باب لام

مقیب با اول و ثانی مکسور بپه سوزن را گویند از دو بیت نام بهریت معروف
پیک به معنی دارد اول معروف دوم تخته باشد بهیات بیلی که بر سر چوبی
کرده و کشتیها را کرچک راه ان رانند ستیم نام سیره است از هند که ازان
را سپی نیز گویند کیب با کاف فارسی کیلا ز را گویند و زبان کیلانی رعیت
و روستائی را نامند شعر سعدی فرماید

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید پیکان ز نیب
کنونم که در پنجه اقبیب نیست   نه در شیر بزم کم از بیب شت

اقبال را با ماله اقبیب خوانده و با مجهول قافیه آورده حکیم فردوسی راست

سپاهی چو از روح وارد سپیب   بیاید به فرسنگ تا خیب خیب
همی راند از آن ح در گره سیب   بابی گذشت از در اردبیب

سیب و خیب را حکیم فردوسی با ماله با یا خوانده و با ارد و بیب مجهول قافیه آورده

باب بیستم در تعریف میم

بدانکه حرف میم چون بر سر افعال درآید افاده معنی نهی کند چون مکن و مزن
و مگو و در اواخر اسما و افعال و صفات فاید ضمیر متکلم واحد دهد معنی مرا
باشد در اسما چون زرم و گوهرم و در افعال چون آمدم و رفتم و در صفات
عالمم و فاضلم و گاهی این میم را بقرینه حذف کنند چنانکه مختاری گوید

بگرمابه بردم و سر چرب کردم و سترد   کله خریدم و ببریدم جامه و شلوار

یعنی بگرمابه بردم و سرش چرب کردم و سرش ستردم و کله خریدم و جامه و شلوار بریدم

سعدی فرماید

گفتم که گلی بچینم از باغ   گل دیدم و دست شد ز بویی

یعنی گل دیدم و دست شدم و چون حرف جیم در اواخر اسمی درآید و بر فعل
مقدم شود معنی مرا باشد چنانکه گوئی گوهرم داد و زرم بخشید یعنی گوهر مرا داد
و زر مرا بخشید و گاه بود که در پهلوی معنی درآید و معنی مرا باشد چون انگیختم و
افروختم یعنی انگیخت و افروخت مرا چنانکه سعدی گوید شعر

تولای مردان آن مرز و بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم

و چون حرف میم بحرف یا ملحق شود و در پهلوی اسما و افعال و صفات

در این فایده گفتیم سیم اخیر در چون گفتیم و کردیم و عالمیم و مردانیم و این حرف
سیم در پهلوی کلمهٔ عدد تخصیص اعداد دهد چون پنجم و ششم و هفتم و هشتم و
زاید آید در این حرف سیم لزن چون فام و بام و دوام پس باید دانست که علیم
و حکیم قافیه نشود و سرخ فام و لعل فام نیز قافیه نشود و همچنین دو شکام
و دشنام گام روا نشود لیکن پنجم را با هشتم قافیه کردن جایز است باید دانست که
چون دو میم در پهلوی هم پیدا آید باشد یکی را حذف کنند چنانکه شرمنده را
شرسنده و غم سنده را غمنده گویند و همچنین نم فم را نمن و بادام مغز را بادامغز
خوانند چنانکه شرف شفروه گفته است

چون برای خنده بگشاید نگندان حیات | درمیان پسته اش بی دود بادامغز پس

شاعر گوید

ار ز صدر کن به نیم استغنا | دار مردانست وردی نیم را

و نیز باشد که حذف کنند چنانکه مولوی فرماید **شعر**

برکشیدش بود کرد به نیم من | پس بگفت از من ای محتال را

بدانکه در مجهولات وادی زباب سیم بکر هر دو تو هم که با اول مفتوح و ثانی مضموم
و ثالث قافیه از آن کشیده یعنی بزرگ قطرات نقش یافت نشد و در
مجهولات یائی بکر نشیم که یعنی دلگیر است دیده نشد جمیع قوافی وادی

و یائی آن معروف است

باب بیست و یکم در تعریف حرف نون

بدانکه حرف نون بر سر افعال پیدا آید و مفید معنی نفی باشد چون نیفراز
و نیفروز و امثال آن و در آخر افعال نون مفرد ساکن افاده معنی مصدری
کند مثل کردن و گفتن و این نون بعد از تای فوقانی یا دال باشد و گاه گاه
این نون را حذف کنند و آن لفظ افاده معنی مصدری کند و این معنی
بیشتر در الفاظی که با هم ضم استعمال میشود در حالت عطف چون
آمد و شد و گفت و شنید یعنی گفتن و شنیدن و امثال آنها چون داد و ستد
و آمد و رفت و غیر ذلک و باید دانست که این نون را در اردو نتوان آورد چنانکه کلام

یکقدم بیرون نه آخر از کنار خویشتن | شرم از این گردار بادت تا بکی این ما و من
شیرمردان چون بعشق اندر چنین دارند زیست | شیر بر زار زحب ... بوده است زیر زلیش

لیکن این در صدر ... است و فصیح در این لفظ مصدر زیستن باشد چون خواهی آمدن
و خواهی رفتن و ... کفش در این حال قافیه آوردن خطاست پس هر گاه گوئی
خواهی آمد و ... گفت معنی مصدری حاصل شد پس این نون زاید است
و قافیه را شاید مرد فصیح است یعنی برای صیغ مصدر ... دوم حرف
الف و نون است چون از اواخر صفات محق شده افاده معنی فاعلیت کند

چون رخشان و تابان و این قسم الف و نون را با هم توان قافیه کرد اگرچه
خوش نبود چنانکه مسعود سعد سلمان گفته **شعر**

لالهٔ خودروی زیر جعد سیاه		برون آرد از زیر زلف پریشان
گرانی گر بیابد نگاه گردم زردی		ابرهٔ من آنکه گرد خندان خنده لب

اینگونه قافیه را نیکان خفی و الفاظ خفی گویند چنانکه در مقدمهٔ کتاب گفته شد
و چون این الف و نون در پهلوی اسامی درآید علامت جمع باشد چون اسبان
و اشتران قافیه کردن این الف و نون با هم نیکان جلی است و غلط بود و
دیگر چون الف و نون در اواخر افعال امری درآید علامت تعدیه بود و افادهٔ
تعدیه کند چون گریان و خندان این الف و نون نیز با هم شاید و قافیه کردن روا و
جایز نبود و چون حرف میم با این الف و نون ملحق شود و در پهلوی الفاظ درآید
علامت نفس جماعت بود چون دلهاشان و سرهاشان و دستهاشان از این قبیل
الفاظ نیز با هم قافیه نشود و جایز نبود و چون بجای حرف میم تای فوقانی درآید نیز
علامت جمع مخاطب بود چون اسبتان و غلامتان و چون حرف شین
درآورند فایدهٔ جماعت غایب دهد چون اسبشان و غلامشان این نیز با هم
روا نبود و دیگر این الف و نون چون در پهلوی الفاظ اوقات درآید منسوب
در این حرف ظرف باشد چون بهاران و صبحگاهان این الف و نون نیز هم

قافیه نشود و چون حرف یای تحتانی با نون ملحق شود و در اواخر اسماء
درآید افادهٔ تخصیص صفت کند و مفید نسبت باشد چون زرین و سیمین
و سنگین و امثال این و با هم این الفاظ نیز با هم قافیه نشود و جایز است
و جایز است و با همراه است و در اواخر باب زن بسیار است و در اواخر
الفاظ در این معانی که یاد کرده شد چون ستان و آن افادهٔ معنی بسیاری
کند چنانکه گوید گلستان و بوستان و سنگستان یعنی جای بسیار گل
و بسیار بو و بسیار سنگ بسیار در است و گلستان و سنگستان را با هم
نتوان آورد لیکن چون بوستان و بستان هم مخفف بوستان است بمنزله
عیب نقصان نشمرند و با بستان و سنگستان و امثال آن روا شناسند

حکیم فردوسی فرماید

جهان چون بهاری آراسته بوستان		سرمایه مرز اهند و ستان

و دیگر حرف سین و دال و دون باشد که افادهٔ معنی شبه و مانند
کند چون شیرسان و شیروان و پلنگ سان و پلنگوان و شیردل
و پلنگ دل با هم قافیه نبود و دیگر حرف بان و وان است که افادهٔ معنی حفظ
کند چون فیلبان و دربان و شتربان و شهربان و ساروان این الفاظ نیز
با هم قافیه نشود و دیگر لفظ گین بود که صیغهٔ معنی اتصاف بچیزی بود چون

چون شرمگین و خشمگین و غمگین اینها نیز با هم روا نبود و تخفیف آن نیز جایز است
مثلا شرمگن بکسر کاف عجمی مخفف شرمگین است و دیگر لفظ گون بود
بمعنی رنگ داران است چون گلگون و سرخگون و با هم جایز نبود و باید
دانست که حرف گون چون بمعنی مانند نیز آید هرگاه باختلاف معانی آورند جایز است
چون دیگرگون و گوناگون که در جائی بمعنی مانند و در جائی بمعنی لون و رنگ است پس
با هم توان آورد و دیگر لفظ دان بود که بمعنی ظرف است چون قلمدان
و سرمه دان با هم روا نبود و دیگر حرف گان بود و چون بنسبت سفید شد چون
مردگانه و زرگانه و چون بعد از عدد پیوندد افاده تخصیص کند چون
یگان و دوگان و سه گان این الفاظ نیز با هم قافیه نشوند و باید دانست که در این
زمین رزدابر هرگاه بمعانی مختلف واقع شود با هم روا باشد مثلا چنین و همچنین
هرگاه که بمعنی شمارست و دیگری تشبیه بود نیز با هم روا باشد و اروی پیروی
نیز با هم جایز است و شرع هزار و نیز میشود حرف نون بمیم چنانکه
انبار را ابار گویند و باید دانست که شاخ بمعنی شاخ است و در مضارع
با حرف خا بر زبان نقطه دار شده بر خلاف قیاس هر دو آرند
دنبال گویند و شعف بر علامت نون بودن این حرف که در مضارع
وام با حرف با یا واو بدل شود بر خلاف قیاس هر دو آرند

بابز

دنبب گویند در مجهولات باب نون بجز این کلمه مجهول یافت
لفظی یافت نشد و این است آن لفظ

در مجهولات یائی از باب نون

درپیش بای اول مفتوح و زاده و بای عجمی مکسور و یای مجهول پارچه را گویند
که بر جامه پاره پیوند کنند و باید دانست که لغت پیش و کی پیش را در
فرهنگ بیای مجهول عنوان نموده اند و حال آنکه چنان نیست و بیای معروف است
چنانکه حکیم فردوسی فرماید

همه درد را درز کرده پیش | که گردی بود بر سر آفرین

و باید دانست که چنانکه گفته شد الف و نون جمع را با هم بستن بتکلال
جمع در املاء جلی است و غلط است لیکن هرگاه رعایت حرف ما قبل
الف و نون را در همه اشعار منظور نقصانی ندارد و جایز است چنانکه سعدی فرماید

یارب تو هر چه بهتر و نیکوتر شده | این پادشاه عادل و سالار داوران
زو دیش خاطر شده و بر اهبر معصیت | هر چه ان ترا پسند نباشد زو بدان
بسیار بر چو تو گذشته است روزگار | اکنون که بر تو بگذرد نیک بگذران
زین پیش دروغ جهت دنیا بهتر باشد | تا دل بگشته گنه بر تو دل گران
تا از مال دیگر ماه است بر فلک | خالی مباد صحبت از ماه پیکران

وهم او راست

دیگر کجا بسر دود آتش و خرامان | چندین همی صاحب نظران راست مرامان
خون سیر دو از چشم اسیران کمند تشر | بگذر ز سر بسر که گیا تند و گدامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه زند دست غلامان

حکیم انوری فرماید

ای جهانت بهر دل جویان | آسمان هم ازین هوس پویان
عمر خویش چون رود رتش کرده | همچو زر زرگان چهره خویان
کرده احرام ماست هر روزی | چرخ را پایان مشتری رویان
من زحج زیارت عاجز | وانکه این کعبه را بگیان پویان
روزم از دود آتش تقدیر | تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بر دو نهان | دیگ روی دارد و شر روی آن
زانکه پیوسته مردم چشم | هست روی از نعمت سخن گویان
آنکه دستور عدت کف تست | قطره در ابر بسیجه بی شویان
نور ظلمت ز پایه قدرت | خاک کویت چه عاشقان پویان

حکیم خاقانی راست

صبح است گلگشت شهران را | آتش زده آب بیکران را

زهره به زخمه از بر عشر | در رقص کشته خواهران را
زاد از طرب سپهره بازی | از دست بنفش کرده ران را
بی درد و مهره به تعجیل | این شش دره ستمگران را
خاقانی خاک جرعه چاپیست | جام زر شاه کامران را
وز دردی شاه رسا زاست | شیروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابوالمظفر | سر حمله شده مظفران را
در گردن کردان خزرانست | افکنده کمند خیزران را
فتح قرسجک لشکر روس | صرصر شده شاخ ضیمران را
چون از مه نوزنی عطارد | مریخ هرف شه مران را
در هر جهت تو هفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنوران را
گر شادی دل ز زعفران خواست | چون رنگ غمت زعفران را

و باید دانست که کلمات مختوم بواو و نون یا یا و نون چون در وسط مصرع در آید گاه بوده بضرورت وزن شعر با تخفیف ما قبل واو را مضموم و ما قبل یا را مکسور آورند تا شعر از وزن خارج نشود چنانکه

مولوی راست

لیک از فرعون تری آید پدید | ام ورا هم مکر او در او کشید

سعدی فرماید

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

حکیم سنائی گوید

جز مگر زهستی فزون نشود
ماتی جز بهیچ نشد عشرین

و گاه بود که ما قبل این واو و یا را مضموم و مکسور خوانند و قافیه سازند چنانکه حکیم سنائی راست

ز آتش کال بودت گوناگون
گنبه را آب کرده چون فرعون

شب ز صخره تا سوی رفرف
قاب قوسین منعطف کرده

خاقانی فرماید

در مره زمانه قناری برت خون
وامال کعبتین که حریفی است سر دغا

و هم او راست

با تو در تب و تاب قوسین آنکه افتد مختصر را
کز صفات خود بعید المشرقین آید جدا

ابو الفرج فرماید

جشن فرخنده فروردین است
روز بازار گل و نسرین است

آب چون پنبه در حوض از باد
همچو پرگار حریر چین است

بط چینی نه پیاله است درو
چون پیاده است که با تعلیس است

اگر

اگرچه تصرف در علم و تثنیه جایز نبود بضرورت نعلین را بکسر لام و فرعون را بضم عین آورده اند و من برآنم که کناره از چنین تصرفات بیکوتر است و باید دانست که لفظ کهن و سخن بضم ها هنوز و خا نقطه دار هر دو صحیح است نباید دانست که هر گاه شعرا سخن را با این قافیه کرده باشند اختلاف حرکت ترجیح دارد این خطاست

باب بیست و دویم در تعریف حرف واو

بدانکه حرف واو آنچه بر سر کلمات در آید بر سه قسم است اول واو عطف است چنانکه گوئی آمدم و رفتم و گفتم و شنیدم یا بعضی گوید و دیگری ابتدا بواو عطف کند مثل آنکه بعضی گوید بحمام رفتم و دیگری گوید و بمسجد هم بگذر رفتم یا بعضی سلام کند و دیگری گوید و علیک السلام چنانکه در جواب این شعر

سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال مپرس نه خوبست حالی

حکیم انوری فرماید

و علیک السلام فخر الدین
افتخار زمان و فخر زمین

دوم مختصر از باشد که الف را حذف کنند و واو مفتوح بگذارند
اما تا حرف تخصیص که حرف را باشد در پهلوی واو پیدا نباید الف

الف آن را بشیران حذف کرده است و درا گفت یعنی او را گفت است
و ورا و یرا یعنی او را و یرا **شعر** چنانکه حکیم فردوسی راست

کشانی ورا دیر و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند

قسم سیم واو زاید است **شعر** چنانکه نیز حکیم فردوسی فرماید

ببینیم با اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی سوگوار
و یا باره رستم جنگجوی / بایوان نهد چهره از هر روی

دوم آنکه در وسط کلمات در آید و بر دو قسمت است یا ملفوظی بود یعنی خوانده شود
و بگوش آید یا مکتوبی بود و غیر ملفوظی یعنی نوشته شود و گفته نشود پس آنچه
نوشته میشود و در تلفظ نمی‌آید دو قسم است اول واو معدوله
و این واو را از آن سبب معدوله گویند که از آن عدول کنند و بحرف
بعد از آن تلفظ کنند چون خواب و خواجه که از واو عدول کنند و بالف
تلفظ نمایند هرجاکه قبل از واو معدوله البته حرف خای نقطه دار است
و همیشه مفتوح است مگر در چند لغت که مضموم و مکسور باشد چون خواهر
و خوید و خویه که درین لغات حرف خا مضموم است و در خویش
حرف خا مکسور است دیگر در جمیع لغات ما قبل حرف واو معدوله
مفتوح است و حرفی که بعد از واو معدوله در آید اول حرف الف است

یا نون

چون خواب و خواجه و خوارزم و خوانچه و امثال آن دوم بجز این
شش حرف نباشد **شعر** چنانکه عنصری گوید

نیست بعد از واو معدوله مگر این حرفها / دال و را و زا و سین و شین و نون و یا

چون خود و خور و خورم و پای خوست و خوش و آخور و خواهی و خوید
پس باید دانست که حرف خای که قبل از واو معدوله است همیشه
مفتوح است و با کلمات مضموم نباید قافیه کرد چنانکه انوری گوید **شعر**

ای سنگ پشت طالع سنگیت / گرده بردار اختر بیدار
در دو پای من آن ملخ دارد / که برد دست و پای خود در

واو ادر است

ای برادر نسب آدم را خدا از روی لطف / نامها داده است پیش از زر و خشت و گرم کرد
هر کسی را گفت نام و لقب در خورد او / پس در اول دستش از جهان خاص خود

مسعود سعد سلمان گوید

پادشاه بزرگ دین گستر / شهریار کریم حق پرور
تا ابد خسروی تو خواهی کرد / از چنین ملک خسروا بر خور

فردوسی گوید

کنون سالیان اندر آمد بشش / که بگذشت بر باغ زور خوش

و باید دانست که واو معدوله را واو اشمام ضمه نیز گویند زیرا که
این واو را فتحی از خای مفتوح بدان سبب زنند که دانسته شود که فتحهٔ
خاء خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و همانا که اشمام در لغت عرب بمعنی
بو یانیدنست دوم واو عطف است در هنگامی که ما قبل آن ساکن است
واو عطف مفتوح است و بر سر کلمه واقع است چنانکه مذکور شد و
در هنگامی که حرف ما قبل واو متحرک است البته آن حرکت ضمه خواهد بود
و واو عطف متلفظ در تکرار آید چنانکه در میان دو معنی که از یک شخص
بصدور رسیده باشد در آید چون رفت و آمد و گفت و شنید و امثال آن
و آنچه در وسط کلمات در آید و بدان تکلم کنند بر دو قسمت اول واو
معروفست یعنی باشباع تمام گفته شود و در گفتن سیراب شود دوم
واو مجهول است و آن واوی است که در گفتن باشباع گفته نشود واو برای
این واو شاهدی ضرور نیست زیرا که در بیشتر این نسخه مرقوم است و این
دو واو چنانکه در وسط کلمات در آیند در آخر کلمات نیز بیرون آیند و بدان
تکلم شود و از جنس واو آنچه در آید و شاید اول در وسط نباشد بر دو قسمت در آخر کلمات
اول واو بیان ضمه است و بدان تکلم نشود چون این قاعده مسطور است که
لغات فارسی موقوفة الاواخر و این نیز بدیهی است که ابتدا بساکن محال است

پسر بعد از تای فوقانی مضموم و دال مضموم واو نوشته تا بدان وقف
کنند پسر دو دو چه و تو گفته شد و این واو بجز بیان ضمه ما قبل فایده ندارد
دوم واو تصغیر است و بدان تکلم کنند چون پسرو و دخترو شاعر گوید
چشم خوش تر که آفرین باد برو با ما نظری نمیکند ای پسرو
و تبدیل شود حرف واو به حرف اول بحرف های عربی چون توشته
و نوشته دوم بحرف های عجمی چنانکه وام را که بام خوانند شیم را لغت
بحرف فا و چنانکه ناوه را نافه خوانند و بعضی الفاظ که علامت ماضی
در آن حرف فا بود در مضارع و امر بدل بواو شود چون گفت که میگوید
دیگر رفت که میرود و برد و شنفت که میشنود و بشنو و که مستقبل
و نکاو و نافت که میتابد و بتاب و آید و تابش مشترک است زیرا که میتابد
و بتاب نیز آمده است و باید دانست که نهفت و الفت صیغه مضارع
و امر ندارد و از این باب لفظ فرود گاهی در اشعار در آید چنانکه نظامی گوید
یکی محرم راز دیگان درگاه فرود گفت این حکایت جمله با شاه
یعنی گفت و باید دانست که پاره الفاظ مختوم بیای تحتانی میباشد که گاهی
یای این الفاظ را بتخفیف از خشه با قرائن واو دقیق سازند چون رودی و گوی
و سوی و امثال آنها و از آنچه جایز نیست بنا بر رو داشت حرف یا را

لذا جهت این الفاظ در باب یا شناخته خواهد شد انشاء الله تعالی
و باید دانست که بعضی لغات عربیه را که مختوم بواو است و ما قبل واو مفتوح
یا ساکن است یا حرف واو مشدد است و ما قبل آن مرفوع یا واو
متحرک است در هر حال حرف واو را مخفف و ساکن نموده و حرف ما قبل
واو را مضموم نموده با قوافی واوی قافیه کنند بعضی اشعار را که متقدمین
شعرا موزون کرده اند در اتفاق با شان الزام نباید نمود و از جمله آن دو
نیز نباید شمرد چنانکه شیخ سعدی شیرازی فرماید **شعر**

لبان لعل چون خون کبوتر / سراد زلف چون پر پرستو
سخن کن جفای یار سعدی / که جرم منکران دین است عفو

سعدی فرماید

باد چنین آتش است دریا راد / که برد آهنگ هر دو بر علو

حکیم سنائی راست

گفت با بیضه بر من کر / گفت قسم تو در خزانه هو

ناصر خسرو راست

فریاد بلا اله الا هو / زین همه معنی زمانه بر خو

فردوسی فرماید

آلی

آلی عفو کن گناه ورا / پیغمبرا ی در حشر جاه ورا

و باید دانست که لفظ تو با اظهار واو صحیح است و لفظ تو که بمعنی جدید است
بضم نون نیز آمده است بدان سبب قافیه سود چنانکه حکیم فردوسی فرماید

که من این نبیره سپردم بتو / که من رفتنی گشتم ای نیک خو
چو دم داد بر داشتی پیش او / بمنزل رسیدی همی نو بنو

حکیم ازرقی فرماید

ای روی ترا فتنه گوئی / حسن تو زده فال خسروئی
رایت شه عالم کهن را / هر دم ز تو فتنه نوئی

باید که خسرو مخفف خسرو است و درین شعر تصرفی نیست فردوسی گوید

زدانش سراسر بیکسو شدند / بیادانی خورش خسرو شدند

حکیم سنائی فرموده

هیچ سائل بخشنودی و بخشم / لا ورا بر روی او نزده بچشم

و لفظ عم و خال که برادر پدر و برادر مادر باشد بزبان تازی است لیکن
اکنون که خال و عم گویند و همان معانی را اراده کنند و شعرا بعضی
قافیه نمایند بدان سبب است که اکنون از برای الفاظ حقیقت تازی بهره
و چون لغه عجمان شد پس نقصانی ندارد بر آنکه نگاشتن معروفست.

وادی با یای تحتانی وطیبات وانی قرائی ودر این نسخه شعر استاد آن
همه معروفست پس نگارش مجهولات اولی نمود

در مجهولات واوی از باب واو

آشر با الف ممدود مخفف آشرست باشر با بای عربی چپاسه را گویند
پارو بابای فارسی دو معنی دارد اول بیل چوبی است که بدان برف
و سرگین پاک کنند دوم زن پیر را گویند ساروا نام مرغی است که
از راسو گویند برتر باشد با اول مفتوح شانه زده و رام و بای مضموم ظرافت
و هزل و لاغ باشد ستیر با اول مکسور طنبوره را گویند و از راستا تار نیز
باشند و زرقی را گویند که روی آن را زراندود کرده باشند شرکو با اول
مضموم و کاف عجمی کنجشک را گویند اشکر نغنج اول سقف خانه را
گویند پشتو بابای عجمی زبان افغانی را گویند کلر با کاف عربی مضموم
ریش ولد خدای کمه را گویند زمر با یای مفتوحه مفتوحه کلی وطبی خشک
وتر را گویند این لغه از اضداد است شکر با اول مفتوح پادشاه ختا
وختن را گویند بونیک را گویند که عدد واحد است بیو با بای عجمی مفتوح
رشته باشد که از اعضای مردم بیرون آید ویه با واو مفتوح وبای مضموم عم ... را گویند
الموزی را است

ای قبه چیست الکرم عام تو شده — در سینه کاکل دوست ایران نیشکر

سوزنی راست

لیکن نه بار گردم از شر دشمنان — کابز خود تمام خره و تیر بر شوم

خواجه عمید گوید

با حکم قدیم تو چه کسری وچه قیصر — در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنگر

در مجهولات یائی از باب واو

کالیو با کاف عربی دو معنی دارد اول پریشان و سرگشته را گویند دوم
سنجر گرد که در تازی اصم خوانند با خن دیوی نوعی از صدف باشد که لعاب
خوشبوست ابیو با اول مکسور رنگ آبی را گویند شباویز نام
مرغی است شبیه باشه که چنان بر زمین نشیند که شخص گمان کند که
برخاستن نتواند و چون نزدیک او روند برخیزد و قدری دور نشیند و همچنین
واز آن به جهت شکار کنند خدیو با اول و ثانی مکسور سلطان و پادشاه را گویند
پرسیو مرضی بود که چرک و ریم از مجرای احلیل آید واو را سوزاک نیز گویند
زریو با اول مکسور و ثانی زده بمعنی نقاب و برقع بود قلیو بمعنی بیهوده ویاوه
بود نهیو با اول مکسور ترس و بیم باشد تیو با تای فوقانی مکسور بمعنی تاب
وطاقت بود دیو سه معنی دارد اول معروفست که نوعی از جن باشد

دژم پهلوان را گویند سیم رخی از جانب پشنگ بود که در روز جنگ رشید
ربود با اول مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول مکر و حیله شبر دژم نام پسر
گیکاوس است و داماد طوس بود و بردست فرود پسر سیاوش کشته شد
سیوه سیب را گویند و آن میوه ایست معروف شبر با شین نقطه دار مکسور بمعنی
کمان تیر اندازی باشد عیوه آواز و صدای مینه را گویند گیو با کاف عجمی مکسور
نام یکی از پهلوانان ایران است و داماد رستم بود لیکن اسم افتاب است
سیوه سوری را گویند که در تازی شعر خوانند نیو دو معنی دارد اول دلاور و شجاع را گویند
دژم مادر را گویند **شعر** حکیم فردوسی فرماید

سیاه مکس ... چون روز دید / نه برگشت و نه انجمن ... دید
سپهدار کاکوی بر زد عنبر / بمیدان در آمد بیا ... دید
چه طوس و چه گودرز و گستاد و گیو / چه خرداد و گرگین و شاه پر نیو
چو با تیغ نزدیک شیر رید نیو / بره بر نهاد آن خمانیده شیر
ز دو تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و برگشت نیو
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و بهرام و گرگین نیو

نظامی فرماید
از خرس نفس برادر غیر بد / بنده دین باش نه مزدور دیو

حکیم

حکیم اسدی فرماید
فتادند بر خاک بیهوش و تیو / همی داشتند از غم دل غریو
نگه کرد از دور سالار نیو / گریزان دیاران و بیهوش و تیو

مولوی فرماید
جام مستی شیخ است ای فلیو / کاندرو در وی نگنجد بول دیو

سعدی فرماید
شنیده این سخن بخت برگشته دیو / بزاری بر آورد بانگ غریو

حکیم سنائی فرماید
آنکه ز نقش کمتر بود کالیو / چکند نقش نفس مایه دیو
برد سوی سر آخر گرشی چو نیو / چه کنی از پی خورش غریو
خرد از نعره دمش کالیو / هنرم از برق تیغ آتش دیو
چون زلال حلال تو نترسد دیو / ... ... لابه نزد خدیو

عماد الدین گوید
بزور سعر شستها بر زنیو / سر مار از کمین آتش کالیو
ضبط کردم درین صورت که گفتم / ز شمه ان نگار خویش را شیو

حکیم آذری گوید

نثار شام سپهر پرده‌ای چرخ شهنه | لوای روز چو بر زد سر از قضا اربو
نقاب شام برافکند نوعروس ختن | چو ترک من که ز تر زلفان برافکند زاربو
چو سایبان شه نیمروز سر برکرد | بتحفه داد افق حوروش او شام بنهیو

در باب واو معروف یائی یافت نشده لکن شی یابد

باب بیست و سیم در تعریف حرف هاء

بدانکه حرف ها بر دو قسم است ملفوظی و غیر ملفوظی ملفوظی آنست که حرف ها ظاهر شود و ملفوظ بود خواه ما قبل آن مضموم باشد چون انده و گنده و خواه ما قبل آن مفتوح باشد چون چه و ده و خواه ما قبل آن مکسور باشد چون گره و زره در حالت جمع کامل خود باشد چون اندهها و گندهها و دهها و چهها و گرهها و زرهها و در حالت تصغیر مفتوح شود چون اندهک و گندهک و گرهک و زرهک و در حالت اضافه مکسور شود چون اندهِ من و زرهِ من و در حالت اتصال بضمیر نیز مفتوح شود خواه ضمیر غایب باشد چون اندهش و گرهش و زرهش و خواه ضمیر حاضر باشد چون اندهم و گرهم و زرهم مگر آنکه ما قبل های ملفوظی همیشه مکسور است و مضموم نباشد مگر آنکه ما قبل از حرف ها واو محذوف بوده باشد چون انده و گره و کره که واو در اندوه و گروه و کروه بضم دال و کاف و را خوانند و نیز ما قبل های ملفوظی

مفتوح

مفتوح نباشد مگر آنکه الف محذوف ما قبل از ها بوده باشد چون شاه و راه و سیاه و چاه و امثال آن که الف را حذف کنند و شه و ره و سیه و چه خوانند و باید دانست که ما قبل های ملفوظی در امر حاضر مفرد نیز مکسور است چون بده و بجه و غیر ذلک چنانکه مولوی فرماید **شعر**

دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ می‌بینی در جهان انصاف ده
هیچ گر کافی اندر ما مجه | ای رسنک عقل تو تعقیب به
باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی بازده
گفت رو بفروش خود را باره | چونکه استا گشته‌ای از چه ره

لیکن با این تصرفات نیز ظاهر باشد و ملفوظ گردد اما های غیر ملفوظی آنست که ملفوظ نشود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود چون نامها و خامها و در حالت اضافه بهمزه ملینه تبدیل شود چون نامهٔ و خامهٔ و در حالت تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون نامگک و خامگک و چون خواهند که جمع بالف و نون در پهلوی های مصدری در آید نیز بدل بکاف عجمی گردد چون پرستندگان و آهستگی و زندگی و مردگی و در عطف باشد محذوف شود چنانکه حکیم سنائی فرماید

نظم ره آب و پیاله و نی و فرزین و رخ | کار از نهاد شه و ازو در میانه شاه گرد

ناصر خسرو فرماید

و این ها غیر ملفوظ بر دو قسم است قسمی در صیغ ها ی اصلی است که
کلمه بی آن معنی نداشته باشد چون شانه و بهانه و امثال آن و بعد از اسقاط
حرف ها این الفاظ همین شود و ها ی وضعی بر شش قسمت اول ها ئی است
که در پهلوی الفاظ در آید و افاده معنی نسبت و تصغیر کند و آن در دو قسم است
که نام چیزی را بر چیزی دیگر که شبیه بان باشد بنهند و های مختفی در آخر آن آورند
چون دندان و دندانه و زبان و زبانه و گوش و گوشه و دست و دسته
دوم ها ئی است که در آخر اسمای زمان در آید و تحدید زمان و مدت
کند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و امثال آن انوری فرماید

شعر

به بر الفتح قصاب که آخر | ده من گوشت کو از وجه دو ماهه
مرا گفتا بر نیخ چهاران همی زن | زکون زنم روزکی دو سه به
برفتم گفتمش ده ساله وظیفت | چو حرف سفیه مه اندر آن سیاه

سیم ها ئی است که در پهلوی الفاظ در آید و افاده بیان فتحه ما قبل کند
چون زمانه و جانانه و خود کاسه و روزینه و کمینه و پارینه و دانه و
استانه و امثال آن و این ها ئی است که دلالت بر فتحه ما قبل میکند
هیچ مدخلیت در کلمه ندارد چهارم ها ئی است که در آخر افعال در آید

و افاده

و افاده تعمیم زمان ماضی و اتصاف صفت از برای موصوف کند چنانچه
هرگاه شخصی گوید که فلان این حرف گفته و این در گفته چنان مفهوم شود که
یکوقتی از اوقات زمان ماضی این سخن گفت و این گفته است و هرگاه گوید
فلان این سخن گفته و این گفته است چنان مفهوم شود که در نزد قائل
زمان گفتن و گفتن معین است پنجم در افعال ماضی در آید و علامت اسم
مفعول باشد چون سوخته شد و گرفته شد و کوفته شد ششم
ها ئی است که تحدید صفت از برای موصوف کند چون یک اسبه
و یک تنه و دو زبانه و دو دله و امثال آن مولوی فرماید شعر

گرش خاکی ثقیل و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
شرح این بگذارم و گیرم گله | از جفای آن نگار ده دله
خار خار حیله ها و وسوسه | از هزاران کس بود نه یک کسه

و باید دانست که این الفاظ که بیان علامت ماضی است در مضارع و
امر بحرف ها بدل شود چون کاست که میکاهد و بکاهد و خواست که
میخواهد و بخواهد و جست که میجهد و بجهد و رست که میرهد و برهد و گرینه و این
های مختفی در پهلوی حرف با بیرون آید و افاده معانی کند چنانچه از باب ها
ذکر شد و این ها زاید است و از برای آن نویسند که بدان وقف

کنند و این های مختفی در پهلوی جیم عجمی مکسور پیوند آید و افادهٔ چند معنی کند
اول سفینه یعنی علت و دلیل بود چنانکه گوئی نادرشی کردم چه بی ادب
مردی بود یعنی بعلت آنکه مرد بی ادب بود و همچنانکه گوئی چیزی از و نخواهم
چه از روا دوست نخشند نیست دوم در مقام تحقیق گویند چنانکه حکیم انوری گوید

چه پاره است زیر تو در خاک بیزد　　چه ستر تیشه بود با ختر دگر خاور
چه گفت گفت نه تو گسته خورده ترم　　چه هر گز از خط عشق تو بر ندارم سر

سیم بمعنی چرا و از برای چه آمده چنانکه خاقانی گوید شعر

چه خط دست چه باید ببر اگر باز هوا نیست　　چه خون کر گشت چه باید حیض اگر بشتر سائل

چهارم بمعنی شیئی و چیز آمده است چنانکه حکیم خاقانی نیز گوید شعر

هر چه نور السموات از خدای عزل کن　　کز آتشکده دل روشن شد از مصباح لا

پنجم بمعنی هرچه آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید شعر

قطعه گفته ام و فرستاده ام　　او رسانیده قطعه را بر تو
چه پسر شود هر در بر سان　　ما رسانیم بر سینه تو

ششم چنان گویند چه این و چه آن یعنی خواه این و خواه آن حکیم سنائی فرماید

سخن کز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی　　مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

هفتم افاده معنی نفی کند چنانکه خاقانی گوید شعر

چه جای راحت و انس است درین عزلت　　چه روز ناشد وصیه است دو شب ترکیب

هشتم افادهٔ معنی بسیاری و زیادتی کند هم از اوست شعر

چه آراسته اند درویشان از آب گرانمایه　　چه محتاجند سلطانان بسیاب جهانبانی

نهم مخفف اگر چه بود فردوسی گوید شعر

تو اگر چه دلیری و چه پیل کشی　　نه سامی نه گرشاسب گردنکشی

و باید دانست که این ها در پهلوی جیم عجمی مکسور چون واو است در پهلوی جیم عجمی
مضموم محض از برای آن نویسنده که بیان وقف کننده و ظاهر بودن این
حرف را که از آن نشناسند که در وقت اتصال بحرف دیگر در درج ساقط شود
چنانکه مولوی راست

این سبزه را ها چنان کاهربا　　رنگ اثر چشم چه افزاید همی
آن یکی در پی او دید گفت خیز　　در پیت کس نیست چه اگر بری چو طیر

و دیگر این حرف های مختفی در پهلوی کاف عربی مکسور پیوند آید و افاده
چند معنی کند اول حرف رابطه است که در میان کلام واقع شود چنانکه
سعدی راست شعر

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم　　چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

دوم در مقام تحقیق از برای بعضی مجهول گویند چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر

که گفت برو دست رستم ببند　　نبندد مرا دست چرخ بلند

ستیم یعنی هر که آمده است حکیم نزاری گوید

شعر

گرا جراحت عشق است گر امید برار　　چه التیام پذیرد بصنعت جراح

چهارم افاده معنی علیت و دلیلی کند چنانکه گوئی زودم آوردار که فرمان نمیبرد
یعنی بعلت آنکه فرمان نمیبرد و این ها نیز از برای آن در پهلوی کاف در آید
و هر آن وقف کنند و زاید است و در درج ساقط گردد چنانکه سرلری فرماید

شعر

لیک از آنکه نشنود صاحب مشام　　بر خر سرگین پرست آن شد حرام

و این های مختفی در پهلوی نون سه متحرک بیرون آید و مفید معنی نفی باشد چنانکه
حکیم سنائی فرماید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا　　قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

این ها نیز زاید است و از برای آن نویسنده و هر آن وقف کنند چنانکه در
وقت اتصال با کلمات نوشته نشود چون نزنم و نکنم و مثال آنها و گاه باشد
که این نون و ها افاده نسبت کند چون دینه و پرینه یعنی دیروزی و پریروزی
سنائی گوید

شعر

بچه بط اگر چه دینه بود　　آب دریاش تا بسینه بود

اما مراد اعتقاد آنست که دینه و پرینه حکم پارینه و زرینه دارد و های بیان حرکت
که در پهلوی یا و نون نسبت پیدا آمده چون لفظ وی مختوم بیا بود و یا
وزن نسبت و در پهلوی آن در آمده و دو یا باهم واقع شده یکی را حذف
کردند و دینه گفتند و چون این های مختفی با الف و نون ملحق شود و در آخر
کلمات در آید مفید معانی باشد اول افاده معنی لیاقت کند چنانکه
شهریست شاهانه و ملوکانه یعنی لایق پادشاه و سزاوار ملوک دوم معنی نسبت
و مانند باشد چنانکه گوئی دزدانه و زنانه خورد و معنی نفی باشد چنانکه گوئی
شبانه چنین کردم پس باید دانست که های آت مختفی هیچیک روی نشود و
لایق قافیه نباشد مگر حرف ماقبل این های آت را رعایت باید کرد
مثلا خامه را با نامه نتوان قافیه نمود مگر با جامه و نامه باید آورد و مگر وقتی اضافه
شود و بدل بهمزه مثبته گردد آنوقت رعایت ماقبل لازم نیست چنانکه سنائی

هر کجا ذکر او بود ترکه　　جمله تسلیم کن هر دو تو چه

و این نیز نیکو نباشد و باعتقاد من غفلت اکفاء و در آن درج است لیکن های
ملفوظی باهم قافیه شوند و احتیاج برعایت حرف ماقبل نیست مثلا زره
و باره و به قافیه است لزومی ندارد که با زره باید آورد باید دانست که شاهانه
و دوستانه و ملکانه باهم روا نبود و جایز نیست و همچنین ابرام را با ابراد

زرینه و سیمینه و مثال آن نیز مفید مرا که الفاظی که درین باب زا بر است
و در پهلوی کلمات در آید بسیار است چون چه با جیم عجمی مفتوح و های مختفی است
و سغنیه معنی تصغیر است چون غلامچه و باغچه پس غلامچه و باغچه را با هم قافیه
نتوان کرد و از امثال آن بپرهیز مفید و دیگر لفظ چرده و چرته بود که در پهلوی
لفظ سیه و سیاه درون آید چون سیه چرده و سیه چرته و سیاه چرده و سیاه چرته
دیگر گونه است چون گلگونه و سرخ گونه است پس از با هم روا داشتن این الفاظ
احتراز لازم است و لفظ باره چون غلام باره و دوست باره یعنی غلام دوست
و معشوق دوست اینها نیز با هم روا نبود و دیگر لفظ شن زاید آید و افاده معنی
معنی مفعولیت کند و علامت اسم مفعول بود چون زده شن و خوانده شن
و دیگر حرف ها چون با نون و دال ملحق شود علامت اسم فاعل بود
چون زننده و خواننده و گزینده و شنونده و دیگر گاه و گه بود که گاهی
اسم مکان است چون خوابگاه و بارگاه و جایگاه و مثال آن و دیگر حرف
ها با کاف فارسی و الف و نون ملحق شود و در پهلوی حرف عدد در آید
و حصر اعداد کند چون یگانه و دوگانه و سه گانه و مثال آن مر الفاظ لغات
عربیه را چون های وحدت و های تانیث حالت ها مختفی دارد چنانکه
حکیم خاقانی گوید

با خلعه مده بزیر دستان یا داده خویش باز بستان

و هم او راست

برقست مگر به کف خس جوی روح اوی حباب وار بهر معیشت کنند حضر را

و با الفاظ فارسی که مختوم به های مختفی است قافیه شود لیکن رعایت حرف
ما قبل ها چنانکه گفته شد ضرور است چنانکه سعد سلمان گوید **شعر**

لاله رویا بدیر شکم لاله در هر حلقه بس بهاری در زمستان دارد از می قاقمه
هند در دم و در زلف زار ز زلف مشک تا تبر نار هند در چشم روی عارض زاغ حلقه
ارد و اعشر آب ابر آتش دل آب کرد کام طعم حنظلی در خساره همچون حنظله
من در جیب انر زران سمین دستها افکنده در هم همچو کوی را انگله

انوری راست

ترا ز ای کریم که از فراط اصطناع گفت بران کشیده‌ای که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشیده دم سرد از زوال تو ابر که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
فریضه گیر که مرا چیز که حواله کنی برون از آنکه شهابم همی حواله کند
که فضله کرم تو راز آن شگرف تر است که اجتبا سر چنین فضله و فضاله کند

و هم او راست

ای کریمی که از زوال گفت کان در دریا همیشه ناله کند

عیش خوش بر دلم حرام شده است   با بیش یاری حواله کند

و نیز او راست

ای حکم ترا نصف یزدان   داده چو قدر کشد نامه
از خاک نهاده آب و آتش   پیش سخط تو بار نامه
در جنب کفت سیاه کار است   حاشا فلک کبود جامه
در حجره کلک صغیر خبار   بردیم چه خاصه و چه عامه
بر دوست چنیم یگانه گرد   در کسوت جبه و عمامه
او را الطلب مگر چه کردی   ما را ابر و وعده شادکامه

پس معلوم شد از فتنتی تا آنکه الفاظ عربیه هم بران وقف کنند چون
ای متنفر عجم است در جمع و تصغیر ترکیب شده در جمع چون بحرف ها از بهر
حرف تاء تانیث یا وحدت هر چه باشد ساقط شود چون حجرها و قلعها
و امثال آن چنانکه سعد سلمان گوید   شعر

ای حضرت تو فرض دوران سلها   از بخشش تو قافله دار قلعها
حصن سبع تیغ تو سر آن را بگشود   فلک ترکند عالیها قلعها

و چون الف و نون جمع بندند حرف ها بدل بکاف عجمی شود چون
حجرگان و صبرگان و امثال آن و چون یاء مصدری در پهلوی آن در آید نیز بدل

بکاف

بکاف فارسی شود چون حجرگی و صبرگی و چون تصغیر کنند هم بدل بکاف عجمی شود چون
حجرگک و صبرگک و امثال آن و در هر حالت یاء متنفر یکسان باشد هرآینه
معروف در اوراق ایضاً نوشته
مجهولات از نگاشتم

در مجهولات و اوی از باب هاء

ماشوه بر وزن ... در تاجکی ایلا را گویند ابرکوه نام شهریست از عراق عجم و الکنف
با برقوه مشهور است تبرزه با اول مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح و بای عربی
مضموم بمعنی ظرافت و زشتی و لاغ بود بستره با اول مکسور بمعنی طول و پهنای ابره
بود ترگره بفتح اول نام کوی است برکره با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی ابر کوه است
و مرقوم شد پژوه با با زای عجمی مفتوح و رای عجمی مضموم بمعنی تفحص و جستجو است و پژوهنده
یعنی آنکه تفحص احوال مردم کند ورزه با واو مفتوح و رای عجمی چکیدن باران از
سقف خانه استره و بستره با اول مکسور بمعنی سترده است و مرقوم شد
ستره با اول مفتوح دو معنی دارد اول جنبا و دستینه ره را گویند دوم نام
یکی از پهلوانان است اشکره با اول مکسور و کاف عربی مضموم بمعنی عظمت و حشمت
باشد شکره با کاف عربی دو معنی دارد اول عقاب و نرزکی بود دوم
ده کوچک را گویند چیلان کوه با جیم فارسی مفتوح نام کوهی است از حوالی

[illegible]

انبوه بمعنی بسیاری چیزها خواه مردم و خواه سایر حیوانات باشد
و بمعنی فرود و پیش خانه نیز بود و بمعنی پری و مملو نیز هم آمده اندوه بمعنی گرفتگی
دل و دلگیری است خرو خروه بر وزن بشکوه تاج خروس و کلی
بستان افروز را گویند کره با کاف عربی معروفست که بر که عنبر
مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که طبقه بر روی طبقه نشسته باشد

حکیم فردوسی گوید

هر دم ایمن نشسته بر سر انبوه　　تا ز عزت نشسته کرده گردن
تا شب و روز رفت گرد بکوه　　ابر از جان و از جهان ستوه
ز خلایق که گشته بود انبوه　　به عمارت نه دشت ماند نه کوه
شد ترسنده زان شکنج و شکوه　　شیر کی رسته زر گریه و کوه

و هم از وست

بجنبم بجنبد جهان از شکوه　　بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

استاد گوید

شب از جمله روز گشته ستوه　　شده پر زاغش چو پر خشرده

سعدی راست

خداوند فرمان و رای و شکوه　　ز غوغای مردم نگردد ستوه

زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر پایش میخ کوه

جامی گوید

سنم آن رخچه کم کرده در کوه　　ز بی رازی بزیر کوه اندوه

حکیم سنائی راست

من ز بار گنه چو کوه شدم　　وز تن و جان خود ستوه شدم

شهاب گوید

گشت آنکه شیر همیشه پی هزال تیر بود　　از که ستمکتر از چه گران بعد چو کوه

حکیم نزاری راست

مکرمی ریشه از اندیشه وانبوه　　که خوانندش در آن کشور چلان کوه

بدانکه یای مفرد چون در بعضی الفاظ در آید بر دو قسم است معروف بود
و مجهول و بعضیه معانی گوناگون باشد

در بیان یای معروف مفرد

باید دانست که یای معروف که در آخر کلمات در آید بر بیست قسم است
اول یای مفرد مخاطب حاضر باشد چنانکه گوئی چنین کردی و چنان گفتی ادیب صابر گوید
ای زلف دلبر من دلبند دوستانی　　که در پناه مهی که در خوار کلی
این یای به تکات خود باقی باشد در اضافت متحرک نشود و دوم یای لیاقت

بود چنانکه گوئی خوردنی و کشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن این یاء در
اضافت متحرک شود و چون اضافه بیای مخاطب حاضر شود بهمزه ملینه تبدیل یابد

مولوی راست

کافر بسته دو دست او کشتنی است / کشتنش را سوء حسب ما چه چیست
من بدانم در دل من روشنی است / بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

سیم یائی است که افاده معنی مصدری کند چنانکه سنگ تیزی و گل زردی
یعنی سنگ تیزش و گل زردیش حکیم انوری فرماید شعر

او ترا گفت کاین جگر را جمع کن / تا ترا او حسب شود چندین حکایت کسری

چهارم یای نسبت باشد چنانکه سعدی فرماید شعر

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

فردوسی فرماید

کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی

یای مصدری و یای نسبت در اضافت در همه حال چون یای لیاقت باشد
پنجم یای تعظیم و حشمت است که در صورتی که مخاطب حاضر باشد معروف چنانکه گوئی
تو بسیار مرد فاضلی و بزرگ عالمی این یاء نیز نزدیک بیای خطابست حکیم سنائی فرماید

بانی خشکی و قابی نم / پر ز عیسی و مرکب جم

ششم

ششم یای تعجب است این یاء نیز در صورتی که مخاطب حاضر باشد معروف
چنانکه گوئی تو مرد هنری بوده و چه مردی هفتم یای اثبات صفت باشد
چنانکه گوئی آخر تو مرد نگاری و بزازی از برای ثابت است و باید دانست
یای تعظیم و یای تعجب و یای اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب حاضر شود
این یاها با اسم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم بیای معروفند روا باشد

یعنی نگاری و بزازی

در بیان یای مفرد مجهول

اما یای مجهول که در آخر کلمات در آید بر هشت قسم است اول یای تنکیر است
چنانکه گوئی گرگی در گله افتاد و مردی بشهر آمد یعنی گرگ غیر معلوم و مرد غیر معین

سعدی راست

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی

محتشم فرماید

ای مهرگان ز کار فریدون نهاده / با نگاه شاه یافته هر دو هزار

من گفته ام

چرخ کهنه آثار شر اگر خصم کند / بر سر شر ساله اسفار باید استار

دوم یای وحدت است چنانکه مردی و گرگی یعنی یکمرد و یک گرگ شاعر گوید

آب داری شد از عطش نا امید / خاک بدسری شد از روش خورشید

سیم یای تعظیم و تمجید است در صورتی که مخاطب غایب باشد چنانکه گویی
چه بزرگ مردی بود و چه بلند همت پادشاهی رفت انوری فرماید **شعر**

باقی مردی که در آحاد دستینش — ساعت شمار الوف دوران را
قائم بزرگی که از آثار وجودش — مقصور عیان گشت وجود حیوان را

چهارم یای زاید است و از برای زیب و زینت در کلام آورند چنانکه گویی
چنین کردی و گفتی یعنی کردم و گفتم سعدی گوید **شعر**

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی

و هم او راست

ای کاشکی ز در درآمدی دوست — تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی

پنجم در آخر سین و تای رابطه پیدا آید و افادهٔ اثبات صفت کند از برای
موصوف و این یا را نیز زاید توان گفت سعدی فرماید **شعر**

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند — ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
گر این ساعد که دارد مهر یار سیم اندامان — بیک ساعت بشکندی اگر افرهای بستی

ششم در پهلوی سین و تای رابطه پیدا آید و نیز زاید باشد چنانکه من گفته ام
سحر که یک کنیزک دیدم اندر گوشهٔ بامست — فروزان چهره گفتم کیست گفته ماه ایستی

هفتم حرف شرط و جزا است چون بجز اینستی آمدی و کاشکی بیامدی چنانکه
حکیم فردوسی فرماید

مرا کاشکی این خرد نیستی — که آگاه از روز بد نیستی

هشتم یای تعجب است در صورتی که مخاطب حاضر باشد چنانکه گویی فلان
مرد هنری است و چه مرد هنری پس این یاها یای مجهول باهم قافیه شوند و با کلماتی که مختوم
مختوم بیای مجهول است باهم آورند و باید دانست که چون لفظی را با یای تنکیر و یای وحدت
و یای تعظیم در پهلو باشد و خواهند اضافه کنند یا صفت بیاورند هر گاه صفت
و مضاف الیه با یای تنکیر باشد یای تنکیر را در پهلوی مرد گذاشت و مردی
پردل گفت یا آنکه یای تنکیر را پهلوی پردل گذاشت و مرد را با خواهر پسر
مرد پردلی گفت و همچنین باید دانست که در حالت اضافه این حرف یا
هر نوع باشد همیشه مکسور است مگر اینکه گاهی در اشعار بضرورت وزن ساکن
آرند لیکن پسندیده و دیگر نباشد چنانکه نظامی فرماید **شعر**

زان سعادت که در سرشت داوند — منقبلی بعث گوهرت داوند

و باید دانست که الفاظی چند است که علامت جمع آن سین مهمله است
و در مضارع و امر مبدل بحرف یای تحتانی شود چون رست که میروید و بروی
و جست که بجهد و بجوی و نشست که نشیند و نشین و پیراست که پیراید و

به پرای دارا است و می‌آرایند و بیارای گوینده و بسیار یای مجهول همه اهم
قافیه اند لیکن چون حرف یا زاید است و جزو کلمه نیست رعایت حرف
ما قبل یا بیشتر بود تا حرف یا کاری وصلی باشد چنانکه در اشعار شعرا بسیار است
و حاجت به آوردن نیست و گاه باشد که این یاها کاری در روی آید لیکن مجهول
با مجهول و معروف با معروف آید چنانکه مولوی در این شعر یای خطاب را با یای
مصدری آورده و شعر این **شعر**

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

و کلماتی که مختوم بیا باشد خواه ما قبل حرف یا مفتوح باشد چون پی و نی
خواه مکسور باشد چون پری و دری هرگاه یای زاید در پهلوی آن در آید یای اصلی را
قلب بهمزه می‌کنند چنانکه مولوی فرماید **شعر**

تو فسرده در خور این دم نه‌ای — با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای

و هم او راست

گر عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم

و آنکه لفظ را در این باب حرف یی و لفظ هی است و از برای زیب و زینت
در کلام آرند و معنی هیچ معنی نباشد چنانکه فرخی گوید **شعر**

دلم همی نشود در فراق یار صبور — همی بخواهد پرسیدن سلام ز دور

مولوی راست

مولوی راست

چند گویی من بگیرم عالمی — این جهان را پر کنم از خود همی

مسعود سعد سلمان راست

خدایگانا من چرا نشسته‌ام بی — چو بی تو باید بر خلق این جهان گریه

و لفظ جی با جیم عربی از این باب را بر آرند چون سیاچی و گواچی و بعضی آقاسی
و چی بود که در پهلوی الفاظ ترکی پیدا می‌آورند چون باشماقچی و اینگاچی
لیکن چون سیاتچی و دیگر تخچی چیزی که نظر ندارم که در پهلوی لفظی دیگر لفظ جی پیدا آمده
باشد و باید دانست که لغاتی چند است که یا حرف یا موضوع است
یا را از تخفیف حذف کنند و با قوافی الفی قافیه آرند چون جای و پای و
امثال آن و بعضی را حرف یا اندازند و با قافیه رادی قافیه سازند چون
کری و چوبی پس باید دانست که از این لغتی مثال حرف یا را انداخت و
در هر لغتی مثال افزود و با قوافی یائی قافیه کرد لاجرم مفصل نگاشتم تا بر شعرا مشتبه نگردد

در بیان الفاظی که حرف یا را بتخفیف انداخته با قوافی الفی قافیه سازند

از بعضی ابیات و امر بیارایند از برای بعضی از آنها شیر دادن آتش کشته و امر بعضی هم
است از برای بعضی از آن شیر داشتن و امر بعضی هم است اما بعضی
گفتن در رفتار و آوردن و امر با ستردن هم است الا آن بعضی آلوده که عیب

ربای بضم اول بمعنی ربودن وامر بربودن است قبای معروفست ستای
بمعنی ستایش و دعا کردن و شکر است و بمعنی بردن ترکیب در آخر کلمات در بابه
چون خودستا و ثنا ستا و مثال آن وامر بستودن هم است بخشای
بمعنی بخشیدن وامر بمعنی است خدای دو معنی دارد اول معروفست دوم
بمعنی خداوند و صاحب است کدای معروفست کدخدای سه معنی دارد اول صاحب خانه را
گویند چون کد و کده بمعنی خانه است و خدای بمعنی صاحب دوم پادشاه را گویند
سیم باصطلاح منجمان دلیل بروح و جان را گویند زدای پاک و پاکیزه کردن
بود وامر بمعنی هم است پروای بمعنی آرام و دانش و توجه و التفات و پر
و سامان و ترس و باک و فراغت بود اردوای چیز حضور را گویند
و آنرا دربایست نیز خوانند و بمعنی سرگشته و سرگردان بود و بمعنی سرنگون هم
است فرمای بمعنی فرمایش وامر بفرمودن است سزای سه معنی دارد اول بمعنی
لایق و سزاوار است دوم منافق را نامند سیم پاداش نیکی و بدی را
گویند گزای بمعنی گزند رسانیدن وامر بمعنی هم است خرمای بمعنی گرمای باشد
درای چهار معنی دارد اول جرس باشد دوم بمعنی گفت وامر بگفتن بود
سیم امر بدرآمدن و درون آمدن بود چهارم بمعنی آهنگ و آواز باشد
سرای بمعنی خانه باشد و بعضی خوانند که و بمعنی گوئی نیز بود لیکن امر بمعنی بودن

وامر باین معنی هم است آهن‌خای اسب را گویند ابرهای خانه سقف و
کج بری کرده را گویند پالای بمعنی صاف کنند و زیاد گشته وامر بصاف
کردن هم است پای دو معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی تاب و طاقت
بود تای بمعنی عدد آمده چنین یکتای و دوتای جانفزای نام ارزیست دوم از
همراه ملک است جای بمعنی مکان و مقام است زای بمعنی حاصل شدن
و زائیدن بود چون حادثه زای و مادره زای سای فاعلی سائیدن است
وامر باین معنی هم است تهنای نام سازیست جانزای سرنای گویند
کاه ربای معروفست هر که با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد لای سه معنی دارد
اول کفش هرزه لای یعنی هرزه گو و سیلاب یعنی بیکریه دوم لای از بافته
ابریشمی بود و از چین آرند سیم گل تیره بن حوض و جوی را گویند و دُرد
شراب و مثال آن را نیز گویند چهارم بمعنی تار است چنانکه گوئی این ریسمان
یک لای است یعنی یکتار است پنجم اره که ره را گویند مارای افسونگر را
گویند پروای بمعنی سرآسیمه و بیقرار و بی التفات و بی ترس و بی دانش بود نای
بمعنی نی باشد و مطربان نوازند و بمعنی جای نیز بود چون تنگنای و بمعنی جای تنگ است
وای لفظی است در محل تاسف گویند و در وقت الم بر زبان آید وای لاکی
شور و غوغا و واقعه رسیده کاررا گویند ۱۱ ای بمعنی زود زود و تحسین است

ادای

ترکیب نشود چون سخن سرای و نغمه سرای سرخ بای نام شهری است و علفی بسیار
نازک سرما فزای نام ماه نهم است از سالهای ملکی و گرما فزای نام ماه سیم است
از سال ملکی فزای بمعنی افزایش و فزاینده و امر بافزودن هم هست فسای
فسون کردن و امر بفسون کردن است خشای بضم اوّل بمعنی خوش کننده باشد
گشای بمعنی گشودن و امر بگشودن بود افزای بمعنی فزای است و مرقوم شد
فای بمعنی فا است و مرقوم شد کمای با کاف عربی دو معنی دارد اوّل
علفی است خوشبوی و آن معروفست دوم نام یکی از پهلوانانست نمای بمعنی
نمودن و ظاهر کردن و امر بهمین معنی هم هست همای بضم اوّل نام مرغی است مشهور
و استخوان خورد و نام یکی از خواهران اسفندیار است و ارجاسب او را اسیر
کرد و نام دختر بهمن و در حبالهٔ نکاح پدر خود بود و نام پادشاهزاده و همایون
عاشق بود و قصهٔ همای و همایون مشهور است و نام دختر قیصر روم و زن
بهرام گور بود انزای بمعنی افزودن و امر با افزودن است انزوای بفتح اوّل
و زای ساکن بمعنی حیران و سرگشته و پریشان بود خای بمعنی خاییدن و امر بخوردن
و خاییدن هم هست خورای بفتح اوّل و واو معدوله بمعنی قوت باشد و آن
چیز خوردنی است و روز هر آن کنزنند روز افزای نام ماه چهارم است از سال
ملکی سورنای بمعنی نفیر و شاهنای بود که مرقوم شد و از آنجا سیر گیرند

و آن نائی باشد و در سور و جشن نوازند کوته پای و کوتاه پای نام جانوری است
شبیه بموزون جهان آرای نام ماه ششم است از سال ملکی ره گشای نام روز هفدهم است
از هر ماه سال ملکی شهنای بمعنی سورنای است و مرقوم شد کهربای معروف
کاه ربا است پرای بمعنی پراینده باشد و آن شعر است و چیزی را گم کنند
از برای خوش آیند که چون بخوانند و شاخ ریاد را ببرد بجهت خوش آیند که مشتری
بیشتر و مردم رغبت او را کنند پیمای بمعنی پیمودن و طی کردن و امر بهمین هم هست

مسعود سعد سلمان گوید

ای خداوند عید روزه گشای | بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
مژده دارد ز نصرت و فتح | شاد باش و بعز و ناز گرای
ای بر اطراف مملکت کرده | پاسبان خنجر عدو پیرای
همه چون حب تیغ تو بحق | همه چون حباب رستمی ترکتابی
چون برابر بحمله رویارو | چون برابر بحمله پاپای
چرخ با رخش تو نزار و تاب | کوه با زخم تو نزار و ناپای

وهم از اوست

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای | پستی گرفت همت من زین بلند جای
گر شیر شرزه نیستی ای نفس کم شکر | در مار گیر نیستی ای عقل کم گزای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکانی / بر سنگ امتحانم چون زر بیازمایی

ابوالفرج راست

ای همایون بنای آهن پای / آهوی با نهنگ در تو خدای
ایمن از مکر و صنعت تکبیر گر / در تو شیران و آهوان سرای
سقف تو چون فلک نگار پذیر / صحن تو چون بهشت روح افزای
گفته با زائران صدر ارت / مرحبا مرحبا درای درای
خورده از تیغ شیر او نخجیر / مانده خرطوم پیل او در وای
دست چنگیش برده زهره چنگ / لب نائیش از دمیده نای
سوده از زر نگار مجمر او / قالب زر مخراده و رزم آرای
ناصر حق جمال ملت و ملک / صدر دنیا رشید روشن رای
آنکه با عدل او نیارد گفت / سخن کاه طبع کاه ربای
آنکه بی حزم او نیارد گشت / گرد سوراخ مار مار فسای
دائمش در چنین بنا خواهم / شادمان روی خرمی فرمای
سایه قصر او نه بیهوده / قرص خورشید آسمان پیمای
جامه عمر او نفرسوده / گردش گنبد جهان فرسای

بلغ

حکیم انوری گوید

پیش جاهش سپهر گفت ازمش / پیش حلمش دل زمین در وای
در هوای جنابت آرایش / آفتاب سپهر ذره نمای
رعد را ز ابر گفته پیش کفش / وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش / روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه ایست غیب نگار / کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده / وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان فرساست / گاه مهر تو آفتاب افزای
همه عالم عیال جود تو اند / وای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشیست حادثه سوز / امن تو صیقلیست فتنه زدای
دی رجعت شود بفردا باز / گر اشارت کنی که باز پس آی
عقبت نیست زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ نادره زای
نعمت آلوده پیش نیست جهان / دامن همتت بدو میالای
گرچه در اطلسند شتی گرم / ورچه در عشرتند قوم گدای
مبتلان نیز در سماع و سرود / همره آن نیز با کلاه و قبای
در کمین سیاست کینش / پشه انتقام پیل ربای

گر خجالت نیابدی در خواب — کس نزیبت در جهان همتای
رنگ پالوده سیه گوهر ناب — استخوانش کمر و سر و بالای
در پی کار ران جاده شما — از غم نان و جامه ناپروای
تا ز گردش جهان نیاسائی — در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرت بهیا بهری — گریهٔ دشمنت بها با های

و نیز گفته ام

چون ز طره ز گرد زده تیغ غالیه بری — چرخ را پهنه زخاک در تن کلمه سای
باد بازنگش نازرده کیائی ز کلاه — نام بازنگش نابرده قبادی ز قبای
خون شیران که هر پای چو پرآهن — گنج گاوان که بها جای چو در آهو پای
چو دهر کرش بار غم ابر دهر بار کار — چو نهد پای بار غم اجل داد آی
شمس را گفتم رخ چکنی شمه بخط — چرخ را گفتم شرمی چکنی حلقه نمای
کاخ او چرخ ز رو کوه بناخن منقار — در او پا ز رو سنگ مرغان منقای
عرصه را که ز هر سوی زمین حادثه زار — پهنه را که ز هر روی زمان نایبه زای
دهر را داهیه از ز مرتبه در دادور — چرخ را نایبه از ز ولوله وا یاد ای
با سر رمح یلان رفته فا از دش هر دو سر — در بن سوی گران خفته اجل جای گای
قامت تیر ترش دل گیر دار نغب بها — شاهد هیغش جان خواهد از روی نمای

ما

که قضا گوید با خاک که ای زه پی و بن — که قدر راند با چرخ که ای سیر و پای
دهر را در سر اندر تو چنین خیره مپوی — گرد را پای بر آمد تو چنین باده بپای
قدرت آنجا که فرازان چه فراز و چه فرود — مهرت آنجا که گرایان چه گرای و چه گرای

و نیز مراست

نهاده گردن در بارگاه حشمت روی — نموده چرخ کمر بر بساط حشمت جای
همی نگنجد اندر جهان ز بی درنگ — همی نه پسند اندر سپهر بی سر و پای
هزار شیر دلاور چو در آهو تنگ — هزار شیر دلاور چو زیب آهو پای
چنین گشید کمان تیر کام کام — فناک ده کمین جدال جای بگای
همی برو بر سر در ز زمین نایبه راز — همی جاره مرگ از سپهر حادثه زای
امی نصیب جا در معرکه فناله بسر — جبین نصیب جا در معرکه سناله بپای
زمانه گردت مهرت زاید چپ — ستاره سره قدرت ناصیه سای
همواره قادر احکام تو قضا پیوند — همیشه نامه انصاف تو جهان پیمای

و نیز انوری راست

اجزای قدم نداز بهر من از بهر خدای — دست کرم میر از این فلک پیر دوپای
مانده از نیلی چاهت بر چرخ اندر شر — گشته از ظلمت جلمت دل کره اندر دای
خویش داری تو عنایت بخوش انست — خویش را تو چه که کر پس ستمای

کشت سپاهی بره کم زن که نه بازی ره خاک   بانگ سپاهی ره کم کن که نه نائی به درای

حکیم نزاری گوید

شهریار شرق شمس الدین علی   خسرو ظالم کش عاجز خشای
هست با خلقش زینت ملک چنانکه   فی المثل از جنب بوی جان فزای

سیف اسفرنگ راست

پای کوبد سر پرچم چو نهد گام براه   حبک شیر علم دهن سر اژدرهای

جمال الدین عبد الرزاق راست

خاک سم سمند تو زاننده خراسانست   تا توتیای دیده کند چشم چرخ بر سای

پس این لغات که مذکور شد همه بیای تحتانی موضوع است هر جا از این الفاظ را
با قوافی الف آرند یا را بتخفیف اندازند آنچه از افعال امری این لغات است
از قبیل بخشای و نمای و امثال آن از پهلوی هم آوردن و حصر آن در تشدیدان گردن
بهتر است و باید دانست که آنچه از اصول افعال که مختوم بیای تحتانی است
در مضارع دال پهلوی آن در آید چون گشاید و نماید و فرساید و امثال آن
از این قبیل الفاظ نیز میتوان دانست که کدام یک از صیغ افعال مختوم
بحرف یا بود و بعضی از الفاظ است که جایز نیست حرف یا را از آن انداختن
و با قوافی الف قافیه ساختن چون رای که بمعنی راه و نام سلاطین هند نیز

ست و مای که جانوران خزنده شب باز و وزغ را گویند و نام یکی
از سلاطین هند نیز هست و مای و مایای دیگر از امثال آن پس آنچه
در این مسوده بنظر در آمد نوشته شد

لغاتی که مختوم بیای تحتانی است از ردیف واو

واربوی چوب عود باشد واربوی بمعنی دار بوی است که در آتش عود با
ش و بوی عنبر را گویند کاسموی سوگ خوک را گویند که کاس با کاف عربی
خوک را گویند با مجری دو معنی دارد اول معروف دوم نام روز دوم است
از ماههای ملکی آیا هوی شور و غوغای عروسی و بغیر مانی برد سبوی معروف است
ابروی معروف است شبوی بفتح اول و تشدید یا ثانی نام گلی است که
اکثر آن کبود رنگ میباشد سپیدروی اول معروف دوم قلعی را
گویند که همراه مس سفید کنند سرارودی رگ قیفال را گویند سرشوی دو معنی دارد
اول گلی سرشوی را گویند دوم حجام و سرتراش بود سروی با اول مفتوح جرار
گویند سرزدی زمین مستعد شخم که از برای زراعت بزدی با با فرزند
مردم عجمی مردم فرومایه را از اول را گویند اسپری با اول مکسور و ثانی زده و
دبای فارسی نام گیرک داماد افراسیاب است ختری با اول مفتوح و ثانی
ساکن را گویند و با اول مضموم دو معنی دارد اول بمعنی مستقر و معترف باشد

دوم نام یکی از بزرگان چین بوده و سنقری دو معنی دارد اول معروفست
دوم گلوله باشد که از مشک و عنبر ساخته و از آن دست گرفته گاه گاه
ببویند و غوری با اول مفتوح نام دشتی است که طوس در آن ستم بهم نگار رفته
بوده و دختری که یافتند کیکاوس او را بکابنه برد و سیاوش از آن دختر متولد شد
گوی با اول مضموم و کاف عربی بمعنی مجمعه را گویند دوم معروفست ریکی
رفتار متوسط را گویند جوی معروفست که جستجو و جوی آب باشد خوی
سرشت و نهاد بود روی پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی ریا باشد
سیم بمعنی امید آمده چهارم پیدا کردن و نقض کردن بود پنجم بمعنی سبب آمده
دیگر از فقرات را نیز گویند گوی معروفست سوی دو معنی دارد اول معروفست
دوم امر بمویه کردن و نوحه کردن است هوی سه معنی دارد اول آه را
گویند دوم بمعنی نفس باشد سیم کلمه باشد که بجهت آگاهانیدن باشد رهگوی
مطرب و خنیاگر بود پیشگوی کسی را گویند که معرفی مردم در مجلس و حضرت
سلاطین و اکابر کند شیرویی نام پسر خسرو پرویز است که او را شیرویه
نیز گویند غنیدی با زای مکسور و ضم نون ثانی نام قصبه مرصعی باشد و نام
شهریست که نیشابور را بدانجا بسلطان ماهی واقع شد حکیم انوری گوید شعر

قرطه بگشای و زمانی بنشین ششگوی
ردی غنادی که امروز چنین دارد روی

دانه

در نه عمر زد گره موی سپید دیگر شمار
که مویه کرمی شده شم از موی چو مار

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من
باز باید هم آخر زدن این سنگ و سبوی

اگر روی تو نخواهد ز می عشق تو بشکست
گر تو از دست بشویی چکنم دست بشوی

سعدی شیرازی فرماید

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
ور به بستان نگهبان گو بروی

گر بغفلت سنگ شد فرمان ببر
ور بپروردت سبک شد از من مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خور دانی می و فرستم ابوی

هر که سودا نامه سعدی نوشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق
گو بشیراز آی و خاکش ببوی

و هم او راست

لب دانم چه نوشست و تن سیم
نه دانم دلت سنگست یا روی

دلاور عاشقی میبوزد دیبا ز
تا کز طالبی میپرسد و نیپوی

هر اندیشان ملامت می‌نشدم
که تا چند احتمال یار بدخوی

و نیز او راست

مرحبا ای نسیم عنبر بوی | خبری زان نگار رشته بگوی
عشق دیدم و در سعادت صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان و گنج و حشمت و خشم | عارفان و سماع و های و هوی

و هم از اوست

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است | می بر سماع بلبل خوشگو خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار | تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

شیخ ابو سعید ابو الخیر راست

ای مردان ای مردان ای مردان همه | مردی کنید و نگاهدارید سرکوی
گر تیغ چنان فتنه بکشاید سوی | زنهار زیار خود مگردانید روی

شاعر گوید

بعنبر کلف مردم آزاد بوی | چو نزد زغن عنبر و زاد بوی

رودکی فرماید

تا صبر را نباشد شیرین شکر | تا بید را نباشد بوئی چو دار بوی

حکیم قطران گوید

بسته از یاقوت و لاله دو گلنار | یافته از کافور و عنبر خیری و شب بوی

مجد همگر گوید

آذرشه

خورشید رخت چو ز بر کوی برآمد | فریاد زن و مرد ز هر سوی برآمد
مردار شنود بوی تو ازین برد بمهر | زن گر شنود بوی تو از شوی برآید

حکیم فردوسی گوید

سوی دژ فرستاد شیروی را | چنان گرد مرد جهانجوی را
بنخچیرگاهان بهشت دغوی | همان باز و یوزان نخچیرجوی
بپیش مهتری بود خسروی نام | دگر سرکشی بود زنگوی نام
همه چشم پرآب و دل پر ز مهری | بطوس سپهبد بگفت و بدروی
همی تاخت چون گرد باد استری | بیامد خروشان پر از آرزوی

باید دانست که هرگاه یا در پهلوی الفاظ عربیه پیوند نماید مثلا صحرای خضرای
نیزان کشف در وقف نمود مگر در اضافه که صحرای خلق و خضرای چمن گویند
و حرف یا ظاهر شود و این یا بدل همزه است که علامت الف ممدوده است
نه یای جزء کلمه و در الفاظ فارسیه مختوم بالف نیز در هنگام اضافه بعلت وجوب
کسره مضاف رسم الف و یای زاید مسطور آورند مثلا از یای عمان
و پیمانی جهان سعدی راست

شعر

اینقدر رفتند و ماند شوخ چشم | هیچ کم دیدیم از ایشان اعتبار

پس یا بر الفاظ فارسیه مختوم بیا بستند با هم اندرو در چنین ستوده آنچه

بنظر رسیده نوشته شد و برورای آنچه نوشته شده تا طالبان بهم رسانند
اقدام نمایند و با این الفاظ قوافی نیارند و باید دانست که این الفاظ
یائی را چون جمع بندند حرف یا بحال خود باقی ماند چون مهرویان و
خوشگویان و امثال آن و صحیح نباشد که الف و نون جمع را
بیارند و حرف یا را بتخفیف حذف کنند اگرچه جایز است که
مهرو و خوشگو خوانند و یا را انداختن لیکن در وقت جمع لازم است
که حرف یا عود کند مگر آنکه جمع بالف و نون نبندند و بحرف ها جمع بندند
چون مهروها و خوشگوها این جایز است اما نیکو نیست و آن الفاظی که مختوم
بحرف یا نیست بالف و نون جمع بندند بدون حرف یا چون بندگان
و بازوان و گیسوان و ابروان و امثال آن و همچنین الفاظی که مختوم بالف و یا است
چون گدای و خدای و امثال آنها نیز بر دو قسم جمع بندند هرگاه حرف یا را بتخفیف
انداخته باشند بحرف ها جمع بندند چون گداها و خداها و پیشواها و امثال
آنها و اگر بخواهند که بالف و نون جمع بندند حرف یا عود کند چون گدایان
و آن الفاظی که مختوم بحرف یا نیست نتوان بالف و نون جمع بست
مثلاً صحرایان و دریایان غلط است و جمع این الفاظ حکماً با ها است پس
باید گفت صحراها و دریاها و چون یای نسبت دیگران در پهلوی الفاظی مختوم

بحرف واو و حرف یا است در آرند حرف یا بهمزهٔ مُبیّنه تبدیل شود
چون دلجوئی و مهروئی و بیشتران این همزه را حذف کردند بر خلاف الفاظی
که حرف یا دارند پس یای نسبت در پهلوی واو بیرون آید چون هندوی و جادوی
و آهوی و نیکوی و این افصح است از آنکه همزهٔ مبینه را در آرند و هندوئی
و جادوئی و آهوئی و نیکوئی گویند و در لفظ دو و تو و چو واو زاید است در
وقتی که یای نسبت و دیگر یاها در پهلوی آن بیرون آرند توی و دوی خوانند
دیگر نتوان همزهٔ مبینه را در آورد و دوئی و توئی خوانند زیرا که دو زاید در پهلوی
هم جمع شود و روا نباشد فردوسی گوید شعر

بدو گفت شاه آفریدون توی که ویران کنی تنبل و جادوی
مرادی نیز ها

گفت هر یک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفهٔ من توی
گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی

چون اقسام یای زاید نوشته شد باید دانست که یای خرد کلمات نیز
بر دو قسم است معروف و مجهول اما یای معروف بسیار است و نگارش همه
موجب تطویل و اطناب است پس آنچه بیشتر در کلام شعرا وارد است ذکر
شده و بدان قناعت رفت

آزادی بمعنی حمد و شکر است. آستی مخفف آستین است. آهوری خردل را
گویند. بادخانه چشمه ایست در حوالی دامغان که چون چیز آلوده در آن اندازند
باد عظیم برخیزد. بارگی اسب بود. تاری بمعنی تاریک است. دالی را گویند
که از درخت تاک در بندند و بعضی علاوه دیگر حمل کنند و آن ستی آورده مادوسه
دانی سقفه را گویند. داوری جنگ و خصومت بود. رای نام رامتین است
که واضع چنگ بود. ساجی سفینه را گویند. ساری دو معنی دارد اول نام شهریست
در مازندران دوم نام مرغی است معروف. ساری گر را گویند. کاشی نوعی از
خشت باشد که بر روی آن آبگینه بریزند. کاری با کاف عجمی پاینده و پیمدار را
گویند. لامانی بمعنی لاف و گزاف آمده. مادی جامه لوچشبه را گویند.
یافتی بیمار را گویند. تنشی بفتح تای فوقانی و سکون یای عربی طبقی است که از
مس و نقره و امثال آن سازند. شبی با اول مکسور پوستین بود. گبرگی با کاف
عجمی مفتوح ظرفی باشد که شراب در آن کنند. گپی با کاف عربی مفتوح
و بای عجمی میمون را گویند که معروفست. ستی با اول مفتوح دو معنی دارد
اول پولاد را گویند دوم بزبان هندی زنی باشد که با شوهر مرده خود
در آتش رود و بسوزد و در عربی خاتون و زن بزرگ را گویند. پری معروفست

دری

دری دو معنی دارد اول فصیح را گویند و زبان دری یعنی زبان فصیح دوم
نوعی از کبک را گویند. سرابیچی حیز و مخنث را گویند. سری با اول مفتوح
چهار معنی دارد اول سرداری بود دوم بمعنی سرای و خانه بود سیم چیزی باشد
که از آهن سازند و در روز جنگ بر سر اسب بندند تا زخم بدان نرسد
چهارم نام یکی از اولیاست. فرهی با تشدید را بمعنی فر و شکوه و دستگاه است
فری با اول مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی آفرین باشد دوم خوش و زیبا را
گویند. گری با کاف فارسی مکسور پیمانه هر چیز را گویند خواه جریب
که پیمانه زمین است خواه گز و خواه کیل و غیر ذالک. اسپری با اول
مکسور آخر و نهایت رسیدن را گویند. دستوری بمعنی رخصت بود
رستی با اول مضموم و سین بی نقطه سه معنی دارد اول نعمت و روزی
بود دوم دلیری و چیرگی را گویند سیم بمعنی فراغت بود. گستی با کاف
عربی مضموم دو معنی دارد اول بمعنی گشتی بود چه گستن بمعنی کوفتن است
هبرور گشتی شد دوم زنار را گویند. وستی با واو مفتوح چون دو زن یک شوهر
داشته باشند هر یک دیگری را وستی باشند. تنگاهی بمعنی گشت و کار
بود. پشتی با بای فارسی مفتوح مخفف پشیز است که پول ریزه و فلوس ماهی
باشد. رشتی بفتح اول دو معنی دارد اول خاکروبی را گویند دوم بمعنی

خاکروبه باشد کُشتی با کاف عربی مضموم معروفست و زنّار را نیز گویند
و آن ریسمانی است که هندوان و آتش‌پرستان بر میان بندند و بفتح اوّل
سفینه را گویند ششتی با اوّل مکسور و ثانی زده نوعی از جامهٔ حریر باشد
مشک‌مالی نام لحنی است از موسیقی وشتانی درم دهشت را گویند
کرائی دیگر بفتح اوّل و کاف عربی نام میوه ایست میان نارنج و لیمو
چکری با جیم عجمی مضموم و کاف عربی ساکن نوعی از ریباس باشد مجی با بای عجمی
خرمهره را گویند کلی با کاف عربی مضموم سه معنی دارد اوّل روستائی و دهی را
گویند دوم دف باشد سیم قسمی از ماهی باشد که سقوری مشهورست شد زمی
مخفف زمین است انگشتری با حرف یا موضوع است و انگشتر نقش بها
غلط است گندوری با کاف عربی مفتوح دستارخوان باشد دودستگانی
رود دستگاهی شرابی باشد که دو دستگاه بر دستان فرستند یا بیاد دوستان نوشند
گردی نام غله ایست خوردنی و بمعنی ناموسیه هم هست گرانجی با کاف عجمی مفتوح
دلیر و پهلوان و سپهسالار را گویند همرازی بمعنی کمیاب رو یک ناگاه آمده تهی
با اوّل مکسور بمعنی خالی باشد دهچی زر و سیم ناسره و قلب را گویند دهدهی
زر خالص را گویند سهی با اوّل مکسور راست و درست را گویند عمرها و سروی
که راست رفته باشد خصوصاً ایازی و ایاسی برقع بوده اکثر سیاه

برد و زمان بر روی گسترند ایشی با اوّل مکسور و شین با کشیده صفت
زنان باشد چون بی‌بی و امثال آن پی با بای عجمی مخفف پیه است که در تازی
شحم خوانند پیه‌اوسی با بای عجمی مکسور و فتح واو نام درمی است که در زمان کیان
رایج بوده و هر درمی پنج دینار خرج میشد پشانی معروفست تی با تای فوقانی
مکسور مخفف تهی باشد تی‌تی با او تای مکسور سه معنی دارد اوّل آن باشد که
از آرد بصورت مرغان و جانوران سازند و بپزند و از برای تسلّی اطفال
دهند دوم کلمه ایست که مرغان را بدان بطلبند سیم پادشاه گیلان را گویند
جی ولایت صفاهان را گویند عموما و طرکی است خصوصاً خیری سه معنی دارد
اوّل نام گلی است زرد رنگ که میان آن سیاه باشد دوم ایوان باشد
سیم رنگ سرخ را گویند زنی با زای نقطه‌دار بمعنی سوی و جانب است و آنرا
بزبان زرکانی گردن هم بود سی عدد است معروف سیلی آن باشد
که انگشتان دست را راست کرده و زبر دست را تیغ‌وار بر گردن
مجرمان زنند و عوام بغلط طپانچه را سیلی گویند فردوسی فرماید **شعر**

ازینرو چو فردا بمنزل رسی — یکی کار پیشت آیدت یک بسی
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
نخستین صد دشت پیه‌اوسی — که پیه‌اوسی خوانمش پارسی

برفتند باشادی و خرمی | چه باغ ارم گشت روی زمی
هر و گفت چون خسته شد بارگی | هر و دادی سر یکبارگی
هر و گفت شاه انوشه زئی | همواره ز تو دور چشم بدی
یگانه در دلت بود یادگری | نهاله برش نار و سیب و بهی
بزرگان شاه است پیامخی سخن | که در شهر ایران گو انخی سخن
چو شد پر ز مهتر گو انخی بود | که اندر سخنها پیامخی بود

سوزنی فرماید

یاد ایامی که بابا داشتی | گاه جنگ از خشم و گاهی آشتی
پس سرش را شانه میکرد آن ستیر | با دو صد مهر و دلال و آشتی
در جهان این مدح شایانش زهی | اختیار است و حفاظ و آگهی
هست شرط دوستی عزت پژی | همچو بعد از عطسه گفتن دیرزی
فخر رازی آر در اینی کند | پیش مرغان ارد و تی کند
گفت شوهر کیست آن ای زرد پی | که ببالای تو آمد ای کپی

وهم از او است

بیا که همره موسی رویم در که طور | که کلیم الله آمد مخاطب طردی
که در اسم نگرفته است میکشه عشق | چنانکه گرسنه گردکان لنه دری

استاد دقیقی راست

برافکند آن چنس ابر بهشتی | زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا | هوا بر سان نیل اندوده وشتی

عبد الواسع جبلی راست

همی خواست سلطان عالم که تو شه | برآرد ز تو باجه ارغوانی
چو در مهبر او تو حاضر نبودی | فرستاد نزدیک تو دستکانی
چو آن دستکانی بیادش بخوردی | حیات تو زان تازه شد جاودانی

حکیم ناصر خسرو فرماید

چهره رومی و طلعت حبشی را | مایه خوبی چه بود و علت زشتی
حشمت منعم چرا است دریا دریا | محنت مفلس چرا است کشتی کشتی

وهم از او است

هر که به پیشی گشت چون شب از آن سر | از علم و هنر باشد و دنیا ر و [illegible]

امیر معزی فرماید

بر سمن نگلقه انگشتری دارد ز لعل | از بنفشه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
دست موسی گشت گویی عارض رخشان او | زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
بر حریر سیمین من پرواز مشکین زلف او | هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

سعدی شیرازی فرماید

بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش برآمد بهی
چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

و هم او راست

سخت زیبا میروی یکبارگی — در تحیر است میشود نظارگی
این چنین رخ باز پیدا میشود — تا بیا سوزد پری رخسارگی
هر کرا پیش تو پای از جا برفت — زیر بارش برنخیزد بارگی

و هم او راست

یا وسیدواری که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
بخچه با ساعد سیمین چو پنجه داری بت — با توانائی سعدی بر مگیری بازی به

و هم او راست

ای که بحسن قامت سرو ندیده ام بهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر چو پای بند شد تن بنهد بروبهی
سعدی دعمر روز نیز رای هیچ ملک نمینهی — دین همه لاف میزنم چون ز اهی سپاه نهی

و هم او راست

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق — چنان کشد که شتر را مهار در بینی

و هم او راست

تا شه از سنگ صاعقه بستی — گردن شیر چرخ را کالف نیی

کمال اسمعیل راست

گردون چو دایم آرد بر سختیی برویم — آورد از ظرافت در کار بنده سستی
از روی لاف گفتم آرم بکام شیشر — هر چند این حکایت خود بود محض سستی
دستم گرفت و ناگه افکند زیر پایم — پس گفت خیز و بنما آن چابکی و چستی
فریادم رس اکنون کز دستهات نتیجه — با چون فلک حریفی باید گرفت سستی

حکیم قطران گوید

گیتی که زار تو دیده را تماشای شگفت — گیتی که روی تو دیده بت و نعمه از قری

منوچهری گوید

سالار سپاهان چو ملک شیر سپاهان — بر شه بهرام همچو یکی مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون — در چه بزمین از شد چون مردم پائی
فرزند بزرگان و فرستاده همی داد — بر بنده که خویش بیکبار گرائی

زراتشت بهرام گوید

ای ز رخت نیابی شد رستی — ای ز محنت نیابی هیچ رستی

سمسر فخری راست

آب در حلق بدسگالانت	عجب است ار نیفسرد چو ستی
در گلستان بنام دولت تو	سبز دارد شاخ را زسعد چگری

حکیم نزاری گوید

چون شود وقت کشت کشاورزی	آب آن چشمه میشود جاری

لطفی فرماید

تا فلک از مهر نهد افسر شهی	بر تو کند خطبه شاهنشهی

و هم از او است

ترک صبح را شب افروزی	روز زرد مرغ و مرغ عنبر اززری
آنچه در آسمان دوروزی است	و آنچه در پای فلک آدمی است
شاه و ما ئیم و دیگران رهی اند	ما پریم آنکه گسان تهی اند
ماه را در نقاب کافوری	بسته چون بر سر گل سوری
خیره گشته بکام تو پری	بر دو سینه ده ز بنفشه خبر

و هم از او است

بهجرت شو کنون ز ری بسیمی	شود عیسی بهجرت خر بسیمی
چو در مشکو ملکتی مشک مالی	همه مشکو شدی پر مشک حالی
کنی در ترانه جادوی ساحش	پس آنکه این غزل را ز ره هر ساحش

ابن یمین

ابن یمین گوید

والا شهاب دولت و دین آنکه از کرم	مانند سنجر زاده و آل برمکی
دارم طمع ز جود تو یک گبر کرباس	بفرست بنده را مکن از خویشتن شکی
درویش گبر کی بفرست آنچه میکنی از آنکه	هرچه آید از تو خرد نبود غیر گبرکی

حکیم سنائی فرماید

رقص کردن بجز آب در کشتی	هم غرق است و مایه زشتی

و هم از او است

ای حسن ار خواهی که یابی رستگاری آن سر	چون ... زی فقر را یعنی کلاه سروری
باش تا چون چشم نرگان تنگ گردد گور تو	گرچه خود را گوسی زی در ساقه داری

امیر خسرو گوید

خرد این شه را حق آن شاه گفتی داد	که بر سر ما شاهان دهنی دارد

شرف شفروه راست

دل من عشقبازی از که آموخت	لبت عاشق نوازی از که آموخت
ندیدم آنکه برقع داشت خورشید	رخت رسم ایازی از که آموخت

حکیم خاقانی راست

تنها را اشک سرخ شب بسکر ... مهمانی	همت را زنا شریک است ... رانند و ...

فرو کن نطع ازادی بر افکن لام درویشی / که با لام سیه پوشان نشاید لاف لالائی

و هم او راست

ساقی بزم ما پری جام بکف چو آیند / از رخ هر جام اگر زاینه سیر پری
رابطه عجمی صفت هشت زبانش دراز / از سر زخمه ترجمان کرده بتازی دری
در بطواف کعبه اند از سر و پای مردمان / ما و تو در طواف دیر از سر بی سری سری
زهر شما و فسق ما چون همه حکم داور است / داور ما خدای ما انهمه چیست داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه ابتران / ما حج و عمره میکنیم از در خسرو اکبری

و باید دانست که در دو قسم که حرف یا آخر کلمه است رعایت حرف ما قبل آن در قوافی ضرورت ندارد برخلاف یای زائده چنانکه گذشت حکیم فردوسی فرماید

منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی

در مجهولات یائی از باب یای تحتانی

بدانکه در مجهولات یائی از باب لغاتی که بر زبان شعرا مستعمل بود مناسبتی چند در باب الف ذکر شد و الفاظی که نوشته نشده بود بر قوم مینماید کاستی کلمه ایست که بکار لیست و لعب گویند در هنگام امید داردن کاستی مخفف کاستی است آبی بفتح الف و کسر بای عربی بمعنی بی بود چنانکه گوید بستر نخواهم رفت هم توان گفت آبی تو نخواهم رفت بی کسر نون

و بای عربی و ضم زن هر دو صحیح است و بی بکسر نون و بای عجمی و زنی بکسر نون و دو او این هر سه لغة بمعنی قرآن است کرنی بفتح الف دیگر ثانی و دو معنی دارد اول کره را گویند دوم بمعنی گردن باشد و از آنجمله نسخه خامه را گریبان گویند بمعنی گردن باشد همچنین بفتح اول کره اسبی را گویند که هنوز زین نکرده باشند آیدی بفتح اول بمعنی نیز باشد که در تازی ایضا خوانند

در خاتمه کتاب گوید

باید دانست که تصرف در لغات خواه جابر و خواه شستن نباید نمود و در مجوزات شعرا که در مقالات ایشان یافت میشود ابرام و اصرار از شرست زیرا که این تصرفات در الفاظ و لغات در هنگام عجز و عدم استطاعت بتتبع و مقتضیات اوزان شعر روی نموده لاجرم بهر بهی است که توانائی در هر کاری از ضعف و استیصال نیکوتر است و مجوزات شعرا از بس فراوان که مرقوم میشود اول حذفست و آن چنان است که بقرینه معنی از کلام را محذوف گذارند چنانکه شعر سلمان ساوجی راست

خواهم شبی چنانکه تو دانی و من / بزمی که اندر آن بزم تو دانی و من
من را بر بستر تن بخوابانم و تو / آن راکسی که ست را بخلانی و من

دوم اظهار است و آن چنانست که حرفی که لازم در درج ساقط
یا محذوف شود بضرورت وزن شعر ظاهر کنند چون همزهٔ استوی
که در کریمهٔ الرحمن علی العرش استوی در درج انداخته و خاقانی در این شعر ظاهر
بس آسمان که بر شرح خرد الف گشت ممکن   کان قدر مصطفی است علی العرش استوی
سیم تخفیف است و آن بر دو قسمت اول آنست که حرفی را که
باید مشدد ادا شود بتخفیف گویند چنانکه مولوی فرماید **شعر**
گوسفندان گر برونند از حساب   ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
دیگر آن باشد که از اسامی حرفی ساقط کنند یا در ادای حروف نقصانی
ورزند چنانکه **شعر** نظامی فرماید
بزم نوشیروان سپهری بود   کز جهانی بزرجمهری بود
از ابوذرجمهر الف و واو حذف نموده و این لفظ مستعمل است فردوسی فرماید
رگو در زابل بروز جنگ و نبرد   چنین گورستانی پدیدار کرد
بدین دشت من گورستانی کنم   بر و بوم را شورستانی کنم
پس گورستان و شورستان را با واو مجهول است بواو معدوله [illegible]
خاقانی فرماید
کس غار سفید است پناهی ز دهر است   در باشش نقره گشته کاهی ز دهر است

دو قطرهٔ سیماب که در دو ریز زر   نه ما به شود چهار ده ماهی دهر
وهم او راست
صبحدم رانده ز منزل اشتران تشنه باز   چاشتگه هم مقصد و هم چشمه حیوان دیده اند
جامی گوید
چرای پیر شیر را گشت ناله   پس از چل سالگی سه بر ده ساله
مولوی فرماید
گفت ای خواجه چه باشم آینه   تا بدانی که مرا هم مؤمنه
سوج سیرد و درد شیر عفو کنه   زانکه از دل در دل آمد روزنه
باز گفت او این سخن با آینه   گفت جان افشان بر این اهل سینه
توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثقال بره
لا اله گفت و الا الله گفت   وقت لا الا الله وحدت شگفت
پس چهارده و هفده و دگر نه و سیزده همه باهای ملفوظی است در
همه حال های ملفوظی را ظاهر باشد چنانکه گذشت و در این اشعار تبدیل
بهای مختفی نموده اند چهارم تشدید است چنانکه حکیم قطران فرماید
زهر او سیم نقط روی آینه   زهر او زر ناب رود لالی مهر
پنجم وصل است **شعر** چنانکه حکیم فردوسی فرماید

دلاور که نندیشد از ببر و شیر　　　که زخمش پیلش بیارد بزیر

ششم قطع است و آن چنان باشد که نیم از کلمه را در مصرعی از شعری گویند و نیم را در مصرع دیگر و شعر دیگر آرند چنانکه فقیر از قصیده در صدر کتاب در نعت گفته ام

[illegible]

سخن چو گفته شود بر جسته بر نشست　　　به نیز جسته کنون چون کنم چه چاره نی

توان دل او ترش آسمان کنار نشیب　　　کجای آن رتبه کان کجای نشیبی

هفتم مد است چنانکه استاد فرماید

سعر

برخیز که برخو است پیاله بکی یار　　　بنشین که بنشست صراحی بر زانو

و نیز استاد گوید

برد آفرین فره خداوند　　　سبز زرد کوهر شرف خداوند

هشتم قصر است و آن چنان است که الفات ممدوده را مقصور سازند و قافیه آرند مثلا صحراء و خضراء را مقصور کنند و با دریا و دانا قافیه سازند

نهم سکون باشد و آن چنان است که متحرکی را ساکن سازند چنانکه حکیم خاقانی فرماید

آورده روز نامه دولت ز آستین　　　مهر شن نهاله سر ره و انجم ازو دهی

کعبه برخواند نش قافیه زدگان زار و ناز　　　گر نیاز را آنکه سلیمان سر آن چون آنکه

دهم حرکت بود و آن چنان است که ساکن را متحرک کنند چنانکه فردوسی راست

بکشتی زدین کیومرثی　　　هم از نژاد هوشنگ و طهمورثی

یازدهم صرف است و آن چنان است که فعلی را بر خلاف قانون بمقتضای وزن شعر صرف کنند چنانکه سرلوی فرماید

سعر

گفت تا این رقعه را بابیده ام　　　گنج نه از رنج در پیچیده ام

دوازدهم منع صرف است و آن چنانست که فعلی را بالضرورت وزن شعر از اقتضای صرف خود منع سازند و در میان مصرع قافیه پیدا رند حکیم خاقانی گوید

گر کجا خرمی او اسبه ازای　　　در بدل خشندی خداوند گشر

فردوسی فرماید

گریزان بیالا چرا بر شدی　　　چو آواز شیر ژیان بشنودی

مؤلف گوید

بعهد دولت شاهی که باشاهی چون سنجر　　　چنان ما بی برد کاندر میان اختران آید

جهانجو ناصر الدین شه که چون ناصر خسرو سکر　　　سپهدار سپهرش در کف چنگ آوران آید

که بر باره زین بست او با اهنگ جهانگیری　　　کمین میدان آتش بر اختر با خاوران آید

نخستین شخص ایران صدر اعظم آن زرداد خاقان　　　که بر در آسمان واختر شر چرخ چاکران آید

بگم شه رقم کردم از این نامه قلم کردم　　　که استاد تمام شاعران در ساحران آید

پس از ضبع سال از پنج صد پرده بلا بردم　　　همان رازی که ستور را ستوده خاطران آید

مرا دل حرف آمیز آمد از خاطر مشوش شد در آن معنی که هر خاطر خطرناک ابدر آن آید

من این نسخه از پی این شاعران بر دم ببستندم چرا بر خاطر این شاعران باری گران آید

همانا هیچ بی رامی چو دیر علم بگزینند چه رنجی گران آمد و رنجی بیکران آمد

سپهر این نامه چون مرتب گشت از بهر تاریخش

ریاض العجم شیراز طبع شاعران آمد

١٢٦٨

کتبه العبد الاثم کاشانی غلام رضا المتخلص بحنایی ابن مرحوم المبرور ...

المستوفی الاردکانی غفر الله عنهما بفضله الرحمانی

فی شهر شوال المکرم من سنه ١٣١٨